

از زندانهای خود آزاد شوید

نویسنده: استیو براون

مترجم: میشل آقامالیان

مقدمه مترجم - درباره نویسنده

افتخار دارم تا ترجمه کتاب ارزنده و کم نظیر از زندانهای خود آزاد شوید را تقدیم جامعه مسیحی مملکت سازم. از همین آغاز بر خود می دانم که در چهار مورد تشکر و سپاس خود را از صمیم قلب ابراز کنم.

ابتدا، خدا را شکر می کنم که در تمام مراحل کار، از انتخاب کتاب برای ترجمه گرفته تا مراحل عملی پرداختن به کار، قوت و قدرتم بخشید و اجازه نداد خستگیها و فشارهایی که با این کار همراه است، موجب دلسردی و مانع از ادامه کار شوند. سپس بر خود می دانم که از دوست عزیز و فاضلم جناب کشیش ساسان توسلی تشکر کنم که این کتاب را پس از تدریس در اختیارم گذاشت. وقتی کتاب را خواندم دیدم حیف است که برکت مطالب آن جز به عده معدودی که در کلاسهای ایشان شرکت کرده بودند و نیز به بنده و احياناً چند نفر دیگر که دسترسی به اصل کتاب دارند، نرسد. این بود که از کار جذامیان مذکور در دوم پادشاهان 7 پیروی کردم. جذامیان وقتی در اردوگاه دشمن که بر اثر مداخله الهی، جز جانش همه چیز را گذاشته و فرار کرده بود با وفور نعمت مواجه شدند، نتوانستند برادران و خواهران خود را که دسترسی به این برکات نداشتند، فراموش کنند (دوم پادشاهان 7). این بود که برگشتند و جایی را که برکات فراوان یافته بودند به ایشان گفتند. بنده نیز نتوانستم از ترجمه این کتاب و رساندن برکت پیام آن به کلیسا چشم ببوشم.

سوم، بر خود می دانم که از دوستان و عزیزان دیده و نادیده و خوانندگان بامعرفتی تشکر کنم که همیشه به بنده اظهار لطف می کنند و با تشویقها و دعاهاى خود بنده را به ادامه خدمت در زمینه ترجمه دلگرم می کنند. در این بین به طور خاص از دوست و برادر بزرگوار و دانشمندم، روبرت آسریان تشکر می کنم که خود از مترجمان برجسته آثار مسیحی و معلمی توانا است، ولی قبل از تمام این چیزها مردی نازنین و رفیقی شفیق و در عین حال مشوقی مهربان است.

و حال توضیحاتی در باب کتاب.

کتابی که پیش رو دارید، از بسیاری جهات کتابی است ارزنده و دگرگون کننده. ارزندگی آن به این است که نویسنده آن که کمی بعد معرفی خواهد شد، هم الهیدان برجسته ای است و هم شبانی باتجربه که به جای آنکه اول بنویسد و سپس ببیند که نوشته هایش به درد کلیسا می خورد یا نه، براساس تجربیات چندین و چند ساله شبانی خود و راهی که شخصاً در مسیر آزادی پیموده، نیز ساعتها مشاوره اش با افراد مختلف که به تناسب موقع و شخصیت خود گرفتاریها و اسارت های مختلف داشته اند، دست به نگارش کتاب حاضر زده است. همان طور که خود نیز بارها در کتاب اشاره کرده است، کتاب حاضر حاصل سخنرانیهای وی در سمیناری است تحت عنوان Born Free که باعث شفا و آزادی عده بسیاری شده است. حتی عنوان اصلی کتاب نیز همین است که چون برای خواننده فارسی زبان مأنوس نبود، بنده با اجازه، نویسنده نام کتاب را به *از زندانهای خود آزاد شوید* تغییر دادم که البته از نظر نویسنده بلامانع بود که هیچ بسیار هم آن را پسندید. نویسنده در این کتاب مانند آشپز متبحری عمل کرده است که از همان موادی که قرنهاست در طبیعت وجود دارد غذایی دلپذیر و نو می پزد و تازه تزئینش هم می کند تا غیر از دلپذیر بودن، چشم نواز هم باشد! بنابراین، چنان که نویسنده دانشمند کتاب نیز می گوید، تعالیم این کتاب براساس همان حقایق و آموزه ها و حتی آیات آشنایی قرار دارند که قرنهاست کلیسا می داند و می پذیرد و با آنها زندگی می کند. برای مثال، در فصل هشتم کتاب مشاهده می کنیم که بر اساس داستان معروف پسر گمشده، طرح هفت قدم به سوی آزادی ریخته می شود. به علاوه، نویسنده چون فردی است ذاتاً شوخ طبع و بذله گو، تعالیمش را به جای آنکه با کلمات دشوار و قلمبه سلمبه مطرح سازد، با لطفیه های پرمغز و داستانها و مثالهای شیرین فراوان همراه ساخته است که مانع از خستگی خواننده می شوند و مانند جریانی روان او را با خود چندان می برند تا به آستانه آزادی می رسانند، جایی که تصمیم نهایی با خواننده است. از دیگر نکات ارزنده کتاب که البته برای خواننده انگلیسی زبان آن مفیدتر است، تکنیکهای خلاقانه فراوانی است که در آن برای کمک به یادسپاری مطالب به کار رفته است. برای مثال، نویسنده براساس حروف سازنده کلمه سکوت در انگلیسی، یعنی SILENCE روشی برای دعا عرضه می کند. همین ویژگی کتاب سبب می شود که برای تدریس نیز مفید باشد و از زحمت عزیزانی که در فکر تهیه درس از آن باشند بنحو قابل ملاحظه ای کاسته شود.

کتاب حاضر درعین حال دگرگون کننده و انقلابی است. بیشتر مطالبی که پیش می کشد حاوی بصیرت و بینشی جدید و رهایی بخش است. نویسنده به جای آنکه مدام بامعذب کردن وجدان خوانندگان و ایجاد احساس گناه در آنها بخواهد به حرکت و فعالیتشان وادارد، چنانکه خود می گوید، اول به فکر آزادی مخاطبان خود است. چون معتقد است که از آزادی است که اطاعت و خدمت و ... کلاً فضایل مسیحی زاده می شوند و هر حرکتی برای خداوند انگیزه می یابد. از نظر نویسنده اگر این موضوع را از جهت عکس آن مطرح کنیم، آزادی را نخواهیم آموخت که هیچ، بر زنجیرهای اسارتیمان، حلقه ها و بر زندانهایمان، میله ها، افزوده خواهند شد. نویسنده در خصوص برخی موضوعات، جهت گیریها و موضع گیریهای شخصی خود را دارد که شاید بابت طبع برخی خوانندگان نباشد، ولی اجباری در پذیرفتن تمام دیدگاههای نویسنده نیست. اگر مطلبی آموزنده و مفید است می توان پذیرفت و استفاده کرد، اگر نیست لااقل فرصت اندیشیدن به ما می دهد و کمک می کند تا موضوعات را از جوانبی که شاید تا به حال ندیده ایم ببینیم و بسنجیم. و حال مختصری درباره نویسنده.

نویسنده این کتاب دکتر استیو (استفان) براون که در کارولینای شمالی متولد شده و اولین مدرک دانشگاهی خود را که لیسانس در فلسفه بوده در همان جا کسب کرده است، اکنون باوجود آنکه پا به سن گذاشته هنوز پرتوان و فعال و پرانرژی است و همچنان خداوند را در سمتها و جاهای مختلف خدمت می کند. وی در زمینه الهیات و روانشناسی نیز مدارج عالی را طی کرده است و درحال حاضر استاد فن موعظه و مشاوره شبنانی در دانشگاه الهیات اصلاح شدهدر فلوریدا است. دکتر براون سالها شبنانی چندین کلیسا را در نقاط مختلف آمریکا بر عهده داشته است. وی مقالات متعددی در زمینه های مختلف و بخصوص در زمینه فن موعظه در مجلات معروف و پرتیراژی نظیر مسیحیت در دنیای امروز، تصمیم و رهبری روحانی به چاپ رسانده و بیش از ده عنوان کتاب به نگارش درآورده است. خوانندگان آثار و شنوندگان سخنرانی های دکتر براون همواره از دانش و تجربیات او که حاصل سالها تحصیل و کسب تجربه است، بنا و تشویق و متحول شده اند. کشیش استیو براون برنامه ای رادیویی نیز تحت عنوان Key Life بنیان گذاشته است که از ششصد ایستگاه رادیویی پخش می شود. هر هفته شمار بسیاری از شنوندگان، تفسیر کلام خدا و پاسخ به پرسشهای مختلف روحانی را با صدای مردانه گرم و پر طنین وی می شوند. دکتر براون اقدام به برگزاری سمینارهای متعدد مسیحی می کند و در زمره واعظان و سخنرانانی است که حتی سازمانهای غیرمسیحی نیز از او برای سخنرانی دعوت به عمل می آورند، هر چند که وی خدمت به جامعه ایمانداران را ترجیح می دهد و می گوید که سخن گفتن از پیروزی و آزادی برای کسانی که هنوز باخداوند مصالحه نکرده اند کاری بیهوده است. دکتر براون از آن سخنرانهایی است که به قول معروف او را در هوا می قاپند.

با وجود شخصیت متنفذ و محبوبش، وی اغلب به شوخی و جدی به شاگردان و مخاطبان و مراجعان و خلاصه هر که با او سر و کار دارد. می گوید: «من مادر و لله شما نیستم.» این را از آن جهت می گوید که خود را فروتنانه نه شبنان قبول دارد و نه رهبر روحانی و نه مرشد، بلکه به قول خودش فقیری است که به سایر فقرا می گوید در کجا نان یافته است. وی مخاطبان را همواره به برخوردی بالغانه و مسئولانه با دشواریهای زندگی دعوت می کند. آرزوی قلبی او این است که خوانندگان کتاب حاضر با کسب درکی عمیق از ماهیت آزادی مسیحی و نیز با علم بر اینکه آزادی میراث ایشان است، همت کنند و با یاری و فیض خداوند از زندانهای خود آزاد شوند.

میشل آقامالیان

مقدمه

سپس عیسی به یهودیانی که به او ایمان آورده بودند، گفت: «اگر در کلام من بمانید، براستی شاگرد من خواهید بود. و حقیقت را خواهید شناخت و حقیقت شما را آزاد خواهد کرد.» ... پس اگر پسر شما را آزاد کند، براستی آزادخواهید بود. (یوحنا 8 : 31-32 و 36).

از همین ابتدا می خواهیم این را بدانید که اگر به مسیح ایمان ندارید، اگر تولد جدید نیافته اید، اگر با عیسای مسیح مشارکت ندارید، این کتاب برای شما مفید نخواهد بود. یعنی رک بگوییم به دردتان نخواهد خورد. حتی اگر مسیحی باشید و حقیقت راندانید آزادی کامل و شور و شعفی را که موضوع این کتاب است، به دست نخواهید آورد.

برای اینکه حقیقت را با شما در میان بگذارم، این کتاب را نوشته ام.

به هنگام خواندن این کتاب با حقایق زیر روبرو خواهید شد: اول، حقیقت تعلیمی. من ایمان دارم که خدا حقایق را مکشوف کرده است و مسیحیان باید آنها را بدانند. امیدوارم وقتی بحث به این حقایق رسید، خوابتان نگیرد، چون هر چه بیشتر در این باره بخوانید، بیشتر با حقایق تعلیمی آشنا خواهید شد.

دوم، با حقایق تجربی که عمدتاً تجربیات خود من است مواجه خواهید شد. معتقدم که خدا می خواهد من تجربیاتم را با شما در میان بگذارم تا مسیحیانی که این کتاب را می خوانند پیش خود بگویند: «اگر استیو براون این کار را می تواند بکند، من هم می توانم.» من سعی خواهم کرد که منتهای صداقت نه فقط از موفقیتها، بلکه همچنین از شکستهایم برای شما بگویم. زندگی در آزادی، نه برای قدیسان، بلکه برای مسیحیان معمولی مثل بنده و شما است.

همچنین با حقایق دردناک روبرو خواهید شد. وقتی ما ایمانداران از حصار انکار که به دور خود کشیده ایم، خارج می شویم و خود را چنان که واقعاً هستیم می بینیم، با حقایق دردناکی مواجه می شویم. حتی ممکن است چند قطره ای هم اشک بریزیم. ولی چه می شود کرد، این هم قسمتی از مواجه شدن با حقیقت است.

علاوه بر اینها، با حقایق شوق انگیز مواجه خواهید شد. وقتی به سمت آزادی به حرکت در می آئیم، احساس می کنیم که انگار بار دنیا از شانه هامان فور می افتد. به این ترتیب، احساسی از شور و شغف و هیجان و مواجهه با واقعیت به اکثر ما- از جمله به خودم- دست می دهد که مدتها از آن بی بهره بوده ایم.

سرانجام، دعای من این است که بر اثر خواندن این کتاب، با حقیقتی که درباره خودتان است مواجه شوید. بسیار مهم است که در حین خواندن این کتاب با خودتان و بخصوص با خدا صادق و روراست باشید.

من ایمان دارم که مزمور 102 : 18-22 در حکم نبوتی است برای هر یک از خوانندگان این کتاب. مزمور نویس می فرماید:

این برای نسل آینده نوشته می شود،

تا قومی که آفریده خواهد شد خداوند را تسبیح بخوانند.

زیرا که از بلندی قدس خود نگریسته،

خداوند از آسمان بر زمین نظر افکنده است.

تا ناله اسیران را بشنود

و آنانی را که به موت سپرده شده اند آزاد نماید.

تا نام خداوند را در صهیون ذکر نمایند

و تسبیح او را در اورشلیم،

هنگامی که قومها با هم جمع شوند

و ممالک نیز تا خداوند را عبادت نمایند.

کل عهد عتیق به مردم این روزگار وعده می دهد که امکان آزادی و برداشته شدن بار شریعت از شانه هایشان فراهم است و می توانند همچون رستگاران خنده شادی سر بدهند. عیسی آمد تا به نبوت فوق صورت واقعیت ببخشد. خود عیسی در لوقا 4: 16-21 در بیان حقیقت فوق می فرماید:

پس به شهر ناصره که در آن پرورش یافته بود، رفت و در روز شبات، طبق معمول به کنیسه درآمد و برخاست تا تلاوت کند. طومار اشعیاى نبی را به او دادند. چون آن را گشود، قسمتی را یافت که می فرماید:

«روح خدا بر من است،

زیرا مرا مسح کرده،

تا فقیران را بشارت دهم،

و مرا فرستاده تا رهایی را به اسیران

و بینایی را به نابینایان اعلام کنم،

و ستمدیدگان را رهایی بخشم،

و سال لطف خداوند را اعلام کنم.»

سپس طومار را فرو پیچید و به خادم کنیسه سپرد و بنشست. همه در کنیسه به او چشم دوخته بودند. آنگاه چنین سخن آغاز کرد: «امروز این نوشته، هنگامی که بدان گوش فرا می دادید، جامه عمل پوشید.»

عیسی فقط نیامد تا ما را مقدس سازد (هر چند پاکی و قداست، نیکوست). عیسی فقط نیامد تا ما را تقدیس کند (اگر چه باید تقدیس شویم). عیسی فقط نیامد تا از ما عضو خوبی برای کلیسا بسازد. عیسی فقط نیامد تا به ما و دیگران تعلیم بدهد که او را بشناسیم. عیسی مهمتر از هر چیز آمد تا ما را آزاد کند و لبهای ما را به خنده باز کند. او آمد تا ما را از زندانهایی که حتی ممکن است مذهب، ما را در آنها به بند بکشد آزاد سازد. میراث ما آزادی است.

با وجود این میراث و با اینکه خدا جز به هدف آزاد ساختن ما پسرش را به جهان نفرستاد، بسیاری از ما در آزادی زندگی نمی کنیم. اگر با خودمان روراست باشیم اعتراف خواهیم کرد که آزادی بسیاری از ما از وقتی به مسیح ایمان آورده ایم کمتر شده است. بیست و هشت سال است که ایمانداران متعدد وارد دفترم شده و گفته اند: «وقتی مسیح را نمی شناختم زندگی شادتری داشتم.»

کتاب حاضر شما را با این حقیقت روبرو خواهد ساخت که پس از شناخت مسیح، گاه خود را به مراتب بیش از گذشته در اسارت می یابید.

دوازده زندان بسیار شایع برای مسیحیان

نالۀ اسیران به حضور تو برسد. به حسب عظمت بازوی خود آنانی را که به موت سپرده شده اند،
برهان (مزمور 79: 11)

آیا خود را در اسارت احساس می کنید؟ آیا با اینکه ایمان دارید در مسیح آزاد هستید، احساس می کنید که انگار زندانی هستید؟ آیا با آنکه مشتاقانه در انتظار حیات جاودانی هستید، خود را به نوعی "محکوم به مرگ" احساس می کنید؟ در این فصل می خواهیم به بررسی برخی از زندانهای پیردازم که مسیحیان اغلب خود را در آنها اسیر می یابند. گاه فکر می کنیم که فقط بی ایمانان به فیض الهی نیاز دارند و مسیحیان کاملاً از آن بی نیاز هستند. ولی در این فصل قصد دارم به زندانهای اشاره کنم که مسیحیان هم به اندازه بی ایمانان ممکن است در آنها به بند کشیده شوند.

در کتاب آخرین نبرد که آخرین کتاب از مجموعه ناریا نوشته سی. اس. لوئیس است، لوسی از اسلان شیر که نمادی از مسیح، شیر یهودا است، برای کمک به کوتوله ها یاری می طلبد. کوتوله ها در ناریا بهسر می برند که همان بهشت است، ولی هنوز خیال می کنند که روی زمین و در اصطبل هستند. به این ترتیب، از دیدن زیبایی ناریا امتناع می کنند. لوسی می گوید: «اسلان، ممکن است لطفاً کاری برای این کوتوله های بیچاره انجام بدهی؟» اسلام جواب می دهد: «عزیزم، ... من به تو نشان خواهم داد که به چه کاری قادر و از چه کاری عاجزم.» و حال دنباله داستان.

اسلان به کوتوله ها نزدیک شد و غرشی طولانی سر داد. هر چند محکم نغرید، ولی هوا از صدایش به ارتعاش درآمد. اما کوتوله ها به همدیگر گفتند: «صدا را شنیدید؟ احتمالاً از جانب ولگردهایی بود که آن طرف اصطبل هستند و می خواهند ما را بترسانند و حتماً با وسیله ای چیزی این سر و صداها را از خودشان در می آورند. اعتنایی نکنید. دیگر دستشان به ما نخواهد رسید!»

اسلان سرش را بالا گرفت و تکانی به یالش داد. ناگهان سفره ای رنگین بر زانوان کوتوله ها ظاهر شد که در آن شیرینیهای مختلف و گوشتهای لذیذ قرار داشت. ضمناً، در دست راست هر یک از کوتوله ها جامی از شراب گوار قرار گرفت. اما فایده ای نداشت، چون با اینکه کوتوله ها با حرص و ولع بسیار به جان خوراکیها افتاده بودند، کاملاً معلوم بود که طمع آنها را نمی فهمند. آنها خیال می کردند که مشغول خوردن چیزهایی هستند که در اصطبل پیدا می شود. یکی می گفت که گاه می خورد و دیگری خیال می کرد شلغمی مانده را به نیش گشیده و یکی ادعا داشت که یک پره کلم خام گیرش آمده است. آنها جامهایی طلایی شراب قرمز گوارا را بالا بردند و در حالی نوشیدند که می گفتند: «آه، فکرش را بکنید آب کثیف آبشخوری را می خوریم که الاغی از آن نوشیده است! کی باورش می شد که کارمان به اینجا بکشد.» اما طولی نکشید که هر یک از کوتوله ها به این فکر افتاد که دیگری خوراک بهتری گیرش آمده و به این ترتیب، شروع کردند به قاپ زدن غذای یکدیگر و کم کم کار به درگیری کشید و در عرض چند دقیقه قیامتی به پا شد. تمام آن غذای خوب بر سر و صورت و لباسهای کوتوله ها مالیده شد و زیر پایشان له گردید. ولی وقتی سرانجام آرام گرفتند و شروع کردند به مالیدن چشمهای کبود و بینیهایی خونین و مالینشان، همگی گفتند: «در هر حال جای شکرش باقی است که شیادی در اینجا نیست. ما نگذاشته ایم کسی ما را گرفتار کند. کوتوله ها با کوتوله ها هستند.»

اسلان خطاب به لوسی گفت: «می بینی، آنها نخواهند گذاشت که ما بهشان کمک کنیم. کوتوله ها زرنگی را به ایمان ترجیح داده اند. زندان آنها فقط در ذهنشان وجود دارد و با این حال خود را در آن

گرفتار گرده اند. آنها بقدری از افتادن در زندان می ترسند که نمی توان از زندان بیرونشان آورد. ولی
بیائید فرزندانم. باید کار دیگری بکنم.»

کوتوله ها بی آنکه لزومی داشته باشد در زندانی ذهنی گرفتار بودند، زندانی که اسلان و عیسی هرگز نمی خواستند آنها را در
آن گرفتار ببینند.

حال قصد داریم نگاهی به دوازده زندان شایعی بیاندازیم که در طی سالها خدمت خود به عنوان شبان و معلم کتاب مقدس،
بارها خود و دیگران را در آنها گرفتار دیده ام. این دوازده زندان را به چهار گروه تقسیم کرده ام.

گروه اول، زندانهای کارهایمان است: زندان گناه، زندان احساس گناه و زندان سرخوردگی.

گروه دوم، زندانهایی است که با آنچه به آن فکر می کنیم شکل می گیرند: زندان گذشته، زندان تحقیر نفس و زندان
کمالگرایی.

گروه سوم، زندانهای مربوط به روابط ما با دیگران است: زندان ترس، زندان تائید خواستن و زندان وظیفه خیالی.

دست آخر به بررسی زندانهایی خواهیم پرداخت که نتیجه اعمال نفوذ دیگران بر ماست: زندان مقررات شریعت گونه، مذهب
بی روح و زندان به اصطلاح "مردشان روحانی".

زندانهای کارهایمان

بیائید با بررسی اولین زندانی که با کارهای خود در آن گرفتار می شویم یعنی زندان گناه بپردازیم. اشیاء یکی از انبیای عهد
عتیق می دانست که این زندان چگونه است:

هان دست خدا کوتاه نیست تا نرھاند

و گوش او سنگین نی تا نشنود. لیکن،

خطاهای شما در میان شما و خدای شما حایل شده است،

و گناهان شما روی او را از شما پوشانیده است تا نشنود. (اشیاء 59 : 1-2)

آیا احساس می کنید که از خدا دور هستید و دیواری بزرگ شما را از او جدا کرده است؟ فکر نمی کنید که شاید در زندان
گناه گرفتار باشید؟ زندان گناه را می توان چنین تعریف کرد که ذات انسانی ما نمی تواند نیکو، عادل، مهربان، با محبت و پاک و
مقدس باشد. همچنین نمی تواند از اراده روشن و واضح خدا که در کتاب مقدس آشکار شده است، اطاعت کند. چند سال پیش
نامه ای از یک خانم به دستم رسید بدین مضمون:

استیو، من می خواهم ایمان را کنار بگذارم، چون نمی توانم آن قدر خوب باشم که به زندگی خود با

مسیح ادامه دهم. احساس می کنم که آدم دور و ریاکاری هستم دیگر نمی توانم ایمان داشته باشم.

چون تو ایمان داری، بی ایمانی مرا درک نخواهی کرد، ولی لازم بود این چیزها را برایت بنویسم تا

یکوقت از من متنفر نشوی. خواهش می کنم که از من کینه به دل نگیری.

گناه ما را از خودمان، از دیگران و از خدا جدا می کند. عده بسیاری به من ایراد می گیرند که در تعلیم خود احترامی به قانون
اخلاقی خدا قائل نیستم و یا می گویند که مدام درباره فیض تعلیم می دهم و شورش را درآورده ام! اینها ترسشان از این است
که مبدا عده ای پس از شنیدن درسهایی که درباره فیض داده ام و خواندن کتابهایی که در این باره نوشته ام، پیش خود بگویند:
«به به، حالا می توانم یک دل سیر گناه کنم و آب از آب تکان نخواهد خورد.»

ولی اجازه فرمائید مطلبی را خدمتان عرض کنم: در طول تمام سالهایی که با مسیح زندگی کرده ام، هیچ ایمانداری را از مرد
و زن ندیده ام که در پی بهتر شدن نبوده باشد. اگر می خواهید بهتر از آنچه هستید بشوید و نمی توانید، در این صورت شما هم

— مثل هر انسان دیگری که تا به حال زیسته است — در زندان گناه به سر می برید. دومین زندانی که با کارهای خود در آن می افتم، زندان احساس گناه است. داود در مزمور 32: 1-2 خود را کسی می داند که از زندان احساس گناه خلاص شده است:

خوشابحال کسی که عصیان او آمرزیده شد و گناه وی مستور گردید. خوشابحال کسی که خداوند به وی جرمی در حساب نیاورد و در روح او حيله ای نمی باشد.

آیا چنین احساسی خوشایند نیست؟ گرفتار شدن در زندان احساس گناه، نتیجه توفیق نیافتن در یکی از این سه مورد است: 1- زندگی مطابق معیارهای خدا، 2- زندگی مطابق آنچه خیال می کنیم معیار خداست و 3- زندگی مطابق معیارهای نامعقولی که برای خود ساخته ایم. مردم در تلاش خود برای گریختن از این زندان، یا ایمان خود را ترک می کنند و یا اساس زندگی خود را بر یک دروغ بنا می کنند.

دو نوع احساس گناه وجود دارد: واقعی و کاذب. احساس گناه واقعی موقعی است که کار پلیدی از ما سر می زند و بحق دچار احساس گناه می شویم. احساس گناه کاذب زمانی است که هر چند کار بدی انجام نداده ایم، احساس می کنیم گناهکاریم. اگر هر وقت که یک فوج ملخ به مزارع کشوری در جهان سوم حمله می کنند، احساس گناه می کنید، احتمالاً دچار احساس گناه کاذب هستید. احساس گناه، واقعی باشد یا کاذب، انسان را کاملاً از پای می اندازد.

سوم، زندان سرخوردگی است. پولس در فیلیپیان 4: 13 مثل کسی حرف می زند که از این نوع زندان خلاصی یافته باشد. وی می گوید: «قدرت هر چیز را دارم در و که مرا نیرو می بخشد.» منظور سلیمان پادشاه نیز همین است زمانی که می گوید: «حکمت به جهت کامیابی مفید است» (جامعه 10: 10).

زندان سرخوردگی چیست؟ همان احساس بیمار گونه ای است که اغلب به مسیحیان دست می دهد و خیال می کنند که به علت گناهکار بودن، استحقاق موفقیت را ندارند. غالباً این احساس بی لیاقتی، در زندگی مسیحیان منجر به سرخوردگی می شود. حتماً شنیده اید که می گویند: «خدا به کسانی کمک به خودشان کمک می کند.»¹ ولی این دروغی بیش نیست، چون خدا به کسانی برکت می دهد و توفیق می بخشد که می دانند نمی توانند کاری برای خود بکنند. اصلاً قلب تعلیم کتاب مقدس همین است. استدلالی از نوع قیاسی هست که همه ما به آن اعتقاد داریم. در این استدلال، مقدمه کبری چنین است: مسیحیان گناهکاران نالایق هستند. مقدمه صغرا نیز می گوید: من به عنوان مسیحی گناهکار هستم — ولی گناهکاری بخشوده. بنابراین، نتیجه می گیریم: من استحقاق موفقیت را دارم.

معمولاً مسیحیان به یکی از این دو دلیل سرخورده می شوند، یا از خطر کردن می ترسند و یا احساس می کنند که استحقاق موفقیت را ندارند. اجازه فرمائید تا مطلبی را خدمتتان عرض کنم: اگر فکر می کنید که گناهکار وحشتناکی هستید و لیاقت هیچ گونه موفقیتی را ندارید، بدانید که در زندان محبوسید.

زندان افکارمان

گناه، احساس گناه و سرخوردگی، زندانهای هستند که ما با کارهایمان خود را در آنها گرفتار می کنیم. حال به زنداهایی می رسم که با افکار خود، در آنها می افتم. اولی، زندان گذشته است. (لازم به توضیح است که تمایز برخی از این زندانها از یکدیگر نامحسوس است، ولی برای درک آنها لازم است جداگانه به شرح هر یک پردازیم.)

داود پادشاه بخوبی می دانست که چطور ممکن است انسان در گذشته اش زندانی شود:

این یک صفحه در کتاب اصلی، صفحه سفید بود

¹ — در فارسی می گوئیم: از تو حرکت از خدا برکت. ولی اگر معادل فارسی را می آوردم، باقی مطالب برای خواننده فارسی زبان نامفهوم می شد. مترجم

اگر مدام دوست دارید از بی لیاقتی و نالایقی بودن خود حرف بزنیم، مفهومی این است که در زندان تحقیر نفس هستیم. زندان تحقیر نفس به این معنی است که روش زندگی خود را براساس چهار ترس بزرگسالی - یعنی ترس از طرد شدن، شکست، تنبیه و سرافکندگی - قرار بدهیم و خود را مستحق زندگی با این ترسها بدانیم.

دوست عزیز، هیچ چیز بدتر از فروتنی کاذب نیست. دوست و مشاور من فرد اسمیت می گوید که یک بار در کلسا، خانمی سرودی خواند که به دل او نشست. صدای وی خوب بود، ولی محشر نبود. دوستم پیش این خانم رفت و به او گفت: «خانم، واقعاً سرود دلنشینی خواندید.» بانوی جوان به شنیدن این تعریف سرش را به زیر انداخت و گفت: «نه این سرود را من نخواندم، بلکه روح خدا می خواند.»

فرد هم به او گفت: «هفته قبل، خواننده دیگری بود و روح خدا خیلی بهتر از این می خواند.»

فروتنی به این معنی نیست که با ناراحتی دستهایمان را به هم بمالیم و مدام از بی لیاقتی خود حرف بزنیم. فروتنی یعنی خودمان را چنانکه واقعاً هستیم ببینیم. یعنی همانطور که پولس رسول می گوید با چشمهای ایمان نگاهی "واقع بینانه" به خود بیاندازیم. برخی از مسیحیان دوست دارند که یک گوشه بایستند و بگویند: «من یک بیشتر نیستم.» باید بگویم اگر خیلی از این حرفها می زنید، پس در زندان تحقیر نفس گرفتارید.

زندان ششم - سومین زندان از گروه زندان افکار، - زندان کمالگرایی است. پولس رسول به ما یادآوری می کند که هر چند سرانجام یک روز به کمال مسیح ملبس خواهیم شد، تا وقتی روی زمین زندگی می کنیم «معرفتمان جزئی است»، «نیوتمان جزئی است» و «آنچه می بینیم چون تصویری محو در آینه است» (اول قرنتیان 13: 9 و 12). در زندان کمالگرایی کسانی را می توان دید که در این زندگی خواهان کمال هستند یا می خواهند اطرافیان شان گل بی خار باشند. زندان کمالگرایی ما را در این فکر که حق نداریم انسان و جایز الخطا باشیم به بند می کشد.

دوست عزیز، ما در دنیای سقوط کرده زندگی می کنیم. در این دنیای سقوط کرده اگر نمره مان 50 شود، یعنی در حد قبولی هستیم. اگر 60 بگیریم یعنی به موفقیت چشمگیری نایل شده ایم. اگر 80 بگیریم یعنی اعجوبه هستیم و اگر 100 بگیریم، معنی اش این است که به خودمان و دیگران دروغ می گوئیم. دوستی یهودی دارم که می گوید: «من فهمیده ام که در دنیا یک ماشیح وجود دارد، آن هم من نیستم.»

آیا فکر می کنید که باید کامل باشید؟ یا دوستان و خانواده تان و یا کلیسایان باید کامل و بی عیب و نقص باشند؟ اگر چنین تصویری دارید، وضعتان جالب نیست. می دانید چرا؟ چون در زندان کمالگرایی به سر می برید.

زندان روابط

حال به زندان نحوه روابط خود با دیگران می رسیم. اولین زندان از این گروه عبارت است از زندان ترس. در 2 تیموتائوس 1: 7 چنین می خوانیم:

زیرا روحی که خدا به ما بخشیده، نه روح ترس، بلکه روح قوت و محبت و انضباط است.

مشخصه زندان ترس، اضطراب بیش از حد و نامعقول در مورد پیامد کارهایمان است که باعث می شود به هیچ عنوان خطر نکنیم. در دانشکده الهیاتی که من فن ارتباط و موعظه تدریس می کنم، پنج نکته در مورد فن ایجاد ارتباط بیان می کنم که اولی خرق عادت است، یعنی به دانشجویان جوان خود که در آستانه ورود به خدمت هستند، می گویم: «نکته اول، هر چیزی که ظاهراً با عرف نمی خواند و از گفتنش ابا دارید، احتمالاً باید گفته شود!»

یک روز نقل قول جالبی سر کلاس خواندم بدین مضمون: «زندگی خود را برای مسیح به خطر بیاندازید، چون اگر او حقیقت را به شما نمی گفت، به خاک سیاه می نشستید.» بدون اینکه کلمه ای از این پند روحانی کم کنم، اجازه بدهید نظر خود را به آن بیافزایم: عرف و عادت را چنان به مبارزه بطلبید که مسیحیانی که در قید و بند سنت هستند به نجاتتان شک کنند.

آیا هرگز اهل ریسک و خطر کردن هستید؟ آیا هیچ شده که فکر خود را رک و راست به زبان بیاورید؟ اگر از بیم نتایج، هیچوقت حاضر به خطر کردن نیستند، در زندان به سر می برید و اسم این زندانی که در آن هستید، ترس است.

دومین زندان مربوط به روابط، عبارت است از زندان تائید خواستن از دیگران. پولس رسول در اولین رساله خود خطاب به قرنتیان با کمال شجاعت می گوید:

حال انتظاری که از کارگزار می رود این است که امین باشد. اما برای من قضاوت شما یا هر دادگاه انسانی دیگر چندان مهم نیست. (اول قرنتیان 4 : 2-3).

آیا تا به حال چنین چیزی گفته اید؟ من که بندرت می توانم بگویم حرف مردم مهم نیست، من به خدا پاسخگو هستم. بر عکس، معمولاً در این فکر که فلان و بهمان درباره ام چه خواهند گفت.

زندان تائید خواستن چیست؟ اینکه مدام بخواهیم همه را از خود راضی نگاه داریم. کسی که در این زندان گرفتار است، هویت خود را به جای آنکه بر اساس کلام خدا قرار دهد، بر پایه نظری که دیگران درباره او دارند شکل می دهد. مسیحیان قسمت قابل توجه ای از وقت خود را صرف این می کنند که جای خود را در دل دیگران از دست ندهند. در واقع، حتی ممکن است برای جلب رضایت مردم ریاکاری هم بکنند. همانطور که نویسنده ای گفته است، سرود خواندن برای مردم در حالی که پشتشان را به ما کرده اند، مشکل است. اگر به جای خدا برای مردم سرود بخوانیم، یا کار را خراب خواهیم کرد یا سرودهای باب دل مردم را خواهیم خواند.

اجازه فرمائید مطلبی را خدمتتان عرض کنم: برای من مهم است که از این کتابی که دارید می خوانید خوشتان بیاید! وقتی که فکر می کنم ممکن است از آن خوشتان نیاید مو بر تنم سیخ می شود، چون دلم می خواهد نظر ستایش آمیزی درباره ام داشته باشید. اما مطلب دیگری هم هست و آن اینکه عدم رضایت خدا از این کتاب، بیش از شما، به وحشتم می اندازد. این است که می خواهم بیش از شما، اسباب رضایت او را فراهم کنم. بنابراین، می کوشم که در این کتاب جز حقیقت را با شما در میان نگذارم.

اگر بیش از حد نگران حرف و نقل مردم هستید، در زندانی به سر می برید که نامش تائید خواستن از مردم است.

زندان بعدی، زندان وظیفه خیالی نام دارد. کسی که در این زندان اسیر است، خیال می کند که مسئول حل و فصل تمام گرفتاریها و مشکلات عالم و آدم است. چنین شخصی اعتقاد دارد که هر مشکلی چاره ای دارد و اوست که باید در فکر چاره باشد. مرتا خواهر ایلعازر تلاش کرد که عیسی را در زندان وظیفه بیاندازد.

سرورم اگر اینجا بودی برادرم نمی مرد (یوحنا 11 : 21).

اما عیسی حاضر نشد در این زندان بیافتد، چون نه به بار وظیفه ای که مرتا می خواست روی شانه هایش بگذارد، بلکه به نقشه ای که پدر برای ایلعازر داشت وفادار بود.

شرط می بندم که امروز کتاب مقدس خود را نخوانده اید. شرط می بندم که یک ماه است به هیچکس بشارت نداده اید. شرط می بندم که یکی دو بار این اواخر به کلیسا نرفته اید. از این گفته هایم شاید دچار احساس گناه شوید و برای رفع آن خود را موظف به حل و فصل تمام مشکلات جهان بدانید.

کسی که در زندان وظیفه خیالی اسیر است، به ساختن و مرمت چیزهایی می پردازد که شاید خدا حتی در فکر اصلاح شان نیز نباشد. پدران و مادران بسیاری را دیده ام که چندان نگران فرزندانشان هستند که مدام می خواهند خرابکاریهای آنها را درست کنند. ولی خدا تا زمانی که آنها دست از این کار برنداشته اند، وارد عمل نمی شود.

آیا مدام در فکر چاره سازی و نجات دادن مردم هستید؟ جز خدا کسی چاره ساز و نجات دهنده نیست. زندانی که در آن به سر می برید، زندان وظیفه خیالی نام دارد.

زندانهای اعمال نفوذ دیگران بر ما

سرانجام به آخرین مجموعه زندانها می‌رسیم که مربوط به اعمال نفوذ دیگران بر ما هستند. اولین زندان از این مجموعه، زندان مقررات شریعت گونه است. پولس رسول می‌داند که برخی از ایمانداران در این زندان اسیر هستند.

در شگفتیم که شما بدین زودی از آن که شما را به واسطه فیض مسیح فراخوانده است رویگردان شده، به سوی انجیلی دیگر می‌روید (غلاطیان 1 : 6).

منظور پولس از "انجیل دیگر" تلاش برخی از رهبران کلیسا بود برای متقاعد ساختن مسیحیان غیر یهودی به اینکه نجات شان علاوه بر ایمان به مسیح، مستلزم اطاعت از شریعت موسی است. کسانی که در زندان مقررات شریعت گونه اسیر هستند این اعتقاد بی اساس را دارند که دنیا از روی قوانین و مقرراتی اداره می‌شود که اگر کسی همه آنها را مو به مو رعایت کند، زندگی کاملاً بر کامش خواهد بود. شخصی گفته است: «اگر مسیحی بودن به اطاعت از مقررات است، پس بهترین مسیحی در خانواده ما سگمان است.» ما اینطور فکر می‌کنیم که کارهای خوب و بدمان در دو کفه قرار می‌گیرند و کفه کارهای خوب را باید با رعایت مقررات شریعت گونه سنگین کنیم.

شاید از مادرمان شنیده باشیم که اگر خوب باشیم، همه چیز روبراه خواهد شد. باید عرض کنم که حتی اگر این حرف را مادرتان زده باشد باید آن را به حساب حکایات تخیلی پیرزنان بگذارید. پال تورنیه گفته است که آدم مضطرب و عصبی کسی است که اگر از دهانش "لامصب" در رفت، خیال می‌کند نجاتش را از دست داده است. اگر مدام در این فکری که در چهارچوب قوانین و مقررات خاصی زندگی کنید، پس در زندان به سر می‌برید.

حال به زندان مذهب بی روح می‌رسیم. با خواندن عاموس 5 : 21 - 23 متوجه می‌شویم که خدا هیچ ارزشی برای مذهب توخالی قایل نیست:

من از عیدهای شما نفرت و کراهت دارم
و عطر محفلهای مقدس شما را استشمام نخواهم کرد.
و اگر چه قربانیهای سوختنی و هدایای آردی خود را برای من بگذارید،
آن را قبول نخواهم کرد
و ذبایح سلامتی پرواریهای شما را منظور نخواهم داشت.
آهنگ سرودهای خود را از من دور کن،
زیرا نغمه بریطهای تو را گوش نخواهم کرد.

عیسی نیز در متی 23 : 15 نظیر همین احساسات را ابراز داشت:

وای بر شما ای علمای دین و فریسیان ریاکار! شما دریا و خشکی را در می‌نوردید تا یک نفر را به دین خود بیاورید و وقتی چنین کردید، او را دو چندان بدتر از خود فرزند جهنم می‌سازید.

زندان مذهب بی روح چیست؟ به این معنی است که خیال کنیم تشکیلات مذهبی و رابطه با خدا یک چیز هستند. مشخصه این حالت پرداختن بیش از حد و تعهد افراطی به تشکیلات مذهبی است. درباره شما نمی‌دانم، ولی من که حالم از این نوع تشکیلات به هم می‌خورد. یک بار این طور دعا کردم: «خداوند، من دیگر از دست این نوع تشکیلات تا گلویم رسیده است.» و او جواب داد: «فرزندم، من هم بفهمی نفهمی همین حالت را دارم.»

البته، باید گفت که بین تشکیلات مذهبی و تشکیلات گرای از زمین تا آسمان فرق هست. ما انسانها اگر بخواهیم کار ارزنده ای انجام دهیم، به تشکیلات نیاز داریم. اگر دو نفر یا بیشتر بخواهند کاری را با هم انجام دهند، به تشکیلات احتیاج دارند. اما، تشکیلات گرای به این معنی است که کاری را همچنان انجام دهیم بدون اینکه معنی اش را بفهمیم. به مردی گفته بودند که

شغلش کوبیدن روی چرخهای قطار است. روزی کسی از او پرسید: «چرا این کار را می کنی؟» وی جواب داد: «علتش را نمی دانم، ولی تا به حال یک چرخ هم از زیر دستم در نرفته است.»

چرا این همه دعا می کنید؟ چرا این قدر به کلیسا می روید؟ چرا همه اش می گوئید بله، بله، بله، در حالی که می دانید باید نه بگوئید؟

لطفاً سوء تفاهم نشود. دعا کردن و کلیسا رفتن بسیار عالی است. هر چه باشد اینها از طرف خدا مقرر شده اند نه انسان! ولی هنوز هم این سؤال به جای خود باقی است: آیا در زندان مذهب بی روح به سر می برید؟

سرانجام به زندان مرشدان روحانی می رسمیم: وقتی حرف از مرشد می شود، به یاد به اصطلاح مرشدان بزرگ مذهبی در مشرق زمین می افتیم، ولی حتی حزقیال که از انبیای عهد عتیق بود در همان قوم خود با این گونه افراد روبرو شده بود. وی می گوید:

و کلام خداوند بر من نازل شده، گفت: «ای پسر انسان به ضد انبیای اسرائیل که نبوت می نمایند، نبوت نما. و به آنانی که از افکار خود نبوت می کنند، بگو کلام خداوند را بشنوید! خداوند بیهوش چنین می گوید: وای بر انبیاء احمق که تابع روح خویش می باشند و هیچ ندیده اند. (حزقیال 13 : 1-3)

زندان مرشدان روحانی چیست؟ این زندان نتیجه اعتقاد به این است که رهبران روحانی بزرگی وجود دارند که رابطه مخصوصی با خدا دارند و بنابراین باید از هر چه می گویند بی برو برگرد اطاعت کرد. در زیر این عقیده این فکر قرار دارد که دیگران صلاح ما را بهتر از خودمان می دانند. یک بار دیر به مراسم خاکسپاری رسیدم. به هر حال، خودم را رساندم، ولی دیر شده بود. فکر کرده بودم خاکسپاری بعد از ظهر انجام می گیرد، ولی صبح برگزار شده بود. به هر حال، یک ساعت بعد از مراسم، ناله کنان به محل رسیدم. مسئول خاکسپاری در پارکینگ ایستاده بود و وقتی مرا آن طور ناراحت دید گفت: «آقا آرام بگیر. راحت باش. امروز سه نفر اینجا هستند که نمی تواند اشتباهی از ایشان سر بزند؛ شما، بنده و جنازه.»

وحشت دارم از اینکه کسی فکر کند نویسنده این کتاب مرشدی است که بیشتر از خواننده سرش می شود. ببینید دوست عزیز، من مادرتان نیستم که بخواهم نصیحت تان کنم. بنده گدایی هستم که به بقیه گدایان می گوید کجا نان پیدا کرده است. یک بار قرار بود در کنفرانسی سخنرانی کنم و یکی از دوستانم پرستش را اداره می کرد. به دوستم گفتم: «چندان آماده نیستم. فکر کنم که باید کار را بسپارم دست خدا.» دوستم جواب داد: «مرد حسابی این هم شد کار، آمدم و خدا نخواست کاری برایت یکنند.» دوستم با دیدن تعجبی که از حرفش در صورتم نقش بست، خندید و گفت: «بیا بابا، اگر قرار باشد خدا کسی را مایوس کند آن شخص بیل گراهام یا پاپ خواهد بود. قطعاً از پادوی خود که توباشی شروع نخواهد کرد.»

کشیش شما، معلم کتاب مقدس و واعظ محبوبتان، همگی مثل خود شما شلوارشان را به پا و پیراهنشان را به تن می کنند. در ضمن، از شما به خدا نزدیک تر نیستند. در پیشگاه خدا وضع همه ما یک جور است. هر گاه چشم و گوش بسته زمام اختیار خود را به دست رهبران روحانی بدهید، در زندان مرشدان گرفتار خواهید شد.

بسیار خوب، معرفی زندانها تمام شد. در فصل آینده موضوع بحث ما این خواهد بود که مسیحیان چطور سر از این زندانها در می آورند؟ عیسی می فرماید:

بیائید نزد من، ای تمامی زحمتکشان و گرانباران، که من به شما آسایش خواهم بخشید. یوغ مرا بر دوش گیرید و از من تعلیم یابید، زیرا ملایم و افتاده دل هستم، و در جانهای خویش آسایش خواهید یافت. چرا که یوغ من راحت است و بار من سبک (متی 11 : 28-30).

دوست عزیز، گوینده این سخنان، عیسای مرشدان روحانی یا شریعت گرایان نیست، بلکه عیسای کتاب مقدس است. او نمی خواهد که شما را در هیچ یک از زندانهایی که نام بردیم، گرفتار ببیند. بر خلاف هر چه ممکن است درباره او شنیده باشید، او می خواهد شما را آزاد سازد.

نیکیتا خروشچف از رهبران اتحاد جماهیر شوروی سابق، یک بار دربارهٔ ناملایمات و ترسهای سخنرانی می کرد که مردم روسیه در زمان استالین از سر گذرانده بودند. شخصی از میان جمعیت فریاد زد: «چرا آن موقع اعتراضی نکردید؟» ناگهان چهرهٔ خروشچف در هم رفت و با تغییر فریاد زد: «کی بود؟» هیچ کس از ترس جنب نخورد. سکوت چنان سنگینی حکمفرما شد که اگر یک سنجاق روی زمین می افتد صدایش را همه می شنیدند. در همین موقع، خروشچف شروع کرد به خندیدن و گفت: «واسهٔ همین بود که اعتراض نمی کردم!»

شما برای به زندان افتادن خلق نشده اید و زمان آن است که اعتراض خود را به صدای بلند اعلام کنید. می دانم، ترسناک است، ولیکن آن طرفِ درِ زندان، آزادی شگفت انگیزی انتظارتان را می کشد و کل موضوع این کتاب همین آزادی است.

چرا و چگونه مسیحیان زندانی می شوند

در این فصل از کتاب قصد داریم به بررسی این مطلب بپردازیم که چرا و چگونه مسیحیان زندانی می شوند. چرا کسی که عطیه نجات از طریق فیض را از خدا دریافت کرده است، دستی دستی خود را در یکی از زندانهای که در فصل قبل مورد بحث قرار دادیم یا زندانهای دیگری که نامی از آنها نبرده ایم، گرفتار می سازد؟

داود مزبور نویسنده نشان می دهد که هدف خدا از آفریدن انسان بسیار فراتر از این است که او در زندان به سر برد:

چون به آسمان تو نگاه می کنم که صنعت انگشتهای توست و به ماه و ستارگانی که تو آفریده ای، پس انسان چیست که او را به یادآوری و بنی آدم که از او تفقد نمایی؟ او را از فرشتگان اندکی کمتر ساختی و تاج جلال و اکرام را بر سر او گذاردی. او را بر کارهای دست خودت مسلط نمودی، و همه چیز را زیر پای وی نهادی، گوسفندان و گاوان جمیعاً، و بهایم صحرا را نیز؛ مرغان هوا و ماهیان دریا را، و هر چه بر راههای آنها سیر می کند. ای یهوه خداوند ما، چه مجید است نام تو در تمامی زمین! (مزبور 8: 3-9).

انسان چیست؟ فرد فرد ما، مردان و زنان، چه هستیم؟ بحث خود را با بررسی دیدگاه کتاب مقدس درباره انسان شروع خواهیم کرد. مسیحیان آگاهی بسیار اندکی از ذات انسان دارند و غالباً آنچه را هم که می دانند جدی نمی گیرند. حال قصد داریم به بررسی حقیقتی که در مورد زندانیان وجود دارد بپردازیم - حقیقتی که همیشه هم مطبوع نیست، ولی همیشه درست است.

انسانها را به دو طریق می توان دید

اجازه بدهید بحث خود را با مقایسه دو دیدگاه درباره انسان شروع کنیم. این مقایسه مبنای ملاحظات بعدی ما خواهد بود. دیدگاه اول می گوید که انسان ذاتاً نیکوست، ولی گرایشی به گناه در او هست. دیدگاه دوم می گوید که انسان ذاتاً شریر است، ولی گرایشی به نیکویی در او وجود دارد.

حال، با توجه به آنچه از ذات انسان می دانید، کدام یک از این دو دیدگاه را می پذیرید؟

آیا داستان عقرب و قورباغه را شنیده اید؟ عقرب و قورباغه بر ساحل رودخانه ای که آبش بالا آمده بود، ایستاده بودند. عقرب گفت: «آقای قورباغه، من که دلم می خواهد از رودخانه عبور کنم. تو هم لایذ می خواهی. می شود مرا به پشت سوار کنی و به آن طرف ببری؟»

قورباغه جواب داد: «مگر مغز خر خورده ام! اگر تو را به پشت سوار کنم، نیشم می زنی و کلکم را می کنی.»

عقرب گفت: «عقلت کجا رفته. مرد حسابی اگر بکشمتم که دخل خودم هم می آید.»

قورباغه گفت: «نه انگار حرف حسابی می زنی، بپر پشتم بریم.»

به این ترتیب، شروع به عبور از رودخانه کردند، ولی هنوز به نیمه راه نرسیده، عقرب نیشش را در پشت قورباغه فرو کرد. در حالی که هر دو غرق می شدند، قورباغه گفت: «می دانستم که این طور می شود! می دانستم که آخرش نیش را می زنی!»

عقرب جواب داد: «نیش من نه از روی کین است، اقتضای طبیعتم این است.»

حال نتیجه اخلاقی داستان چیست؟ اینکه قبل از شراکت با عقرب در کاری باید از "طبیعت عقرب" شناخت کسب کرد.

ذات انسان را هم باید شناخت. اگر انسان ذاتاً نیکوست پس باید همه نهادهای اجتماعی را کنار بگذاریم و دست انسان را باز بگذاریم که هر چه نیکویی در ذاتش هست بیرون بریزد. مثلاً در زمینه تعلیم و تربیت باید پایچ بچه ها نشویم و بگذاریم بطور طبیعی کسب دانش کنند، چون مگر نمی گوئیم که ذاتاً نیکو هستند. در ضمن باید خود را از شر تمام رهبران نظامی هم راحت کنیم. باید گریبان خود را از چنگال هر چه که باعث فقر می شود نیز آزاد کنیم، چون وقتی مردم از نظر مالی کاملاً تامین شوند، دیگر دچار حرص و طمع نخواهند شد. به علاوه، همه مردم را آزاد خواهیم گذاشت تا هر چه دلشان خواست بکنند و به این ترتیب، دیگر کسی بلند پروازیهای جاه طلبانه نخواهد داشت. از اینها گذشته می توانیم به دولت خود اطمینان کنیم که می تواند همه ما نامتمدنان نجیب را جمع کند و جامعه ای کاملاً بر اساس عدل و انصاف بسازد و ما را از توحش به در آورد!

کتاب مقدس دیدگاه دوم را درباره انسان انتخاب می کند، - یعنی انسان ذاتاً شریر است، ولی گرایشی به نیکویی در او وجود دارد. پیام واضح و روشن مزمو 14 همین است:

احمق در دل خود می گوید که خدایی نیست. کارهای خود را فاسد و مکروه ساخته اند و نیکوکاری نیست. خداوند از آسمان بر بنی آدم نظر انداخت تا ببیند که آیا فهیم و طالب خدایی هست؟ همه روگردانیده، با هم فاسد شده اند. نیکوکاری نیست یکی هم نی.

می دانم که این ارزیابی از انسان خوشایند نیست، ولی همچنان با من همراه باشید، چون بر اساس این دیدگاه حقایقی را خواهیم گفت که زندگیتان را تغییر خواهد داد. ولی فعلاً کمی دیگر مطالب ناخوشایند مانده که بگوئیم:

دل از همه چیز فریبده تر است و بسیار مریض است کیست که آن را بداند؟ (ارمیا 17: 9).

اگر بگوئیم گناه نکرده ایم، او را دروغگو جلوه می دهیم و کلام او در ما جایی ندارد. (اول یوحنا 1 :

10)

اگر همچنان که کتاب مقدس می گوید انسان ذاتاً شریر است، ولی گرایش به نیکویی در او وجود دارد (مزمو 8 را به خاطر بیاورید!)، در این صورت، علت خیلی چیزها روشن می شود. اینطور نیست؟ برای مثال، انگیزه جنگ توضیحی پیدا می کند. روشن می شود که چرا در کل تاریخ بشر جز سه سال، دنیا صلح به خود ندیده است. روشن می شود که چرا در دبیرستانها فایده ای از تشریح ارزشهای اخلاقی حاصل نمی شود. من با معلمانی صحبت کرده ام که به خدا معتقد نبودند و فکر می کردند که با تدریس ارزشهای اخلاقی می توان ندگی دانش آموزان را تحول بخشید. این افراد که تیرشان به سنگ خورده بود به من می گفتند: «استیو، این کار اتلاف وقت است.» از شرارت ذاتی انسان، فساد برخی دولتها توضیح می یابد. با توجه به این حقیقت می توان فهمید که چرا «قدرت، انسان را فاسد می کند و قدرت مطلق، او را مطلقاً فاسد می سازد.» نیز می توان فهمید که چرا آگهی های بازرگانی دروغ می گویند؛ چرا حرص و طمع چنین شایع است. چرا تعرضات جنسی صورت می گرد و چرا همیشه وسوسه می شویم که در اسناد مربوط به مالیات بر درآمد خود، دست ببریم. به همین دلیل است که هر ایمانداري که نظر کتاب مقدس را درباره انسان درک می کند، مجبور است چهار چشمی مراقب اموالش باشد! علاوه بر آنچه گفته شد، همین ذات فاسد انسانی سبب شده است که من و شما در زندانهای خود باشیم. وقتی به مسیح ایمان آوردیم، به شخصی ذاتاً نیکو تبدیل شدیم، درست است؟ نه خیر، ابداً درست نیست! توجه کنید که پولس رسول در باب هفتم رساله به رومیان درباره خود چه می گوید. به خاطر داشته باشید که نویسنده این باب، قسمت اعظم عهد جدید را نوشته و اولین مبشر مسیحی بوده است. اگر تا به حال، فقط یک مسیحی در دنیا زندگی کرده باشد که ذاتی تقدیس یافته و نیکو با اندک گرایشی به شرارت داشته است، آن شخص پولس رسول بوده است. اما ببینید که همین پولس چه می گوید:

ما می دانیم که شریعت روحانی است، اما من انسانی نفسانی ام و همچون برده به گناه فروخته شده ام. من نمی دانم چه می کنم، زیرا نه آنچه را که می خواهم، بلکه آنچه را که از آن بیزارم، انجام می دهم. (رومیان 7: 14-15)

ایمان آوردن به مسیح، چشمان ما را باز کرده است تا گناه را درست ببینیم و نسبت به گناه حساسیت پیدا کنیم. یک بار پسری گفت: «مسیحی شدن جلوی گناه کردنم را نگرفته، ولی لذت آن را از بین برده است!» ایمان آوردن به مسیح، سبب بخشایش گناهانمان شده و به ما قدرت بخشیده است که هر روز از دیروز کمی بهتر شویم. ولی هیچوقت ذات گناه آلودمان را به کل نابود نکرده است.

زمانی فکر می کردم که مردم جهان به دو قسمند: آدمهای خوب و آدمهای بد. خوبها در کلیسا هستند و بدها در خارج از آن. خوبها چمن باغچه شان را روزهای یکشنبه نمی زنند، در حالیکه بدها، روزهای یکشنبه، درست موقع عبادت و در حالیکه از پنجره کلیسا دیده می شوند، چمنهای باغچه شان را کوتاه می کنند. خوبها سیگار نمی کشند و زیاد مشروب نمی خورند، ولی بدها با سیگار و مشروب خودشان را خفه می کنند. با این وصف، هنوز دو هفته از کشیش شدنم نگذشته بود که فهمیدم نظرم در مورد اینکه دو جور آدم در دنیا وجود دارد، درست بود. منتها در مورد هویت آنها اشتباه کرده بودم. الان فهمیده ام که دو نوع آدم وجود دارد: آدمهای بدی که می دانند بد هستند و آدمهای بدی که نمی دانند بد هستند.

ما نمی فهمیم که چرا این اندازه بد هستیم

این سؤال برای ما مطرح است که چرا ما که فرزندان نجات یافته خدا هستیم در این همه زندانهای جورواجور به سر می بریم؟ حال که دو دیدگاه متضاد را درباره ذات انسان با هم مقایسه کردیم، می خواهیم اولین دلیل زندانی بودنمان را مطرح کنیم. ما هنوز در زندان هستیم چون منشاء شرارت و گناه را درک نمی کنیم. بیائید نگاهی به دو نفری بیاندازیم که در همان صفحات اول کتاب مقدس با ایشان روبرو می شویم. در واقع، این دو، اولین کسانی هستند که در کتاب مقدس ملاقات می کنیم — آدم و حوا.

با این حال، از آدم تا موسی، مرگ بر همگان حاکم بود، حتی بر کسانی ه گناهشان به گونه سرپیچی آدم نبود. آدم، نمونه کسی بود که می بایست بیاید. (رومیان 5 : 14).

زیرا همانگونه که مرگ از طریق یک انسان آمد ... (اول قرنتیان 15 : 21)

قرنها قبل از تولد ما، دو نفر مرتکب خطایی شدند که امروز دودش به چشم ما رفته است و این اصلاً عادلانه نیست. واقعیت این است که نظر کتاب مقدس را درباره انسان درک نخواهیم کرد، مگر آنکه اول ببینیم منظور الهیدانان از سقوط انسان چیست. از سرمایه دار و سیاستمدار معروف، برنارد باروخ در یکی از جلسات مجلس سنا سؤال کردند که چطور باید جلوی فراز و نشیبهای دوره ای اقتصاد مملکت را گرفت. وی جواب داد: «چاره این است که قانونی برای تغییر ذات انسان وضع و عطف به ماسبق شود، طوری که اعمال آن از باغ عدن شروع شود.» شعری درباره سه میمون وجود دارد که موضوع تکامل انسان به گوششان رسیده بود:

گوش کنید ای دو دوست،

تکامل نیست درست،

شایعه ای پیچیده در هر جا،

که هم چرند است و هم بی معنا،

اینکه انسان از میمون ناشی شده،

عجب بی حرمتی به ما میمونها شده!

کدام میمون دور درخت نارگیل کشیده حصار،

چه کسی همچون چیزی دیده از میمون تا به حال،

میمون کی نارگیل نخورده را حرام می کند،

خود نخورده بقیه را هم منع می کند،

کاری هست که میمون نمی کند
اینکه شب غذای سنگین میل کند
کی دیده که میمون تفنگ و چاقو بگیرد،
تا جان میمونهای دیگر بگیرد.
بله، انسان اجدادی دارد دگر
ولی ما نیستیم اجدادش، پسر

بله مسلماً اجداد ما میمونها نبوده اند! تمام داستان از اجداد نخستین ما یعنی آدم و حوا شروع شد. قرنهای پیش از تولد بنده و شما، اولین پدر و مادر انسانها مرتکب عملی نادرست شدند و از خدا سرپیچی کردند و با این عمل خود عاملی غیر طبیعی را وارد ذات انسان ساختند. بنابراین، یکی از دلایل زندانی بودن ما گرایش ذاتی ماست به اینکه خود را در زندان ببندیم.

در اینجا اصل مهمی وجود دارد که بعداً به سراغ آن خواهیم آمد: گناه آدم تکرار می شود و بدون دخالت فیض خدا، در حین انتقال از نسلی به نسل دیگر تقویت می شود. کتاب مقدس بارها به این مطلب اشاره کرده است. برای مثال به آیات زیر نگاه کنید:

من که یهوه خدای تو می باشم، خدای غیور هستم، که انتقام گناه پدران را از پسران تا پشت سوم و چهارم از آنانی که مرا دشمن دارند می گیرم. و تا هزار پشت بر آنانی که مرا دوست دارند و احکام مرا نگاه دارند، رحمت می کنم. (خروج 20 : 5-6)

شاید بگوئید: «استیو، این که عادلانه نیست.» بله، انصاف نیست. قصد من نه طرح مسایل منصفانه، بلکه عرضه حقایق و طرح واقعیتها است. پدر بزرگم دست به خودکشی بزند و پدرم به الکل رو آورد، در من وجود دارد. همه این عوامل در من هست و حتی دو برابرشان را به ارث برده ام. اما، خدا محبت، آمرزش و فیض خود را نصیب کرده و چرخه گناهان فوق را که اینطور نسل اندر نسل انتقال می یابد شکسته است.

گناه آدم تکرار می شود و بدون دخالت فیض خدا، در حین انتقالش از نسلی به نسل دیگر تقویت می شود.

ما درک نمی کنیم که چقدر خوب می توانیم بشویم

شاید به این دلیل که گرایش خود را به بدی درک نمی کنیم در زندان گرفتار بمانیم. ولی اگر از ظرفیت خود برای خوب شدن نیز آگاه نباشیم، باز در زندان خود اسیر خواهیم ماند. ما این حقیقت را درک نمی کنیم که هر چند گناهکار زاده شده ایم، به مسیح ایمان آورده و از ظرفیت عظیمی برای نیکو شدن برخوردار شده ایم. برای درک شرارتی که در ذاتمان وجود دارد کافی است که نگاهی به دو نفر، یعنی آدم و حوا ببندیم. برای درک گرایشی که به نیکویی در ما هست و علی رغم ذات گناه آلودی که از آدم و حوا به ارث برده ایم از آن برخورداریم، نگاهی به دو نوع کشش در وجودمان، خواهیم انداخت.

باید به یاد داشته باشیم که مطابق دیدگاه کتاب مقدس درباره انسان، ما ذاتی گناه آلود داریم، ولی در همان حال گرایش به نیکویی نیز در ما وجود دارد. البته، شکی نیست که در ذات انسانی ما، این دو کشش مدام با یکدیگر در تعارض خواهند بود. پولس در آیات زیر صادقانه به تجربه خود از این کشمکش اشاره کرده است:

من در باطن از شریعت خدا مسرورم، اما قانونی دیگر در اعضای خود می بینم که با شریعتی که ذهن ما آن را می پذیرد، در ستیز است و مرا اسیر قانون گناه می سازد که در اعضای من است. آه که چه شخص نگونبختی هستم! کیست که مرا از پیکر مرگ رهایی بخشد؟
(رومیان 7 : 22-24)

به بیانی دیگر کشمکش در جریان است. داستان جالبی هست دربارهٔ تخم عقابی که اشتباهاً به میان تخمهای مرغ افتاد. جوجه عقاب که از تخم سر در آورد بطرز مضحکی مثل جوجه مرغها دانه می چید. اما همیشه این احساس را داشت که با بقیه فرق دارد. راستش، طعم ذرت هیچ به مذاقش سازگار نبود. بالاخره یک روز، در دوردستها پرندۀ ای را در آسمان دید که داشت نزدیک می شد. خوب که نزدیک آمد، صدای مخصوص عقابها را از خود در آورد و عقاب جوان به شنیدن آن، بالهایش را گشود و به پرواز در آمد.

واقعیت این است که آقا و خانمی هم که بی ایمان و شکاک هستند، ممکن است از این داستان خوششان بیاید، ولی واقعاً پیام آن به آنها مربوط نمی شود. این داستان هیچ مصداقی در مورد این جور اشخاص ندارد. می دانید چرا؟ چون انتخابی ندارند. آیا قبل از ایمان آوردن به مسیح، پیش آمده بود که احساس کنید با دیگران تفاوت دارید؟ پیش از اینکه مسیح را بیابید، آیا هرگز می توانستید به خود بگوئید من برای هدفی بهتر از این خلق شده ام؟

اجازه دهید، سؤال خود را تغییر دهم: آیا پس از ایمان آوردن به مسیح، احساس نکردید که به چیز تازه ای دست یافته اید؟ احساس نکردید که انگار در راه بازگشت به خانه هستید؟ من از صدها مسیحی همین سؤالات را کرده و معمولاً جوابی شبیه به این شنیده ام: «راستش، بعد از ایمان آوردنم اغلب پیش خودم فکر می کردم که زندگی من این نباید باشد. از وقتی به مسیح ایمان آوردم زندگی جدیدی شروع کردم و واقعاً احساس بازگشت به خانه داشته ام.»

وقتی به مسیح ایمان آوردیم، به ما قلبی مانند عقاب داده شد. عقاب و مرغ وجودمان همیشه با هم در جنگ و جدال خواهند بود. بنابراین، باید به این جنگ و جدال تمام نشدنی عادت کرد. هرگاه در خود تمایل به گناه و بی اطاعتی از خدا دیدید، تعجب نکنید. هر وقت هم که خود را متمایل به وفاداری و اطاعت از خدا دیدید، باز تعجب نکنید.

ما درک نمی کنیم که چقدر آزاد می توانیم باشیم

سومین دلیل اسارتمان، عدم درک این حقیقت است که می توانیم واقعاً آزاد باشیم. برای درک این حقیقت نگاهی به دو گزینه خواهیم انداخت. همان طور که قبلاً اشاره کردیم، پولس به وضوح این دو گزینه را که عبارت بودند از دو امکان متضاد، در زندگیش مشاهده کرده بود.

من در باطن از شریعت خدا مسروم، اما قانونی دیگر در اعضای خود می بینم ...

آیا داستان مردی را که دستش بشدت مجروح شده بود، شنیده اید؟ فوراً او را به دکتر رساندند و دکتر بلافاصله دستش را جراحی کرد. عمل که تمام شد، مجروح به دکتر گفت: «آقای دکتر حالا می توانم پیانو بزنم؟» دکتر جواب داد: «البته که می توانی.» مرد گفت: «معرکه شد! چون قبل از این بلد نبودم پیانو بزنم!»

از وقتی به مسیح ایمان آورده ایم، امکان برخورداری از آزادی به ما عطا شده است. قبل از این، یک گزینه بیشتر نداشتیم و آن عبارت بود از ماندن در زندان. از من بارها دعوت شده است که برای مسئولان سازمانهای غیر مسیحی سخنرانیهای انگیزه بخش ایراد کنم. یک بار هم دعوت شدم که برای مسئولان چندین بانک سخنرانی کنم. هر چند از سخنرانی در این نوع محافل پول خوبی در می آید، من تن به این کار نمی دهم. می دانید چرا؟ به دو دلیل: اولاً، من به پادشاه آسمانی تعلق دارم و حرف زدن از او برایم دشوار است. ثانیاً، این نوع سخنرانی برای کسانی که ایمان ندارند، به این می ماند که لباس زنانه ای را که مطابق آخرین مد روز دوخته شده است، به یک مرد بدهید. ممکن است وی از آن خوشش بیاید، ولی به دردش نخواهد خورد. واقعیت این است که بی ایمانان جز یک گزینه ندارند و آن عبارت است از زندان.

ما درک نمی کنیم که فرزندان پادشاه آسمانی هستیم

چهارمین دلیل اسارت ما این است که درک نمی کنیم فرزندان پادشاه آسمانی هستیم. تا اینجا نگاهی انداخته ایم به دو شخص، دو کشش و دو گزینه. حال برای بررسی این نکته آخر می خواهیم نگاهی به دو جایگاه بیاندازیم. پولس رسول در غلاطیان 4: 7 درباره دو جایگاه بسیار متفاوت می گوید:

بدین سان دیگر غلام نیستی، بلکه پسری؛ و چون پسری، خدا تو را وارث گردانیده است.

بسیاری از ما مسیحیان دچار عقده حقارت بسیار شدیدی هستیم و خود را بیش از آنکه فرزند پادشاه بدانیم، فرزند غلام و برده می بینیم. یک بار از کسی داستانی شنیدم که او هم این داستان را از فرد کردوک که نویسنده و استاد دانشگاه الهیات است، شنیده بود. کردوک و همسرش به یکی از کوههای بلند ایالت تنیسی رفته بودند که بر مناظر گسترده ای مشرف است. پیرمردی به کردوک نزدیک شد و سر صحبت را با او باز کرد. قدری که با هم حرف زدند، پیرمرد پرسید: «فرد، کارت چیست؟» کردوک جواب داد: «من استاد فن موعظه هستم.» پیرمرد به شنیدن این جواب، گفت: «خوب پس که واعظ هستی. پس بیا یک داستان جالب برای تعریف کنم.» دستش را بر شانه کردوک انداخت و به سخن چنین ادامه داد: «اسم من بن هوپر است. من در شهرکی بزرگ شدم که در آنجا به بچه نامشروع معروف بودم. آخر، معلوم نبود پدرم کیست. بزرگ شدن در همچو محیطی غذایی الیم بود. وای که چقدر خجالت می کشیدم. آن وقتها این جور چیزها خیلی خجالت آور بود. امروز هر کسی باشی کسی کاری بهت ندارد، ولی آن وقتها اگر پدر نداشتی و مادرت هم ازدواج نکرده تو را به دنیا آورده بود، سیلاب متلک بود که به سرت می بارید. هر کسی مرا می دید می گفت: "پسر جان، می دانی قیافه ات شبیه فلانی است" و بعد حدس و گمان درباره هویت پدرم شروع می شد.»

پیرمرد ادامه داد: «واعظی در شهر ما بود که من خیلی دوستش داشتم، چون پرت و پلا نمی گفت. گهگاه یواشکی به ته کلیسا می رفتم و به موعظه اش گوش می دادم، چون حرفهایش به دلم می نشست. ولی همین که موعظه تمام می شد، تا کسی یقه ام را نگرفته بود، مثل برق از کلیسا بیرون می زدم. اما یک روز کمی دیر جنبیدم و ناگهان فشار دستی سنگین را بر شانه ام احساس کردم. سرم را که گرداندم دیدم جناب واعظ است. واعظ پرسید: "پسر جان، اسمت چیست؟" جواب دادم: "بن هوپر، آقا." واعظ نگاه کنجکاوانه ای بهم کرد و گفت: "می دانی شبیه کی هستی؟ ... لحظه ای درنگ کرد و من توی دلم گفتم: "باز شروع شد!" ولی واعظ گفت: "تو شبیه فرزند پادشاه آسمانی هستی. برو و مثل فرزند چنین پدری زندگی کن."»

کردوک می گفت که وقتی با همسرش سوار اتومبیل شد، در حالی که به حرفهای پیرمرد فکر می کرد، اسم او را همچنان در ذهنش تکرار می کرد: بن هوپر ... بن هوپر ... خدایا من این اسم را کجا شنیده ام...

بالاخره به یاد آورد! به خاطر آورد که در بچگی از پدرش شنیده بود که تنسی فرمانداری داشت به اسم بن هوپر که بچه نامشروع بود!

شما هم زمانی بچه نامشروع بودید. اما اکنون عضوی از خانواده الهی هستید و آزادی از آن شماس. این کتاب می خواهد به شما یاد بدهد که چطور بروید و مطابق هویت خود - یعنی همچو فرزند پادشاه زندگی کنید.

چرا مسیحیان در زندان می مانند

در این فصل می خواهیم به بررسی این مطلب بپردازیم که چرا وقتی مسیحیان خود را در زندانی گرفتار می سازند، مدت‌ها در آن می مانند؟ لطفاً به یکی دو آیه زیر توجه کنید:

چنانکه سگ به قی خود بر می گردد، همچنان احمق حماقت خود را تکرار می کند. (امثال 26:

11)

در شگفتم که شما بدین زودی از آن که شما را به واسطه فیض مسیح فراخوانده است رویگردان شده، به سوی انجیلی دیگر می روید. (غلاطیان 1: 6)

من همیشه از این حیرت کرده ام که مسیحیان می خواهند در زندانهای خود بمانند. اگر این کتاب را بدقت بخوانید متوجه خواهید شد که من هر چند به سبکی متفاوت، همان تعلیم اساسی کتاب مقدس را تکرار می کنم که برای ایمانداران کاملاً آشناست، منتها اگر به کلیسایی رفته باشند که کتاب مقدس را تعلیم داده باشد. هیچ قصد ندارم چیزهای تازه بگویم و تعلیمی بدهم که هیچ کس نشنیده باشد. هر چه می گویم اصول ایمان مسیحی است که سالها کلیسا تعلیم داده است. اگر چنین است، که حتماً هم هست، پس چرا مسیحیان با وجودی که نقشه خروج از زندان را در اختیار دارند، همچنان در بندهای خود گرفتارند؟

مردم کارهای مضحک می کنند، ولی من به همین مردم است که خدمت می کنم. اگر کسی گفت که علت رفتارهای مردم را کاملاً می تواند بفهمد، از اینجا بدانید که روغهای دیگری هم خواهد گفت! یکی از قسمتهای مورد علاقه من در کتاب مقدس، باب هشتم کتاب خروج است. اگر به یاد داشته باشید، در این قسمت می خوانیم که خدا بلا پشت بلا بر فرعون و مصریان نازل می کند تا مجبور شوند قوم اسرائیل را آزاد سازند. می خوانیم که وقتی بلا برطرف می شد، تغییر عقیده می داد و این اتفاق بارها تکرار شد. در آیه سوم از باب هشتم کتاب خرج می خوانیم که موسی بالای قورباغه ها را بر مصر نازل میکند. همین که سر و کله قورباغه ها پیدا می شود، فرعون مثل دفعات گذشته سراغ موسی می فرستد و می گوید: «خیلی خوب، بس است دیگر.» و باز هم اجازه می دهد که قوم اسرائیل از مصر خارج شود. سپس در آیه 9 می خوانیم که موسی از فرعون می پرسد که چه وقت به بالای قورباغه ها پایان بدهد و فرعون این جواب عجیب را می دهد: «بگو فردا بروند!»

من که از این جواب سر در نمی آورم. از کارهای مردم هم سر در نمی آورم، همانطور که پولس هم چون از کارهای ایمانداران غلاطیه سر در نمی آورد به ایشان گفت: «در شگفتم که ...» یا به زبان امروز اگر گفته او را نقل کنیم: «من که شاخ در آورده ام چطور شما به این زودی از آن که شما را به واسطه فیض مسیح فراخوانده است رویگردان شده، به سوی انجیلی دیگر می روید.» آخر چطور اشخاصی که آزاد شده بودند، آزادی خود را حفظ نمی کردند؟ پولس از این کار حیران بود، من هم هستم.

لزومی ندارد در هیچ یک از زندانهایی که تا اینجا شرح دادیم، گرفتار شویم. در چند فصل آینده، این خبر خوش را با شما در میان خواهیم گذاشت که خلاصی از این زندانها مقدور است. اما صادقانه باید عرض کنم که بعضی از خوانندگان علی رغم خواندن این مطالب، همچنان مصمم به ماندن در این زندانها خواهند بود. سوال این است که چرا باید بمانند؟

برخی می خواهند که ما را در این زندانها نگاه دارند!

گاه در زندانهای سرخوردگی، ترس و مقررات شریعت گونه محبوس می مانیم، چون کسانی هستند که می خواهند ما را در این زندانها نگاه دارند. من اسم این افراد را گذاشته ام زندانبانان. پولس رسول زندانبانیهایی را که در کلیسای غلاطیه فعالیت داشتند خوب می شناخت.

ای غلاطیان نادان چه کسی شما را افسون کرده است؟ زیرا بابر خود شما عیسی مسیح به روشنی چون کسی که بر صلیب شد، ترسیم گردید. (غلاطیان 3: 1)

پولس به این علت عصبانی شده بود که کسانی که می خواستند مسیحیان غیریهودی را به نگاه داشتن شریعت یهود مجبور سازند، وارد کلیسای غلاطیه شده و نوایمانان را نگار افسون کرده و دوباره به زندان شریعت گرایی بازگردانده بودند.

گاه این طور افراد مرا هم عصبانی می کنند و کفر را در می آورند. زمانی دوستی داشتم به نام ران هنلی. او مسئول و صاحب امتیاز مجله ای بود به نام Dolphin Digest. ران در سی سالگی بر اثر ابتلا به سرطان درگذشت. وی چندی پیش از مرگش مسیح را در قلب خود پذیرفت. پیش از اینکه ران در بیمارستان بمیرد، من ساعتها با او وقت می گذراندم و مطابق وظیفه شبنی خود، او را برای روبرو شدن با مرگ آماده می کردم. از ظواهر امر پیدا بود که خدا می خواست ران را به منزلگاه ابدی خود ببرد، والا برای شفای او می بایست معجزه ای بزرگ رخ می داد. برای ران آیاتی از کتاب مقدس می خواندم و برای روبرو شدن با مرگ آماده اش می کردم.

یک روز که به دیدنش رفتم دیدم ران بشدت ناراحت و ترسیده و عصبانی است و بداخلاقی می کند. او سسر همه داد می کشید. من از بقیه خواهش کردم که از اتاق بیرون بروند و از ران علت ناراحتی اش را جویا شدم. ران گفت: «من تازه امروز فمیده ام که ارواح شریر این بالای سرطان را به سرم آورده اند.» از او سؤال کردم: «آخر، کی این حرف را به تو زده است؟» ران اسم مردی را به من گفت که به جن گیری شهرت داشت. آقای جن گیر شب قبل به اتاق ران آمده و معرکه گرفته بود. آقا به ران گفته بود که چون همسرش کتابی راجع به طالع بینی در کتابخانه دارد، اجنه او را به سرطان مبتلا کرده اند. والدین ران که در آن زمان هنوز به مسیح ایمان نیاورده بودند، چون از آنچه می گذشت هیچ سر در نمی آوردند، از ادا و اطوارهای آقای جن گیر اعصابشان به هم ریخته بود.

واقعیت این است که این آقا حسابی کفر مرا بالا آورده بود. در نتیجه، تلفن را برداشتم و به او چند مطلب غیر کشیشانه عرض کردم و گفتم: «ببین حضرت آقا، اگر یک بار دیگر تو بدون اجازه من سراغ اعضای کلیسای تحت شبنی ام بروی، حالت را حسابی می گیرم.»

این شخص ران را که از زندان ترسهای خود آزاد شده و برای مرگ آماده شده بود، گرفته و دوباره به زندان انداخته بود. من هر وقت مسیحی پریشانحالی مسیحی دیگری را از آزادی خود محروم می سازد، عصبانی می شوم. پولس می فرماید:

اما حتی اگر ما یا فرشته ای از آسمان، انجیلی غیر از آنچه ما به شما بشارت دادیم موعظه کند، ملعون باد! چنانکه پیشتر گفتیم، اکنون باز می گویم: اگر کسی انجیلی غیر از آنچه پذیرفتید به شما موعظه کند، ملعون باد! (غلاطیان 1: 8-9)

برخی به این دلیل در زندان می مانند چون زندانبانان در کله شان فرو کرده اند که با ماندن در زندان "افراد روحانی تری" می شوند. مراقب این زندانبانان باشید.

زندانها امن هستند

دوم، مسیحیان به این دلیل تصمیم می گیرند که در زندان بمانند، چون در آنجا خود را در امنیت احساس می کنند. در باب چهاردهم کتاب خروج می خوانیم که قوم خدا به دریای سرخ رسیده بودند و با آزادی چند قدمی بیشتر فاصله نداشتند. آنها

نگاهی به دریا می اندازند متوجه می شوند که راهی برای عبور از آن نیست . . . لشکریان فرعون هم از پشت سر نزدیک می شدند. این بود که بنای شکوه و شکایت به موسی را گذاشتند. چنین می خوانیم:

«آیا در مصر قبرها نبود که ما را برداشته ای تا در صحرا بمیریم؟ این چیست به ما کردی که ما را از مصر بیرون آوردی؟ آیا این آن سخن نیست که به تو در مصر گفتیم که ما را بگذار تا مصریان را خدمت کنیم؟ زیرا که ما را خدمت مصریان بهتر است از مردن در صحرا ! »
(خروج 14 : 11-12)

این اسرائیلیان زمانی که در راه کسب آزادی خود با خطراتی مواجه شدند، دلشان هوای امنیتی را کرد که در بردگی از آن برخوردار بودند! اگر به مردم حق انتخاب بین زندگی در بردگی یا آزادی کامل داده شود، به عبارتی دست آنها را باز بگذارند که بین نظام استبدادی و هرج و مرج حاصل از آزادی کامل، یکی را انتخاب کنند، همیشه اولی را انتخاب خواهند کرد. اگر به مردم بگویند که بین زندگی تحت حکومتی استبدادی و سلطه گر و زندگی در هرج و مرج یکی را انتخاب کنند، همیشه حکومت استبدادی را ترجیح خواهند داد، چون برای اکثر مردم امنیت مهمتر از آزادی است.

یکی از دوستانم که شبان است مدتی به عضویت فرقه ای مذهبی درآمد. شبی به من تلفن کرد و گفت: «استیو، من به کمک احتیاج دارم. تو برادرم هستی، برای همین به تو زنگ زده ام. من باید خودم را از این گروه بیرون بکشم، چون دست و پایم را بدجوری بسته و بیش از اندازه شریعت گرا است. می خواهم آزادی خود را دوباره پیدا کنم، مثل همان زمانی که با هم دوست بودیم. بهم کمک می کنی؟» جواب دادم: «البته که می کنم.» دوستم گفت: «می توانی کلیسایی پیدا کنی که مرا برای خدمت بپذیرد؟»

پرس و جوی خود را شروع کردم، ولی سه هفته نگذشته بود که اطلاع یافتم وی دوباره به فرقه مزبور بازگشته است. پیش خودم فکر می کردم، خداوندا آخر برای چه این کار را کرد؟ جواب این است: چون به امنیت کاذبی که در آن فرقه می یافت نیاز داشت. وقتی آدم همرنگ جماعت می شود، احساس امنیت می کند. تحت کنترل دیگران بودن، تا حدی فکر انسان را آسوده می سازد. در تبعیت از مقررات شریعت گونه نوعی احساس امنیت به انسان دست می دهد. هیچوقت فراموش نکنید که امنیتی که در سلول زندان دارید، کاذب است.

عده ای از تنبیه شدن لذت می برند

عده ای با وجود اطلاع از حقیقت آزادی خود، همچنان در بند می مانند، ولی علت این امر نه زندانبان است و نه احساس امنیت، بلکه چون خود را مستحق تنبیه می دانند. در واقع از تنبیه شدن در زندان لذت می برند.

گاه مسیحیان به دلیل تعلیم غلطی که شنیده اند بی جهت تن به تنبیه می دهند. این مسیحیان چنین استدلال می کنند که چون «همه گناه کرده اند و از جلال خدا کوتاه می آیند» (رومان 3: 23)، پس همه تنبیه خواهند شد. بعداً این نکته را با تفصیل بیشتری بررسی خواهیم کرد. ولی در اینجا باید به اشکال این استدلال اشاره کرد. می گوئید: «من خوب نیستم.» همینطور است که می گوئید، چون واقعاً خوب نیستید. اما همین شمایی که خوب نیستید برای خدای کائنات ارزش دارید و او دوستان دارد و قصد دارد شما را شبیه مسیح گرداند.

لابد خیال می کنید که چون بنده و شما خوب نیستیم، پس لیاقتمان همان است که در زندان بمانیم. اگر فکر کنید که مستحق تنبیه هستید، تن به تنبیه خواهید داد. شاید بگوئید: «من تاوان گناه را به روش خودم پس خواهم داد و هر مکافاتی را بپذیرا خواهم بود.» به این ترتیب در زندان خود می مانید تا "حبس خود را بکشید" و به خدا بدهکار نمانید.

چند سال قبل با مردی حرف زدم که همکاران و خانواده اش هر متلکی می خواستند بارش می کردند و او لب از لب باز نمی کرد. به او گفتم که حتی اگر بندرت رفتار درستی داشته باشد و حرف حق بزند، پس حتماً مواقعی وجود دارد که هم خوب رفتار می کند و هم حق با اوست. وی در جواب گفت: «استیو، اگر من واقعاً کناهکار وحشتناکی هستم، پس هر حرف بدی در مورد

من، یا درست است یا می تواند درست از آب درآید.» جواب دادم: «خیر، دروغ می گویی. حتماً گاه کارهایی می کنی و حرفهایی می زنی که درست و شایسته اند، ولی هر وقت که به این مسأله توجه نمی کنی، یا دروغهایی را که دیگران بهت می گویند به جای حقیقت می گیری، از دستور خدا مبنی بر وفاداری به حقیقت سرپیچی می کنی.» وی در جواب گفت: «بله، حق با توست.» همان موقع بود که فهمیدم نمی توانم کمکی به او بکنم، چون با دروغگو خواندنش به فهرست طویل گناهان و سرخوردگیهایی که دیگران برایش ردیف کرده بودند، من هم یک مورد افزودم.

زندانها از امنیت برخوردارند

عده بسیاری حتی پس از اینکه می فهمند چطور باید از زندان خارج شوند باز در آن می مانند، آنهم نه به دلیل زندانبانان، امنیت زندان یا تنبیهی که خود را مستحق آن می شمارند، بلکه چون در زندان از امنیت برخوردارند. در بابت پنجم انجیل یوحنا درباره مردی می خوانیم که پس از سی و هشت سال بیماری عیسی می خواهد شفایش دهد. می خوانیم:

چون عیسی او را در آنجا خوابیده دید و دریافت که دیری است بدین حال دچار است، از او پرسید:
«آیا می خواهی سلامت خود را بازیابی؟» (یوحنا 5:6)

اگر من به جای آن مرد مفلوج بودم، حتماً می گفتم: «مرد حسابی، آخر این هم شد سؤال. پس چه؟ خیال کردی خوشم می آید که سی و هشت سال است به این وضع گرفتارم؟»

اما من به این نتیجه رسیده ام - و شاید شما هم رسیده باشید - که در بیمار بودن نوعی امنیت وجود دارد. وقتی کسی بیمار است، دیگران از او انتظار زیادی ندارند. مثلاً کسی نمی گوید پاشو ظرفها را بشور. از بیمار کسی انتظار کسب موفقیت یا خطر کردن ندارد، چون هر چه نباشد بیمار است. زندان هم همین حالت را دارد. شخص در آنجا احساس امنیت می کند. همچنان که پیش می رویم، از شما خواهم خواست که در چند مورد خیلی مهم دست به ریسک بزنید. آزادی ممکن است ترسناک باشد. ریسک یا خطر کردن به این معنی است که ممکن است با تصمیم خود موجبات طرد خود را فراهم سازید. شاید لطمه خوردید و شاید درد کشیدید. ولی بدون ریسک، از زندان تکان نخواهید خورد.

در جوانی دوستی داشتم که مادرش مدام نگرانش بود. مثلاً از ترس اینکه مبدا بلایی به سر خود آورد به او اجازه دوچرخه سواری نمی داد. دوستم حق رفاقت با کسی را نداشت، چون ممکن بود به دام دوستان ناباب بیفتد. مادرش او را به یک مدرسه خصوصی مسیحی فرستاد و هر روز بعد از تعطیل شدن مدرسه می رفت دنبالش تا مبدا با کسی دوست شود. وقتی دوستم به سن قانونی رسید، مادرش اجازه نداد گواهینامه رانندگی بگیرد تا مبدا تصادف کند. لازم به گفتن نیست که دوستم آخر سر شخصی با مشکلات شخصیتی بار آمد. او از حرف زدن با دیگران هراسان است و به هیچ کس برای دوستی راه نمی دهد. به هیچ عنوان هم اهل ریسک نیست.

کلیسا هم ممکن است گاهی اوقات اعضایش را همین طور به بار آورد. ما به دور خود استحکامات نفوذ ناپذیری ایجاد می کنیم و حاضر به ترک امنیت سلول خود نمی شویم.

زندان به ما احساس تسلط می دهد

سرانجام اینکه، عده ای به رغم دانستن راه نجات، همچنان در سلول خود می مانند، چون زندان نوعی احساس تسلط به آنها می دهد. من از هواداران احراز از مشروبات الکلی هستم و موعظات بسیار کوبنده ای بر ضد سیاه مستی و باده خواری ایراد می کنم، شاید به این دلیل که از این یک گناه معافم. اصلاً من با مشروب میانه ای ندارم. صادقانه عرض کنم، شراب بر خلاف ظاهر گوارایش همیشه طعم شربت ترشیده به دهانم داشته است. یک بار در هواپیما شامپاین مجانی سرو می کردند. هنوز به شام خیلی مانده بود و وقتی به جامهای شامپاین نگاه کردم پیش خود گفتم، لامصب عجب سرد و گازدار و گواراست. این بود که یک لیوان شامپاین تقاضا کردم. یک جرعه هورت کشیدم و از مزه اش حالم بهم خورد. طعم داروهای بدمزه را داشت. هنوز تا

شام مانده بود و من هم نمی خواستم تا ابد جام شامپاین را در دستم نگاه دارم. در نتیجه، همان کاری را با آن کردم که با دارو می کنند. یک دفعه آن را تا ته سر کشیدم!

شامپاین که پایین رفت، سرم به دوران افتاد و حالت تهوع پیدا کردم. ولی خجالت می کشیدم که بلند شوم و خود را به دستشویی برسانم، چون می ترسیدم که یکوقت کسی که به برنامه رادیویی من گوش داده یا در سمینارهایم شرکت کرده است، مرا در حالی که تلوتلوخوران به طرف دستشویی می روم ببیند و بعد هم همه جا پر شود که استیو براون الکلی است. ناگهان یادم آمد که کسی یک بار گفته بود که اگر روی مشروب، آدم چیزی بخورد، مستی از سرش می پرد. سرم را پایین انداختم و گفتم: «خداوندا، اگر چیزی خوردم و حالم خوب شد، دیگر از این غلطها نمی کنم.» چیزی خوردم و حالم خوب شد.

من با مشروبات الکلی میانه ای ندارم، ولی مهمترین ترسی که از مصرف مشروب دارم این است که کنترل خودم را از دست بدهم و بدترین حرفهای عالم از دهانم بیرون بیاید. من می خواهم کنترل امور را در دست داشته باشم. سلولهای زندان کوچک است و می توان در داخل آن همه چیز را در کنترل داشت. اما آزادی به بزرگی خداست. آزادی ممکن است زمام اختیار دنیای کوچکمان را از دستان خارج سازد و این ترسناک است. بعضی مسیحیان از فکر کردن واهمه دارند، چون ممکن است خیالات بد از سرشان بگذرد.

به ما گفته اند: «ریسک نکنید، چون ممکن است خود را به دردسر بیندازید.» این است که مسیحیان اهل ریسک نیستند. به ما گفته اند: «حرف زن، چون ممکن است یاهو بگویی و حرف نادرستی از دهانت خارج شود.» این است که زیاد حرف نمی زنیم، مگر آنکه صحبت بر سر مسایل به اصطلاح "روحانی" باشد. به ما گفته اند: «سؤال نکن، چون ممکن است ایمان خود را به بعضی چیزها از دست بدهی.» این است که هیچ گاه سؤال نمی کنیم.

به ما گفته اند: «هیچ وقت مقررات را زیر پا نگذار، چون تنبیه می شوی.» به همین دلیل مطابق مقررات شریعت گونه زندگی می کنیم.

چرا مردم در زندانهای خود باقی می مانند؟

چون برای اکثر مردم مسئولیت نداشتن - انداختن همه کارها به گردن زندانبانان - مهمتر از آزادی است.

چون اکثر مردم "تنبیه شدن و مکافات دیدن" را به آزادی ترجیح می دهند.

چون برای اکثر مردم امنیت مهمتر از آزادی است.

چون برای اکثر مردم در دست داشتن کنترل امور، مهمتر از آزادی است.

من از اینکه می بینم مسیحیان روش زندگی خود را بر مبنای اعمال کنترل کامل بر زندانهای کوچک خود قرار داده اند، عصبانی می شوم. کار آنها تقریباً به این می ماند که نوزادی در رحم مادرش بگوید: «من نمی خواهم از اینجا خارج شوم چون بیرون ترسناک است. شاید اتفاقی برایم بیفتد. شاید هوای بیرون گاهی سرد شود. نه خیر، بهتر است همین داخل بمانم، چون گرم و نرم است.»

دوستان عزیز گوش کنید: بسیاری از مسیحیان در رحم مسیحی باقی میمانند و چون ترجیح می دهند جای گرم و نرم خود را ترک نکنند هرگز با محبت، خطر کردن، شادی یا آزادی آشنا نمی شوند. این وضع تا مرگ شان ادامه می یابد و آن وقت است که می فهمند هیچوقت زندگی نکرده اند.

دروغهایی که درهای زندان را قفل می کنند

حال قصد داریم نگاهی به موضوع انکار بیاندازیم. این موضوع کلیدی ترین بحث این کتاب است. اگر سایر تعالیم این کتاب را نادیده بگیرید باز می توانید در آزادی زندگی کنید، منتها به این شرط که با خود و خدای خود و تا جای ممکن با دیگران صادق و روراست باشید.

اگر به تجدید قوای روحانی نیاز دارید، این فصل دواي شماست. اجازه بدهید برخی از انواع انکارهای خطرناک را به شما نشان دهم، یعنی دروغهایی که آزادی شما را از بین خواهند برد و قدرتتان را زایل خواهند ساخت و در زندانتان نگاه خواهند داشت.

"من هیچ دردی ندارم"

دروغ اول این است: من در زندان نیستم و هیچ دردی هم ندارم. این انکار ما را به یاد سخنان خداوندان خطاب به کلیسای لائودکیه می اندازد:

می گویی "دولتمندم، مال اندوخته ام و به چیزی محتاج نیستم." و غافلی که تیره بخت و اسف انگیز و مستمند و کور و عریانی. تو را پند می دهم که زر ناب گذشته از آتش از من بخری تا دولتمند شوی؛ و جامه های سفید، تا به تن کنی و عریانی شرم آورت را بیوشانی، و مرهم، تا بر چشمان خود بگذاری و بینا شوی (مکاشفه 3: 17-18).

آیا داستان شفای مرد نابینا را در باب 9 انجیل یوحنا به خاطر دارید؟ شفای این شخص، بزرگان مذهبی یهود را پاک مشوش کرده بود، چون نمی خواستند معجزه عیسی را بپذیرند. آنها والدین مرد نابینا را سؤال پیچ کردند و کوشیدند داستان او را از اعتبار بیاندازند. هارت و پورت کردند و سرانجام در آیه 28 می خوانیم:

تو خود شاگرد اوئی! ما شاگرد موساییم.

آنگاه مردی که سابقاً نابینا بود از عیسی دفاع کرد و بزرگان مذهبی در جواب، تشرش زدند که:

«تو سراپا در گناه زاده شده ای. حال، به ما هم درس می دهی؟» (34).

می بینید؟ رهبران مذهبی در واقع می گفتند: «ما پاک و روحانی و مهربان و نیکو و درستکار هستیم، ولی تو گناهکار هستی و با این وضع می خواهی به ما تعلیم بدهی! می خواهی ما را قانع کنی که شفا یافته ای!»

توجه دارید؟ عیسی، پسر خدا، با قدرت و فیض و محبت به سوی شان آمده بود و آنها چندان گرم انکار بودند که فقط می توانستند مدرک روشنی را که جلوی چشمشان قرار داشت منکر شوند. این افراد هر بار که می دیدند این مرد بدون عصای نابینایان این طرف و آن طرف می رود وجدانشان معذب می شد و باز به حربه انکار متوسل می شدند.

شخصی از اهالی اهایو وقتی شنید که برادران رایت سرانجام در کارولینای شمالی پرواز کرده اند، زیر لب غر زد: «من که باورم نمی شود. اصلاً باور کردنی نیست. هیچ کس نمی تواند پرواز کند و اگر هم بتواند یقیناً از اهالی اهایو نخواهد بود.» بدتر از

بدبخت و مفلوک و بینوا و عریان بودن این است که بدبخت و مفلوک و بینوا و عریان باشیم، ولی ندانیم که چنین هستیم.^۲ چنان که پولس رسول می گوید: «پس اگر گمان می کنید که استوارید، بهوش باشید که نیفتید» (اول قرنتیان 10:12).

چند سال پیش با کسی در ویرجینیا دوست شدم که برای شام مرا به رستوران دعوت کرد. وقتی سر میز نشستیم، به کوهی که از پنجره دیده می شد اشاره کرد و گفت: «کوهی را که در آنجاست می بینی؟» جواب دادم که می بینم. وی گفت: «وقتی من بتازگی به مسیح ایمان آورده بودم، در تمام شهر دوره می افتادم و به کشیشان و برادران و خواهران و برادرانمان در ایمان تذکراتی می دادم. ولی آنها حاضر نمی شدند خود را اصلاح کنند. این بود که از کوهی که بهت نشان دادم بالا رفتم و گفتم: "خداوند! توی این شهر فقط من سالم مانده ام." از او پرسیدم: "خوب خداوند چه جوابی بهت داد؟" در جواب شنیدم: "خداوند گفت شوخیت گرفته!"»

فقط کسانی از کمک مسیح محروم شدند که خیال می کردند به کمک احتیاج ندارند. می دانم که کانون الکلیهای بی نام مشکلاتی دارد، ولی این کانون را دوست دارم. در آنجا عده نسبتاً زیادی به کار بزرگی مشغولند. بهترین خصوصیت کسانی که در این کانون تحت درمان قرار دارند، صداقتشان است. آنها خود را در جلسات کانون چنین معرفی می کنند: «سلام، من جو هستم و الکلی ام.» ما هم باید همین نوع صداقت را در کلیسا داشته باشیم و مثلاً خودمان را به این شکل معرفی کنیم: «سلام، من سارا و سخن چین کلیسا هستم.» «سلام من بیل هستم و چاخان زاید می کنم.» «سلام، من جین هستم و از زندگی می ترم.» «سلام، من جک هستم و در فکر خودکشی ام.» «سلام، من جورج هستم و خیلی سیگار می کشم.»

خدا فقط با سربازان زخمی اش به جنگی می رود. این تعلیم کتاب مقدس که ذات انسان کاملاً فاسد و گناه آلود است، تعلیم بسیار مهمی است و مدام در کل کتاب مقدس تکرار می شود. دوستی دارم که مدام این سؤال را از مردم می پرسد: «اگر شنبه شب شما را به جرم رانندگی در حالت مستی دستگیر کنند و این خبر یکشنبه صبح در روزنامه چاپ شود، آیا در روز چاپ این خبر به کلیسا خواهید رفت؟» او این مطلب را از عده بسیاری پرسیده و اکثراً این جواب را شنیده است: «خوب، من ترجیح می دهم دو سه هفته ای از ماجرا بگذرد و آنها که از آسیاب افتاد در کلیسا آفتابی شوم.» وقتی این سؤال را از من کرد، چون کشیش هستم جواب دادم: «خیر به کلیسا نمی رفتم، چون دیگر اخراج شده بودم.»

دوستم هر وقت که از این جوابه مش شنود می خندد و می گوید: «می دانید، این جوابه واقعاً ابلهانه است، چون به این می ماند که کسی را اتومبیل زیر گرفته و دنده هایش شکسته و لباسهایش پاره پوره شده باشند، بعد همین که آمبولانس سر می رسد و می خواهند او را روی برانکار بخواهاند، بگویند: "آقایون، دست نگه دارد! سر و وضعم وحشتناک است! بگذارید بروم آبی به سر و صورتم بزنم و دنده هایم را باند پیچی کنم و کت و شلوارم را عوض کنم- بعد، حاضرم که برویم بیمارستان!"»

کلیسا بیمارستانی برای گناهکاران است و وقتی مرتکب گناه می شویم، به تنها جایی که باید برویم کلیساست. ولی این کار را نمی کنیم. احتمالاً شما که این کتاب را می خوانید از ظاهرسازی و بازی در آوردن خسته شده اید. من هم مثل شما هستم. کسانی که می گویند هیچ دردی ندارند و در زندان نیستند، هیچگاه از زندان خارج نمی شوند. «عیسی پاسخ داد: "بیمارانند که به طبیب نیازدارند، نه تندرستان. من برای دعوت پارسایان نیامده ام، بلکه آمده تا گناهکاران را به توبه دعوت کنم» (لوقا 5:31-32). بنابراین، اولین دروغی که می تواند در زندان را به روی ما بسته نگاه دارد، این است که بگوییم در زندان نیستیم و واقعاً هیچ دردی نداریم.

"باید در زندان ماندن و درد را بپذیرم"

دومین دروغ این است که من باید در زندان ماندن و درد را بپذیرم. آیا داستان زیر را از کتاب اعمال رسولان به خاطر دارید:

² - در زبان فارسی شعر معروف و زیبایی داریم بدین مضمون:

آن کس که نداند و نداند که نداند در چهل مرکب ابدالهر بماند

روزی پطرس و یوحنا در نهمین ساعت روز که وقت دعا بود، به معبد می رفتند. در آن هنگام، تنی چند، مردی را که لنگ مادرزاد بود می آوردند. آنها او را هر روز کنار آن دروازه معبد که "دروازه زیبا" نام داشت می گذاشتند تا از مردمی که وارد معبد می شدند، صدقه بخواهد. چون او پطرس و یوحنا را دید که می خواهند به معبد در آیند، از آنان صدقه خواست. پطرس و یوحنا بر وی چشم دوختند. پطرس گفت: «به ما بنگر!» پس آن مرد بر ایشان نظر انداخت و منتظر بود چیزی به او بدهند. اما پطرس به وی گفت: «مرا زر و سیم نیست، اما آنچه دارم به تو می دهم! به نام عیسی مسیح ناصری برخیز و راه برو!» سپس دست راست مرد را گرفت و او را برخیزانید. همان دم پاها و ساقهای او قوت گرفت و از جا جست و بر پاهای خود ایستاده، به راه افتاد. سپس جست و خیزکنان و خدا را حمدگویان، با ایشان وارد معبد شد. همه مردم او را در حال راه رفتن و حمد گفتن خدا دیدند، و دریافتند همان است که پیش از آن برای گرفتن صدقه کنار دروازه زیبای معبد می نشست؛ پس، از آنچه بر او گذشته بود، غرق در تعجب و حیرت شدند (اعمال رسولان 3:1-10).

من بدبین هستم. فلسفه من این است که آدم در بیمارستان متولد می شود، در بیمارستانی دیگر هم می میرد و مفهوم زندگی این است که انسان در مدتی که از بیمارستان اول به دوم می رسد زیاد خرابکاری نکرده باشد.

البته، این طور نیست. مشکل من این است که گاه برخوردی منفعلانه با زندگی دارم و گاه این طرز فکر چند ماهی وارد تعلیم ام می شود. وقتی شبان کلیسا بودم مدتی تعلیم دادم که الهیات مربوط به انجیل کامیابی - مقصود این تعلیم است که با عمل به اصول درست می توان از سلامت، ثروت و قدرت برخوردار شد - دروغی بیش نیست. من آنقدر از این قسم تعلیم دادم که این فکر به اعضای کلیسا القاء شد که خدا به دعاها ما جواب نمی دهد. البته، من این کار را از روی قصد نکرده بودم، ولی نتیجه عملی تعلیم ام به اینجا ختم شده بود.

سپس شروع کردیم به برگزاری جلسات شفا در کلیسا. درست شنیدید، جلسات شفا در کلیسای پرسبیتری! [در ایران این کلیسا به کلیسای انجیلی معروف است. - م.] به این ترتیب، هر سه ماه یک مرتبه جلسه شفا برگزار می کردیم و در طی آن مشایخ کلیسا بیماران را با روغن تدهین می کردند. تجربه بسیار تاثیرگذاری بود و خدا به برخی دعاها جوابهای حیرت انگیز و معجزه آسایی داد.

اجازه دهید مطلبی را خدمتتان عرض کنم: پس از آن همه مطالب بدبینانه ای که به خورد اعضای کلیسا داده بودم، بایستی کاری می کردم که ایمان بیاورند خدا به دعا جواب می دهد. حال، شاید به هنگام شروع مطالعه این کتاب پیش خود می گفته اید که من همیشه همین طوری بوده ام. خوب قبول دارم که سخت است، ولی با فیض خدا این وضع را تحمل خواهیم کرد.

باید بگویم که اعتراف بزرگوارانه ای است، ولی دروغی بیش نیست. لزومی ندارد که تا ابد خود را مجرم و خطاکار بدانید. لزومی ندارد که تا ابد آلت دست دیگران قرار بگیرید و در ترس زندگی کنید. هیچ لزومی ندارد که پذیرای زندان و درد باشید. فقط لازم است بگوئید: «این وضع بیش از این نباید ادامه یابد.»

کمی بعد به برخی از روشهای انجام دادن این کار اشاره خواهیم کرد.

"من مستحق درد و رنج هستم"

سومین دروغ این است: من مستحق ماندن در زندان و رنج بردن هستم. بیائید این حرف را با حقایق زیر از کتاب مقدس بسنجیم:

پس اکنون برای آنان که در مسیح عیسی هستند، دیگر هیچ محکومیتی نیست، زیرا در مسیح عیسی، قانون روح حیات مرا از قانون گناه و مرگ آزاد کرد (رومیان 8:1).

چرا که شما روح بندگی را نیافته اید تا باز ترسان باشید، بلکه روح پسرخواندگی را یافته اید که بواسطه آن ندا در می دهیم: «آبا، پدر.»

حال، آیا معتقدید که مستحق ماندن در زندان و رنج کشیدن هستید؟ البته، که هستید. من هم هستم. ولی عیسی چنین اعتقادی ندارد! و شما در او هستید و او برادر بزرگتر شماست. از آنجا که عیسی برادر بزرگتر ماست، ما مستحق جایگاهی شاهانه هستیم.

جنگ داخلی هنوز در جریان بود و سرباز جوانی پدر و دو برادرش را در جنگ از دست داده بود. مادرش برای دروی محصول آماده می شد و پسر می خواست به خانه برگردد و در دروی محصول کمک مادرش باشد، و گرنه ورشکست می شدند. این بود که به گروهبان مراجعه کرد و از وی جواب شنید: «پسرم، به نظرم فکر خوبی کرده ای، ولی باید به واشنگتن بروی و از سرفرمانده کسب اجازه کنی.»

به این ترتیب، مرد جوان به واشنگتن رفت و در حالی که از پله های کاخ ریاست جمهوری بالا می رفت، نگرهبانی جلوی او را گرفت و گفت: «چه می خواهی؟» جوان موضوع را با او در میان گذاشت. نگرهبان جواب داد: «ببین جوان، برگرد به واحدت. تو سرباز هستی، کشاورز که نیستی. برگرد و طوری که از تو انتظار می رود بجنگ.»

طبیعتاً به شنیدن این جواب، سرباز جوان روحیه اش را کاملاً باخته بود. می دانست که مادر بیوه شده و سوگوارش نخواهد توانست محصول را درو کند و محصول از دست خواهد رفت. کمی بعد، در حالی که از خیابانهای واشنگتن می گذشت، پسرکی به طرفش آمد و گفت: «آقا، چقدر درهم و گرفته هستید! کاری از دست من بر می آید؟»

مرد جوان پیش خود گفت: «ضرری که ندارد با این بچه درد دل کنم. بالاخره که باید حرف دلم را به یکی بزنم. این بچه را هم که دیگر نخواهم دید.» به این ترتیب، داستانش را به پسرک گفت. حرهایش را که زد و دلش را که خالی کرد، پسرک گفت: «فکر کنم بتوانم کاری بکنم.» سپس دست سرباز را گرفت و گفت: «با من بیا.» با هم از خیابانهای واشنگتن گذشتند و به کاخ سفید رسیدند. پسرک او را از جلوی نگرهبانان عبور داد و با خود از پله ها بالا برد. سرانجام با هم وارد دفتر رئیس جمهور وقت آمریکا، آبراهام لینکلن شدند. رئیس جمهور نگاهی به پسرک انداخت و گفت: «ها، پسرم چه می خواهی؟»

چون پسرک مزبور پسر رئیس جمهور آمریکا بود، خواسته سرباز برآورده شد. امروز، شفیع من و شما از این هم بهتر است. مطابق عبرانیان 25: 7 اسم من و شما در فهرست کسانی است که عیسی برایشان دعا می کند:

... زیرا همیشه زنده است تا برای ایشان شفاعت کند

مطابق این آیه، عیسی مرتب درباره من و شما با پدر آسمانی صحبت می کند.

در طی خدمت شبانی ام همیشه می خواسته ام شبان کلیسای بزرگی باشم. منظورم یکی از آن کلساهای چندین هزار نفری است که به شهر می ماند. می خواستم شبان یکی از کلیساهای معروف صد هزار نفری باشم. ولی هیچوقت این اتفاق نیفتاد. البته، سوء تفاهم نشود. من اکنون در جایی هستم که خدا می خواهد باشم. خدا آرزوهای زاید را از قلبم برداشت و با قدرت مطلق خود مرا به سمتی سوق داد که در حال حاضر قرار دارم. اما تا به حال، چند مرتبه دعوت کلیساهای بسیار بزرگی را رد کرده ام. می دانید چرا؟ چون فکر می کردم که لیاقت شبانی همچو کلیساهایی را ندارم.

برخی از شما می بایست در وضعیتی خیلی بهتر از این بودید. آیا تا به حال، پرسیده اید که چرا هر وقت به چند قدمی موفقیت می رسید، به بخت خود پشت می کنید؟ این را بدانید که به خاطر مسیح، لیاقت هر چیزی را که از خدا دریافت کنید دارید. آنچه می گویم شامل روابط هم هست. مقودم این است که باید مسیحی شجاعی باشیم. ما بزدل و ترسو هستیم، چون خیال می کنیم که استحقاق چیزی جز بدترینها را نداریم. وقتی من و همسرم، آنا، دانشجو بودیم و دوران نامزدی را می گذرانیدیم، من در خشک شویی کار می کردم و مزد بخور و نمیری داشتم که بزحمت تکافوی نیازهایم را می کرد. بعضی از دوستانم نامزد خود را برای شام بیرون می بردند و به تئاتر دعوت می کردند، ولی من که پول این کارها را نداشتم به آنا می گفتم: «ای کاش من هم پول داشتم تا تو را به تئاتر ببرم و بیرون شام بخوریم.» آنا جوابی به من داد که تا به حال بارها تکرار

کرده است: «استیو مادامی که با تو هستیم مهم نیست کجا برویم.» ما هم باید همین حرف را به پدر آسمانی بگوئیم: «پدر، مادامی که با تو هستیم، مهم نیست کجا برویم.»

می دانید چه؟ پدر هیچوقت ما را به سمت کارهایی که نمی خواهیم انجام بدهیم و جاهایی که نمی خواهیم باشیم سوق نخواهد داد. پدر می خواهد به ما بلی بگوید. او خواهان دیدن موفقیت ماست. او مشتاق آن است که ما در چشم مردم بزرگ شویم تا بتوانیم در حضور مردم انگشت خود را به طرف او بگیریم. پدر می فرماید: «من قدرت، آزادی و محبت عظیمی دارم که می خواهم صرف تو کنم، منتها اگر پذیرای آن باشی.»

"من توی این زندان گیر کرده ام!"

چهارمین دروغ این است که من نمی توانم واقعیت زندان و درد را تغییر دهم. در متی 16 : 18 کمی پیش این اعتراف شکوهمند از دهان پطرس خارج شده است که عیسی، مسیح و پسر خدای زنده است و عیسی به او می فرماید:

من نیز می گویم تویی پطرس، و بر این صخره، کلیسای خود را بنا می کنم و دروازه های جهنم بر آن استیلا نخواهد یافت.

من همیشه این طور فکر می کردم که ما به عنوان کلیسا به نوعی از چنین دروازه ای برخوردار هستیم که شیطان و ارواح شریر نمی توانند از آن بگذرند. ولی آیا تا به حال دروازه به شما حمله کرده است؟ بنابراین، منظور عیسی این است که ما باید به دروازه های جهنم حمله کنیم. ما باید دروازه های جهنم را از جا بکنیم و دروازه های جهنم نخواهند توانست بر ما چیره شوند:

آن هفتاد تن با شادی بازگشتند و گفتند: «سرور ما، حتی دیوها هم به نام تو از ما اطاعت می کنند» (لوقا 10 : 17).

زیرا هر چند در این دنیا به سر می بریم، اما به روش دنیایی نمی جنگیم. چرا که اسلحه جنگ ما دنیایی نیست، بلکه به نیروی الهی قادر به انهدام دژهاست (دوم قرنتیان 10 : 3-4).

شکی نیست که این آیات به ما می گویند که ما می توانیم خود را از زندان خویش خلاص کنیم.

ولی اگر تمام این مطالب صحت دارند، پس چطور همچنان مسیحیان خود را گناهکار احساس می کنند و از آزادی و قدرت محروم هستند؟ چرا؟ چون قدرتهای مافوق طبیعی وجود دارند که سخت می خواهند شما را در زندان نگاه دارند:

اسلحه کامل خدا را بر تن کنید تا بتوانید در برابر حيله های ابلیس بایستید. زیرا ما را کشتی گرفتن با جسم و خون نیست، بلکه ما علیه قدرتها، علیه ریاستها، علیه خداوندگاران این دنیای تاریک، و علیه فوجهای ارواح شریر در جایهای آسمانی می جنگیم (افسسیان 6 : 11-12).

سالهای قبل، وقتی مسیح را چندان نشناخته بودم و با این حال، کشیش بودم - و خیال می کردم متفکر مسیحی هستم - موعظه ای کردم که در آن هر چه به خود فشار آوردم نتوانستم کلمه ابلیس و شیطان را به کار برم. ما متفکران، اعتقادی به این قبیل چیزها نداشتیم. در نتیجه، هر جا که در موعظه ام می خواستم بگویم شیطان، می گفتم شخصیت یابی استعاری شرارت. مردم بیچاره هم لابد به شنیدن این عبارت گفته بودند، چی چی؟ شخصیتی یابی استعاری شرارت دیگر چه صیغه ای است؟

اکنون که هم سنم بالاتر رفته و هم بر تجربه ام افزوده شده، وجود شیطان ملموس تر شده است. او موجودی است که شخصیت دارد و چندان واقعی است که حتی می تواند ناهارتان را بخورد. اجازه دهید، مطلب دیگری را خدمتان عرض کنم: شیطان نمی خواهد که شما آزاد باشید. یکی از معلمان برجسته کتاب مقدس به نام ران دان می گوید: «اگر امروز صبح شیطان را ملاقات نکرده اید، پس حتماً هر دو در یک مسیر دارید پیش می روید.» شیطان به نحوی در تعاریفی که ما از خود داریم، دست برده است: او کاری کرده است که بسیاری از ما فکر کنیم اگر دم از پستی خود بزنیم، روحانی می شویم؛ یا شکست و

سرخوردگی، تحقیر نفس، تسلیم شدن به اشخاص شارلاتان و آلت دست مردم قرار گرفتن، نشانه روحانیت است. حرف شیطان در هر یک از این موارد، دروغ محض است.

مسیحیان به ثنویت اعتقاد ندارند. شاید کسی بگوید: «چه خوب! من همیشه می خواستم بدانم که آیا ما به ثنویت اعتقاد داریم یا نه!»

ثنویت گرایان کسانی هستند که معتقد دنیا تحت کنترل دو نیروی مساوی و متضاد قرار دارد که یکی نیکو و دیگری شریر است. این همان چیزی است که در مذاهب شرقی و در مفاهیمی چون یین و یانگ^۳ می بینیم. به این ترتیب، در دنیا نیک و بد، محبت و نفرت و مرد و زن مشاهده می کنیم. بسیاری از مسیحیان این دیدگاه را در الهیات خود داخل کرده اند. ما گفته ایم که شیطان، بد و خدا، نیکوست... و میان این دو یکی را باید انتخاب کنیم.

این حرف کاملاً یاهو است. مسیحیت اعتقادی به ثنویت ندارد. فقط یک خدا وجود دارد و شیطان چیزی جز نوکر خدا نیست. کافی است به اولین بابهای کتاب ایوب نگاهی بیاندازید تا به این حقیقت پی ببرید. هرگاه که در برابر شیطان مقاومت می کنید، تمام قدرتهای لشکریان فرشتگان به کمکتان می آیند. شما به عنوان فرزند خدا قدرت عظیمی دارید. خدا اجازه نمی دهد که شیطان کاری را با شما بکند مگر اینکه اول از دست سوراخ شده مسیح گذشته باشد.

"من در درد و رنجهای خود تنها هستم."

قبل از به پایان بردن این فصل، دروغ دیگری را باید به اتفاق بررسی کنیم که پنجمین دروغ است: جز من کسی در زندان نیست و رنج نمی کشد. پطرس رسول به اشاره به این موضوع می گوید:

ای عزیزان، از این اثنی که برای آزمودن شما در میانتان برپاست، در شگفت مباحثید، که گویی چیزی غریب بر شما گذشته است (اول پطرس 4: 12).

کتاب مقدس پیوسته تعلیم می دهد که همه ما در تجربیات واحدی شریک هستیم. با این حال، اغلب خیال می کنیم که دردی که داریم هیچ کس ندارد. من دوره آموزشهای بالینی خود را در بیمارستان وابسته به هاروارد طی کرده ام و واحدهای اجباری درس روانشناسی را در دانشگاه بوستون گذرانده ام. وقتی از دانشکده الهیات فارغ التحصیل شدم، تابلویی برای خودم زدم که روی آن نوشته بود: «استیو براون، روانشناس». ولی طولی نکشید که فهمیدم به درد این کار نمی خورم. از آنجا که در خدمت خود زیاد در قید و بند سنتها نبوده ام و اعضای کلیسایم همیشه احساس کرده اند که «اگر استیو این کار را می تواند بکند، میمون هم می تواند» و «اگر استیو این قدر آدم مزخرفی است، پس هر چیزی را می توانم پیش او اعتراف کنم» - و نیز از آنجا که من "مدارک تحصیلی" لازم را کسب کرده ام، همیشه خدمت گسترده ای در زمینه مشاوره داشته ام.

احتمالاً من باعث شده ام که حال عده بسیاری بهتر شود، اگر چه ممکن است چندان کاری از پیش نبرده باشم. یک چیز مشاوره را همیشه دوست داشته ام و آن این بوده است که با شنیدن حرفهای مسیحیان دیگر کم کم فهمیده ام که آدم نرمالی هستم! کم کم فهمیده ام که همه مثل خودم هستند؛ مثل من ترسیده و مثل من برای زندگی مطابق ایمان خود، در تلاش و تقلا هستند. با گوش دادن به حرفهای دیگران، فهمیده ام که من آدم نرمالی هستم.

چند سال پیش، زمانی که هنوز در چهارمین دهه زندگی خود بودم (در زمان نگارش این کتاب پنجاه و دو ساله هستم)، مثل بسیاری از همسالانم دچار بحران میانسالی شدم. یک روز صبح، مردی به من تلفن کرد و گفت: «استیو، باید باهات صحبت کنم.» گفتم: «چه شده؟» جواب داد: «من قاتی کرده ام.»

3 - در فلسفه چینی عبارت از دو نیروی متضاد هستند که اولی مونث، منفی و کنش پذیر است و با دومی که متضاد خود است، جفت می شود. مترجم

از آنجا که این مرد را می شناختم، می دانستم که این حرفها به او نمی آید. این بود که گفتم: «چیزی به اسم قاتی کردن وجود ندارد؛ این از حرفهای عوام است و لابد چیزی که می گویی اسم دیگری دارد. وقتی با یک روانشناس حرف می زنی، باید مشکلات را با کلمات دقیق تری بیان کنی. بنابراین، بگو بینم منظورت از اینکه می گویی قاتی کرده ای، دقیقاً چیست؟»

جواب داد: «راستش، چند شب است که حوالی دو یا سه شب بیدار می شوم و در حالی که وحشت زده ام، عرق سردی تنم را می پوشاند. همان موقع، از فکر مرگ و بیماری به وحشت می افتم و هزار جور فکر و خیال دیگر به سرم می زند. خواب از چشمم می گریزد و تمام تن و بدنم شروع می کند به لرزیدن. واقعاً وحشتناک است.»

به او گفتم: «نگران نباش، من هم دیشب دچار همین حالت شدم.» گفت: «بله؟» گفتم: «مساله این است که ما از چهل سالگی گذشته ایم و این حالات قسمتی از بحران میانسالی است.» وی گفت: «شوخی نکن! کلی دلم آرام گرفت! پس تو هم این حالتها را داری!»

ما مشارکتی برای "کسانی که دچار بحران میانسالی هستند و ساعت 3 صبح بیدار می شوند" تشکیل دادیم. دانستن این که جز ما دیگران هم دچار این حالت می شدند، تسلی بخش بود.

آیا گاهی دستخوش ترس می شوید و بشدت احساس گناه می کنید؟ من هم گاهی اوقات دچار همین احساسات می شوم. آیا در ایمان خود گاه به مشکل بر می خورید؟ من هم بر می خورم.

آیا با به حال مرتکب گناه شده اید؟ من هم شده ام. آیا دچار گرفتاریهای حقوقی شده اید؟ من هم شده ام. آیا بعضی اوقات خواب به چشمتان نمی آید؟ من هم همین طور هستم. آیا گاهی اوقات مردم شما را می ترسانند؟ مرا هم بعضی اوقات می ترسانند. خود شما خوانندگان نیز گاه مرا به وحشت می اندازید! این احساسات از شما انسانی نرمال می سازند، از من هم همین طور.

من گاهی به دانشجویای الیات می گویم: «اگر در موعظه خود به نکته خوبی اشاره کردید، حداکثر 70 تا 75 درصد شنوندگان به گفته تان توجه خواهند کرد. ولی هیچ وقت از همه نمی توانید این توقع را داشته باشید، چون کسی نمی تواند حرفی بزند که صد در صد شنوندگان را با خود همراه سازد. همیشه عده ای موقع موعظه شما، از پنجره مناظر بیرون را تماشا خواهند کرد.»

با این حال، من دیگر چنین نصیحتی به دانشجویان نخواهم کرد، چون روز بعد، در جمعی به مطلبی اشاره کردم که همه حاضران سراپا گوش شدند. ماجرا از این قرار بود که گروهی از مجردهای مسیحی مدتی به بررسی یکی از کتابهای من به نام وقتی خوب بودن کافی نیست، پرداخته بودند و در جلسه آخر بررسی این کتاب، از من دعوت کرده بودند تا به سوالاتشان جواب دهم. به گمانم حدوداً صد تا صد و پنجاه نفر در جلسه حضور داشتند. در حالی که به سؤالات جواب می دادم، همین طور فی البداهه گفتم: «هم، کسانی که در اینجا حضور دارند، با معضلی در زندگی خود روبرو هستند که اگر بر ملا شود، هر کس دنبال پل می گردد تا خودش را پایین بیاورد.» وقتی به قیافه حاضران نگاه کردم، فهمیدم که صد در صد مخاطبانم را به فکر واداشته ام. تک تک حاضران فهمیدند که منظورم چیست.

شما آدم نرمالی هستید و تنها کسی نیستید که در زندان به سر می برد و درد و رنج می کشد. در واقع، زندان و رنج، معضلی جهانی است.

یک روز صبح، وقتی بیدار شدم، احساس کردم که اتاق دور سرم می چرخد. قلبم بشدت شروع به تپیدن کرد. فکر کردم که دارم سخته می کنم به کمک همسرم خود را به مطب دکتر رساندم. به دکتر مک گوان که اکنون به رحمت خدا پیوسته است، گفتم: «آقای دکتر، من دارم سخته می کنم. دارم می میرم.» دکتر گفت: «ناراحتی خود را شرح بده.» توضیح که دادم می دانید چه کار کرد؟ یک کیسه مقوایی به دستم داد.

گفتم: «دکتر یک لحظه صبر کنید! من یک خروار پول بالای ویزیت داده ام و می گویم قلبم دارد می ایستد، آن وقت شما این کیسه را می دهید به دستم؟» جواب داد: «مشکل از قلبتان نیست. به این عارضه می گویند تهویه شدید ریوی. دفعه بعد که دچار این مشکل شدید، در این کیسه تنفس کنید. مشکل این بوده است که در اثر تنفس شدید، اکسیژن خونتان بالا رفته است.» هنوز که هنوز است خدا را به خاطر تشخیص دکتر شکر می کنم. اگر دکتر گفته بود که مشکلم جدی است و باید تحت یک سری آزمایشها قرار گیرم، باز هم دچار این عارضه می شدم. ولی دیگر این عارضه تکرار نشد، چون از دکتر شنیدم که وضعیتم نرمال است. بنابراین، خاطراتان جمع باشد که مشکل تان هر چه هم که باشد و در هر وضعیتی هم که باشید، نرمال هستید.

اگر بعضی از کتابهای مرا خوانده و یا در بعضی از سمینارهایم شرکت کرده باشید، احتمالاً می دانید که از پرواز می ترسم. اوایل فکر می کردم که فقط من این مشکل را دارم. یک بار شخصی از دوستانم که خلبان ارشد یکی از خطوط مهم هوایی است، مجبورم کرد که یکی از دوره های امنیت پرواز را طی کنم. من با دستگاهی که حالات واقعی پرواز را شبیه سازی می کرد، پروازی غیر واقعی انجام دادم و یک خروار دستورالعمل را به کار بستم. پس از دو شب که به این کار مشغول بودم، دوستم گفت: «خوب استیو، ترست از پرواز ریخته یا نه؟» جواب دادم: «برو بابا! تا حالا نمی دانستم که هواپیما ممکن است با این همه مشکل روبرو شود!»

یک بار شب را در متلی در فرودگاه فیلادلفیا گذراندم ساعتی را تنظیم کرده بودم که سر وقت زنگ بزند تا از پرواز عقب نمانم. ولی آن روز نمی دانم چرا زودتر از خواب بیدار شدم. فکر کردم که شاید اگر زودتر به فرودگاه بروم، می توانم خود را به پرواز زودتری برسانم. بنابراین، ساعتی را برداشتم و در کیف دستی ام انداختم و بدو بدو خود را به فرودگاه رساندم و توانستم خود را به پرواز زودتری برسانم. اما یادم رفته بود که زنگ ساعت را خاموش کنم. وقتی هواپیما به ارتفاع سی هزار پایی رسید، زنگ ساعت در کیف دستی ام به صدا در آمد و می دانید چه شد؟ معلوم شد که هیچ یک از کسانی که در حین پرواز این قدر خونسرد به نظر می رسند، این طور نیستند! شخصی که مجله می خواند، از صدای زنگ، به هوا جست و مجله اش را پرت کرد. دختری که روبرویم نشسته بود، جیغ کشید. همه مسافران از ترس قالب تهی کردند.

بله، به جمع ترسندگان از پرواز خوش آمده اید!

پنج دروغی را که نام بردم، باور نکنید. دروغ اول را که می گوید: من در زندان نیستم و هیچ دردی هم ندارم، باور نکنید. به یاد داشته باشید که در زندان هستید و رنج می برید. به خاطر داشته باشید که گناهکارید و از آن گناهکاران ناجور هم هستید، درست مثل خود من.

دروغ دوم را که می گوید: من باید در زندان ماندن و درد را بپذیرم، باور نکنید. خیر، هیچ لزومی ندارد که پذیرای زندان و رنج باشید.

دروغ سوم را هم که می گوید: من مستحق ماندن در زندان و رنج بردن هستم، باور نکنید. بله، استحقاق شما همین است، ولی استحقاق عیسی این نیست و از آنجا که شما در مسیح هستید، لایق جایگاهی شاهانه هستید.

دروغ چهارم را هم که می گوید: من نمی توانم واقعیت زندان و درد را تغییر دهم، باور نکنید. بر خلاف این دروغ، همان طور که دیدیم ما در دنیایی مافوق طبیعی زندگی می کنیم - و خدا به من و شما قدرت عظیمی داده است تا به هر مانعی از جانب قدرتهای مافوق طبیعی، مقابله کنیم.

هر دروغی را هم که باور کردید، لااقل این یکی را باور نکنید که می گوید: جز من کسی در زندان نیست و رنج نمی کشد. همه ما انسان و همه ما گناهکار هستیم و فیض همیشه از سرآشویی به پایین جریان می یابد.

اگر این حقیقت را به ذهن بسپارید به موفقیت بزرگی خواهید رسید.

یافتن راه خروج از زندان

باید صادقانه بگویم که وقتی کار بر روی این کتاب را شروع کردم، با برخی از مسایل زندگی خودم کلنجار می رفتم. فکر می کردم که مشکل من استثنایی است، ولی وقتی با دیگران صحبت کردم، دیدم که آنها هم با مشکلات مشابه دست به گریباند. اگر قرار بود جلسه ای ملی با حضور فرزندان والدینِ نرمال تشکیل شود، هیچ کس در این جلسه شرکت نمی کرد! همه ما به علت ذات گناه آلودی که به ارث برده ایم، با مشکلاتی در زندگی خود درگیریم. در این فصل، پس از نگاهی دیگر به اینکه چگونه در زندانهای خود گرفتار شده ایم، نگاهی به راههای خروج از زندانهای خود خواهیم انداخت. در این مورد در فصلهای 6 الی 8 - مخصوصاً فصل هشتم - بیشتر صحبت خواهیم کرد، ولی همین حالا هم می توانیم بحث خود را شروع کنیم. وقتی فهمیدیم در زندان هستیم و به نوع زندان خود نیز پی بردیم، چگونه می توانیم راه خروج از آن را بیابیم.

این دقیقاً مشکلی بود که اسرائیلیان با آن مواجه شدند و شرح آن را در آیات زیر از باب اول کتاب سموئیل می خوانیم:

و تمامی قوم به سموئیل گفتند: «برای بندگان از یهوه، خدای خود استدعا نما تا نمیریم، زیرا که بر تمامی گناهان خود این بدی را افزودیم که برای خود پادشاهی طلبیدیم.» و سموئیل به قوم گفت: «مترسید! شما تمامی این بدی را کرده اید، لیکن از پیروی خداوند برنگردید، بلکه خداوند را به تمامی دل خود عبادت نمایید. و در عقب اباطیلی که منفعت ندارد و رهایی نتواند داد، چونکه باطل است، برنگردید. زیرا خداوند به خاطر نام عظیم خود قوم خود را ترک نخواهد نمود، چونکه خداوند را پسند آمد که شما را برای خود قومی سازد. و اما من، حاشا از من که به خداوند گناه ورزیده، ترک دعا کردن برای شما نمایم، بلکه راه نیکو و راست را به شما تعلیم خواهم داد. لیکن از خداوند بترسید و او را به راستی به تمامی دل خود عبادت نمایید و در کارهای عظیمی که برای شما کرده است، تفکر کنید. و اما اگر شرارت ورزید، هم شما و هم پادشاه شما، هلاک خواهید شد.» (اسموئیل 12 : 19-25).

کمی جلوتر در اول سموئیل 8 : 6-9 می خوانیم که خدا اشتیاق اسرائیلیان را به داشتن پادشاهی الهی خود بر قوم تلقی می کند. حال، ظاهراً قوم اسرائیل از اینکه پادشاهی الهی خود بر قوم تلقی می کند. حال، ظاهراً قوم اسرائیل از اینکه پادشاهی برای خود انتخاب کرده اند، پشیمانند. حال که فهمیده اند به بیراه رفته اند، می خواهند به راه درست بازگشت کنند. حال که خود را در زندانی گرفتار کرده اند که ساخته خودشان است، می خواهند از آن خلاص شوند.

خوب است که هیچ کس به اسرائیلیان چیزی درباره وابستگی متقابل نگفت! شاید اخیراً این کلمه زیاد به گوشتان خورده باشد. وقتی خود را برای سمیناری که به نگارش این کتاب منجر شد، آماده می کردم در هفتاد تا هشتاد کتابی که خواندم مدام با این کلمه روبرو شدم. من به این نتیجه رسیده ام که وابستگی متقابل، روش دیگری برای سخن گفتن از سقوط انسان است. مشکل خدماتی که در زمینه بازپروری صورت می گیرد این است که شخص ممکن است به خود همین خدمات معتاد شود و این هم از دیگر تجلیات سقوط انسان است.

روزی وکیلی که بعدها با هم دوست شدیم، به من تلفن زد و گفت: «می خواهم که بیایی پیشم و باهات حرف بزنی ... یکی به من گفته که آدم رک و بی شیله پيله ای هستی ... من زیاد مست می کنم و باید یکی باهام رک حرف بزنه.» به او گفتم: «من پیش تو نمی آیم، تو بیا.» گفت: «ازت می خواهم که بیایی.» جواب دادم: «من گرفتارم. نمی توانم بیایم. اگر کاری داری خودت پاشو بیا.»

این از تکنیکهای روانشناسی است که اگر مراجع را مجبور کنید که برای مشاوره پولی بپردازد و یا به هر حال قدمی بردارد، مشاوره برای او اهمیت خواهد یافت.

به شنیدن جوابم گفت: «جناب کشیش، آیا می توانم حقیقت را به شما بگویم؟» جواب دادم: «البته.» گفت: «من همین الان مست هستم و خجالت می کشم از خانه بیرون بروم. اگر هم رانندگی کنم، توی تصادف کشته می شوم. اینها به کنار، نمی خواهم کسی در کلیسا مرا به این وضع ببیند. بنابراین، ممکن است لطفاً شما تشریف بیاورید.»

به منزلش رفتم و دیدم که تا خرخره عرق خورده و سیاه مست شده است. غیر از این که مست بود، تفنگی هم کنار لیوانش بر روی میز گذاشته بود. گفت: «بگو ببینم راه علاج من چیست؟»

جواب دادم: «بگذار چیزی بهت بگویم. تو بقدری مستی که اگر الان چیزی بهت بگویم، صبح که از خواب بیداری شدی فراموش می کنی. بنابراین، فعلاً چیزی بهت نمی گویم.» گفت: «نه خیر، می گویی.» گفتم: «همین که گفتم. اگر سه روز توانستی خودت را از مشروب دور نگه داری، آنوقت بهت کمک می کنم. ولی تا وقتی مستی ات نپزیده، هر چه هم بگویم فراموش می کنی.» جواب داد: «نه خیر همین الان حرفهایت را بزن.»

نگاهی به تفنگ روی میز انداختم و پیش خود گفتم: «خداوندا اگر یک بار دیگر تقاضایش را تکرار کرد، بهش خواهم گفتم.» اما دیگر تقاضایش را تکرار نکرد.

می دانید چه کرد؟ با اینکه هزار بار مرد و زنده شد، ولی پس از بیست سال، چند روز لب به مشروب نزد. چون از سه روز قبل لب به مشروب نزده بود، به منزلش رفتم. دستش بقدری می لرزید که حتی نمی توانست لیوانی را نگاه دارد. دربارهٔ مسیح با او صحبت کردم و برای او شرح دادم که چقدر مسیح دوستش دارد. آنگاه وی بطرزی جداً زیبا و حیرت انگیز مسیح را در قلب خود پذیرفت.

می دانید بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟ بی درنگ سراغ مشروب رفت و مدتی مدید مست کرد. اما سرانجام، مشروب را گذاشت کنار و سالهاست که دیگر لب به مشروب نزده است. اما این اواخر به قرص والیوم معتاد شده است. او از اینکه مدتها بود مشروب نمی خورد به خود مباهات می کرد، ولی اعتیادی دیگر را جایگزین اعتیاد قبلی خود کرده بود.

در بازپرویهها، سؤالات صحیحی از معتادان به عمل می آید، ولی جوابهای واقعی و ماندگار به آنها داده نمی شود. وقتی رانندگی می کنید هر چند هم که اوقات خوشی را بگذرانید، اگر در مسیر غلط می رانید، این نه موفقیت، بلکه فاجعه است. بدون شک در جنبشهای بازپروری حقایق بسیاری وجود دارد، چون این جنبشها مطابق اصول کتاب مقدس عمل می کنند، ولیکن حقایق مزبور سنگهایی هستند که باید از روی آنها به طرف آزادی حرکت کرد، نه صخره هایی که شخص خانه اش را روی آنها بنا کند.

کمی بعد، نگاهی به بعضی از قدمهای محکمی خواهیم انداخت که به جای انداختن ما در چرخهٔ تمام نشدنی بازپروری، در زندانهایمان را خواهند گشود. ولی ابتدا باید کمی بیشتر در مورد اینکه چطور در زندانهای خود گرفتار شده ایم، فکر کنیم.

زندانی شدن: مردی که روی پونز نشسته بود

از عنوان فرعی این فصل شاید این طور برداشت کنیم که تکرار مطالب فصل دوم است، اما نیست. این فصل حقایق تازه ای را بر ما روشن خواهد کرد. مطالبی که در این قسمت مطرح می کنیم، بهانه ای برای ماندن در زندان نیستند، بلکه به ما کمک می کنند تا نحوهٔ گرفتار شدنمان را در زندان بفهمیم و بدانیم که چه عواملی ما را در اسارت نگاه می دارند. این مطالب را جدی بگیرید، ولی فکر خود را با آنها پر نکنید.

آیا داستان مردی را که روی پونز نشسته بود، شنیده اید؟ روانشناسی به او نزدیک شد و چون دید آشکارا درد می کشد، گفت: «این همه دردی که می کشی نتیجهٔ این است که در کودکی اصول اجابت مزاج را بهت خوب یاد نداده اند. تو از خانوادهٔ به هم پاشیده ای هستی و همیشه از ترک شدن ترسیده ای. همین است که الان این طور درد می کشی.»

سپس معلمی آمد و گفت: «جانم، مشکل از بی سوادیت است.» جامعه شناسی سر رسید و گفت: «مشکلی که داری نتیجه وضع اجتماعی است. تو ذهنیت غلطی درباره خود داری و همین باعث شده است که درگیر نهادهای اجتماعی نامناسبی شوی. همین است که این طور در رنج و عذابی.» واعظی آمد و گفت: «می دانی مشکل از کجاست؟ چنان که باید دعا نمی کنی و کتاب مقدس نمی خوانی و به کلیسا نمی روی.» آخر سر پسر بچه ای آمد و گفت: «درد داری نه؟ می دانی چرا؟» مرد گفت: «نه، چرا؟» پسرک جواب داد: «خوب، مرد حسابی روی پونز نشسته ای! پاشو، خوب می شوی!»

بنابراین، بیائید نگاهی بیاندازیم به راه اشتباهی که هر یک رفته ایم. بیائید "پونزی" را که روی آن نشسته ایم بررسی کنیم. ولی هدف این نیست که تمام فکر و ذهنمان به این پونز مشغول شود. هدفم از نشان دادن این پونز این است که راه بلند شدن از روی آن را نشان بدهم.

بسیاری از "پونزها"ی اختلالات مختلف را که از آنها در عذابیم، از نسلهای قبل به ارث برده ایم. بسیاری از زندانهای ما ریشه در گذشته دارند.

من که یهوه خدای تو می باشم، خدای غیور هستم، که انتقام گناه پدران را از پسران تا پشت سوم و چهارم از آنانی که مرا دشمن دارند می گیرم. و تا هزار پشت بر آنانی که مرا دوست دارند و احکام مرا نگاه دارند، رحمت می کنم (خروج 20: 5-6).

این آیات نمی گویند که خدا بقدری از دست ما عصبانی است که می خواهد دمار از روزگار فرزندان و نوادگان و نتیجه های ما در آورد. این آیات صرفاً به عملکرد دنیا اشاره دارند. اسلاف شما از چندین نسل قبل به بیراه رفته اند و شما هم بر مسیر غلط متولد شده اید. من هم همین طور. خودکشی پدر بزرگم قسمتی از اختلالات نسل اندر نسلی بود که به من هم ارث رسیده است.

"کودک" شما گم شده است

برای آنکه نحوه رفتار شدن خود را در زندان درک کنیم، قبل از هر چیز باید بدانیم که کودک ما گمشده است و باید پیدا شود. من کلمه کودک را به مفهومی که در روانشناسی متداول است به کار می برم. مقصود از کودک ما، پسر یا دخترمان نیست، بلکه اختلالاتی است که از کودکی در ما باقی مانده و تاثیرات منفی آن هنوز هم ادامه دارد. یقیناً داود پادشاه هرگز نه کتابی در زمینه بازپروری خوانده بود و نه در دوره دوازده قدمی ترک اعتیاد یا در سمینار وابستگی متقابل شرکت کرده بود. با این حال، از اختلالاتی که نسل به نسل منتقل می شوند، آگاه بود. این است که وقتی به وجود گناه در زندگیش نظر می اندازد، واقعیتی را بیان می کند که ما اغلب به ضرر خود نادیده می گیریم:

اینک در معصیت سرشته شدم و مادرم در گناه به من آبستن گردید (مزمور 51: 5).

چرا بسادگی از روی پونز بلند نمی شویم؟ چون فرد فرد ما همچون گناهکاری در دنیای سقوط کرده متولد شده ایم. کسی به ما گفته است که نشستن روی پونز کار مناسب و درستی است. به این ترتیب، دانسته و نادانسته در حلقه "نشینندگان بر پونز" داخل شده ایم.

مادرم اغلب به من می گفت که من هم آخر سر مثل پدرم الکلی خواهم شد. وقتی خانواده ما دور هم جمع می شد، برای جبران کمبود پدر سرمان را با دروغ بافتن و سر هم کردن داستانهای چرند و پرند گرم می کردیم. برای ما شرم و سرافکندگی تبدیل به روشی برای زندگی شد و احتمال بر ملا شدن مشکلات، تبدیل به بزرگترین ترس من گردید. مادرم گاهی اوقات می گفت که دیگر از دست کارهای پدرم ذله شده است و تهدید به ترک خانه می کرد. این بود که ترس از ترک شدن هم به بقیه ترسهایم اضافه شد. من برای خلاص شدن از زندانهایم می بایست به گذشته باز می گشتم و برخی اختلالات گذشته را تحلیل می کردم. بایستی کودک گمشده ام را پیدا می کردم.

بسیاری از اختلالات، نسل اندر نسل گذشته اند و بسیاری از زندانهای ما ریشه در گذشته دارند.

گناهان خانوادگی تکرار می شوند

دومین کلید برای درک علت زندانی بودنمان این است که بفهمیم گناه و رنج، از نسلی به نسل دیگر منتقل می شوند. متأسفانه، شرح زیر درباره یکی از پادشاهان بی اهمیت اسرائیل نه غیرعادی است و نه تعجب آور.

و در سال هجدهم پادشاهی یربعام بن نباط، ایلام، بر یهودا پادشاه شد. سه سال در اورشلیم سلطنت نمود و اسم مادرش معکه دختر ایشالام بود. و در تمامی گناهانی که پدرش قبل از او کرده بود، سلوک می نمود، و دلش با یهوه، خدایش مثل دل پدرش داود کامل نبود. (اول پادشاهان 5 : 1-3).

در کتاب دوم پادشاهان شرح یازده پادشاه شریر آمده است که یکی بعد از دیگری بر اسرائیل حکومت می کنند و نهایتاً منجر به شکست قوم و اسارت آنها به دست آشوریان می شوند. درباره هر یک از این پادشاهان می شد گفت: «الحق که پسر، فرزند خلف پدرش است.» همان طور که ارمیای نبی گفته است:

پدران انگور ترش خوردند و دندان پسران کند گردید (ارمیا 31 : 29).

عیسی هم در متی 23 : 31-32 فرمود:

بدین سان ، خود می پذیرید که فرزندان قاتلان پیامبرانید. حال که چنین است، پس آنچه را پدرانان آغاز کردند، شما به کمال رسانید!

عیسی در یوحنا 8 : 41 نیز می گوید:

لیکن شما اعمال پدر خود را انجام می دهید.

در ما گرایش به تکرار تجربیات گناه آلود، معیوب و مخرب خانواده مان وجود دارد. من مدام می گویم: «هیچ وقت شبیه پدرم نخواهم شد.» با این حال، هر چه که از سنم می گذرد، می بینم که شباهت بیشتری به او یافته ام.

چرا ما به تکرار گناهان خانواده خود گرایش داریم؟ روانشناسان دلایل بسیاری در این باره ارائه می کنند. برخی از آنها می گویند که ما می خواهیم به گذشته برگردیم و خطاهای والدین خود را اصلاح کنیم، ولی چون این کار ممکن نیست، می خواهیم این خطاها را در زمان حال تکرار و اصلاح کنیم. برخی معتقدند که ما این نوع الگوهای رفتاری را در خانواده یاد گرفته ایم و به عقیده برخی دیگر، شاید به قصد فهمیدن است که خطاهای والدین را تکرار می کنیم.

هیچ یک از این توضیحات یا راه حلهای پیشنهادی چندان منطقی به نظر نمی رسند. ولی چرا باید منطقی باشند؟ در درجه اول، نشستن روی پونز منطقی نیست! کتاب مقدس تایید می کند که افتادن ما به زندان گناهان نسلهای گذشته مان چقدر پوچ و یاس آمیز است، ولی بروشنی نشان می دهد که برای نجات از این وضع تنها یک راه حل وجود دارد، آن هم مافوق طبیعی است:

زیرا خداوند چنین می گوید:

جراحت تو علاج ناپذیر

و ضربت تو مهلک می باشد.

کسی نیست که دعوی تو را فیصل دهد

تا التیام یابی

و برایت دواهای شفابخشنده ای نیست.

جمع دوستانات تو را فراموش کرده،

درباره تو احوالپرسی نمی نمایند.

زیرا که تو را به سبب صدمه دشمن

و به تادیب بیرحمی

به سبب کثرت عصیان

و زیادتى گناهانت مبتلا ساخته ام.
چرا درباره جراحات خود فریاد می نمایی؟
درد تو علاج ناپذیر است.
به سبب زیادتى عصیان و کثرت
گناهانت این کارها را به تو کرده ام (ارمیا 30 : 12-15).

بله، آنچه ارمیای نبی می گوید جداً ناامید کننده است! اما، دلم می خواهد که هر چه زودتر توجه تان را به دو آیه بعدی جلب کنم، یعنی:

بنابراین آنانی که تو را می بلعند، بلعیده خواهند شد
و آنانی که تو را به تنگ می آورند، جمعياً به اسیری خواهند رفت.
و آنانی که تو را تاراج می کنند، تاراج خواهند شد
و همه غارت کنندگانت را به غارت تسلیم خواهیم کرد.
زیرا خداوند می گوید: به تو عافیت خواهیم رسانید
و جراحات تو را شفا خواهیم داد (16 - 17).

ما گذشته خود را به منظور درک و نه تغییر دادن آن بررسی می کنیم. فقط خدا می تواند خرابیهای گذشته را جبران کند. من به این نتیجه رسیده ام که مشاوره مسیحی اغلب برای این است که مراجع به عجز و ناتوانی خود پی ببرد. یک بار، پس از اینکه با مردی دعا کردم، وی پرسید «چه اتفاق افتاد؟» جواب دادم: «نمی دانم.»

- «ولی نه یک اتفاقی افتاد. چه بود؟»
- «هیچی، خدا آمد.»

همان طور که دوستم لری کرب می گوید، آن قدر باید مشکل را کاوید تا به دردی برسیم که فقط خدا از پس درمانش بر می آید.

احساس گناه کاذب و راه حل‌های بیهوده

گرفتار شدن ما در زندان، علت دیگری هم دارد که اکنون به بررسی آن خواهیم پرداخت. تا اینجا دیدیم که گناهان خانوادگی، اغلب از نسلی به نسل دیگر منتقل می شوند. با این حال، گاه آنچه از گذشته به ارث می بریم، نه گناه، بلکه احساس گناه است. به این ترتیب، خود را به خاطر نابسامانیها و اتفاقات ناگوار گذشته، مقصر و نالایق می دانیم، هر چند که تقصیری در بروز آنها نداشته ایم و یا لاقلاً آنقدرها مقصر نبوده ایم. برای خلاصی از این نوع احساس، راه حل‌های بیهوده را امتحان می کنیم. در فرهنگ لغت، در تعریف احساس گناه یا جرم آمده است که این احساس زمانی به انسان دست می دهد که می فهمد کاری مغایر با اصول اخلاقی یا معیارهای مذهبی انجام داده است. اغلب، همراه با احساس گناه، انسان دچار خود کم بینی می شود و خود را ملزم به جبران خطایش می بیند. از طرف دیگر، در کتابهای روانشناسی، این کلمه به مفهوم احساس تقصیر بیمار گونه و بی پایه ای است که با دلایلی که فرد برای آن ارائه می کند، انطباق ندارد. در نتیجه، انسان بدون اینکه خطایی کرده باشد، خود را گناهکار می داند.

احساس گناه بجا و معقول وقتی به ما دست می دهد که یکی از معیارهای کتاب مقدس را که بروشنی مکشوف و درک شده، زیر پا گذاشته باشیم، به عبارتی زمانی دچار همچو احساسی می شویم که چون کار بدی انجام داده ایم، دچار احساس بدی می شویم و باید هم چنین باشد چون واقعاً مرتکب کار بدی شده ایم. ولیکن، احساس گناه کاذب یعنی احساسات ناگواری که هر چند به یاد نداریم مغایر معیارهای کتاب مقدس عمل کرده باشیم، به ما دست می دهد. اقدام برای رفع احساس گناه واقعی، کار مناسب و بجایی است و مراحل منطقی و مناسبی هم دارد بدین شرح:

- 1- اول، واقعاً برخی از تعالیم و اصول کتاب مقدس را نقص کرده ایم و به این کار اعتراف می کنیم.
 - 2- دوم، وقتی خطای خود را می پذیریم، دچار احساس گناه می شویم.
 - 3- سوم، تنبیه می شویم. (اگر بچه ایم، از دست مامان کتکی نوش جان می کنیم).
 - 4- چهارم، قدم چهارم و آخر این است که رهایی و آزادی به دست می آوریم.
- حال، احساس گناه کاذب، فاقد موارد 1 و 2 است و مراحل فوق چیزی شبیه به این می شوند:
- 2- خود را گناهکار احساس می کنیم (قدم دوم) اگر چه مرتکب خطایی نشده ایم (قدم اول).
 - 3- در صدد تنبیه خود بر می آییم (قدم سوم) تا از احساس گناه آزاد شویم (قدم چهارم)
- 2 و 3. ولیکن، با تنبیه کردن خود، احساس گناه در ما تقویت می شود و ما را مدام بین قدم دوم و سوم - یعنی بین احساس گناه کاذب و تنبیه کردن خود - سرگردان می کند. به این ترتیب، هرگز به قدم چهارم نمی رسیم.
- وقتی کشیش جوانی بودم، زنی روسپی برای مشاوره به من مراجعه کرد. من شروع به کند و کاو در گذشته اش کردم و چون تازه مدرک خود را از هاروارد گرفته بودم، اعتماد به نفس کامل داشتم. وقتی شروع به صحبت کردیم، متوجه شدم که این شخص در طفولیت، زمانی که هنوز زبان باز نکرده بود، مغز مادرش را جراحی کرده بودند و از آن به بعد مادرش شده بود یک تکه گوشت و افتاده بود گوشهٔ منزل. پدرش هم چون باید سر کار می رفت، نمی توانست از او مراقبت کند. این بود که او را به دو عمهٔ مجردش سپرده بود.
- دخترک که پیش عمه ها زندگی می کرد، کم کم دچار این احساس شده بود که شخصی بی لیاقت و فرومایه است و در وضعیت اسفباری هم زندگی می کند. دخترک احساس گناه می کرد (قدم دوم) هر چند مرتکب هیچ اشتباهی نشده بود (قدم اول). بعدها، در واقع برای اینکه خود را به خاطر گناه نکرده اش (قدم دوم) تنبیه کند به روسپیگری افتاده بود (قدم سوم). وی پیش خود این طور استدلال می کرد که «وقتی به اندازهٔ کافی تقاص پس دادم، از احساس گناه آزاد می شوم.» اما وی جز اینکه به احساس گناه خود دامن بزند، کاری از پیش نبرده بود. البته، ناگفته نماند که روسپیگری این زن، باعث شده بود که احساس گناه واقعی هم به سراغش بیاید. در هر حال، وی هرگز نتوانسته بود خود را از احساس گناه کاذبی که مسبب تمام بدبختیهایش بود، خلاص کند. این زن در نتیجهٔ کارهای خود مدام مابین قدم دوم و سوم - یعنی، از احساس گناه کاذب به جانب تنبیه و از تنبیه به جانب احساس گناه شدیدتر و همین طور تا آخر - سرگردان بود. می توانم به دهها مثال از این دست اشاره کنم. یک بار هم خانم جوان دیگری به من مراجعه کرد که در زندان مخوفی از احساس گناه اسیر بود. وقتی شروع به کند و کاو در گذشته اش کردم، متوجه شدم که در بچگی وقتی او در اتاقش بوده، به مادرش تعرض کرده اند و او در تمام این مدت خواب بوده است. این بانوی جوان در طی مشاوره گفت که خودش در را به روی متجاوز گشوده بوده است. من گزارشهای پلیس را نگاه کردم و از مادرش هم سؤال و جواب کردم؛ معلوم شد که موضوع باز کردن در به روی تجاوز کار، توهمی بیش نبوده است. با این حال، این خانم به نحوی دچار این احساس شده بود که خودش مسئول آن اتفاق شوم بوده است. به این ترتیب، مدام از احساس گناه به جانب تنبیه و از تنبیه به جانب احساس گناه در رفت و بازگشت بود. حال، فراموش نکنید که راه بجا و مناسب برای برخورد با احساس گناه چنین است:

- 1- مرتکب خطایی می شویم و به آن اعتراف می کنیم.
- 2- دچار احساس گناه می شویم.
- 3- تنبیه می شویم.
- 4- از احساس گناه آزادی می یابیم و رها می شویم.

ولی اگر احساس گناهتان کاذب و بی مورد باشد، مدام بین قدمهای دوم و سوم سرگردان خواهید بود. به این ترتیب، احساس گناه خواهید کرد و خود را به خاطر گناه نکرده تنبیه خواهید کرد. تنبیهی که به خود روا می دارید، به احساس گناهتان دامن

خواهد زد و باز خود را تنبیه خواهید کرد. احساس گناه کاذبی که از خانواده یا هر جای دیگری به شما رسیده است، ممکن است شما را به جانب راه حل‌های عبث و بیهوده سوق دهد.

مشکلات رو به ازدیاد می روند

چهارمین نکته ای که غفلت از آن می تواند ما را در زندان نگاه دارد این است که مشکلات و نیازهایی که اول بار ما را به زندان انداخته اند، تا وقتی نادیده گرفته شوند، مرتب بزرگتر خواهند شد. عیسی درباره خطر بی توجهی به نیازهایی که در زندگی داریم مثل زیر را ذکر کرد:

هنگامی که روح پلید از کسی بیرون می آید، به مکانهای خشک و بایر می رود تا جایی برای استراحت بیابد، اما نمی یابد، پس می گوید: «به خانه ای که از آن آمدم، باز می گردم.» اما چون به آنجا می رسد و خانه را خالی و رفته و آراسته می یابد، می رود و هفت روح بدتر از خود را نیز می آورد و همگی داخل می شوند و در آنجا سکونت می گیرند. در نتیجه، سرانجام آن شخص بدتر از حالت نخست او می شود. عاقبت این نسل شرور نیز چنین خواهد بود» (متی 12: 43-45).

دیو اخراج شده، ولی خلاء به جا مانده پر نشده است. در نتیجه، مشکل هفت برابر بدتر از سابق می شود. ارمیای نبی هم زمانی که قلم به دست گرفت و مرثیه سوزناک زیر را نوشت به بدتر شدن معضلات و مشکلات نادیده گرفته شده فکر می کرد:

موسم حصاد گذشت،
و تابستان تمام شد،
و ما نجات نیافتیم (ارمیا 8: 20).

نیازهای ما اغلب وقتی بی سر و صدا نادیده گرفته می شوند، یعنی وقتی تظاهر می کنیم که نیازی نداریم، بزرگتر می شوند. من در مراجعان مرد خود دیده ام که نمی خواهند حرفی از مشکلاتشان بزنند. اگر رزق و روزی شان فراهم و اسباب راحتی شان مهیاست، حاضر نیستند تغییری در وضعیت موجود ایجاد کنند. مردان تا وقتی که مجبور نباشند، از پرداختن به احساسات خود طفره می روند.

به همین دلیل، مردان بیش از زنان در زندان می مانند. نمی توان به مرور زمان از زندان آزاد شد، چون وضع مدام بدتر از آنچه هست می شود. این دومین قانون معنوی است. شخص فریس ماب همان که هست باقی می ماند و بدتر هم می شود. عادت بد به خودی خود برطرف نمی شود، بلکه به مرور زمان بدتر می شود. شکست و ناکامی حل نشده به موفقیت تبدیل نمی شود، بلکه به شکستی بدتر می انجامد.

من قبل از اعلام استعفای خود از شبانی کلیسا به خود گفتم: «لااقل، وضع از این که هست بدتر نمی شود.» ولی شد. من بیست و هشت سال شبانی کرده و انصافاً کار خود را بد انجام نداده بودم. مشکل من در تعالیمی که می دادم نبود (چون با بررسی آنها اطمینان یافتم که جز حقیقت را تعلیم نداده بودم). مشکل من در تعهدم نیز نبود (چون از صمیم قلب می خواستم شبان خوبی باشم). مشکل من این بود که هیچ وقت با سگهای خفته در زندگیم برخورد مناسب نکرده بودم، بلکه روی شان را با خدمت خوب و سخت کوشانه به خداوند پوشانده بودم. هر روز ساعت چهار صبح از خواب بیدار می شدم و اغلب تا نیمه شب و حتی پاسی از شب گذشته، کار می کردم. می خواستم هم به شبانی تمام وقت بپردازم و هم آنکه در سال 125 روز را به مسافرت و سخنرانی در کنفرانسها، کالجها و کلیساها بگذرانم. در طول هفته پنج برنامه رادیویی مسیحی به نام "Key Life" داشتم و در ضمن ساعتها به مشاوره می پرداختم و در کلیسای خود هفته ای سه مرتبه موعظه می کردم. ضمناً سعی داشتم برای همسر و فرزندانم، شوهر و پدری باشم که خدا می خواست.

سرانجام، طاقتم تاق شد و به این نتیجه رسیدم که یک کدام از مسئولیتهایم را باید کنار بگذارم. بنابراین، پس از کلی کلنجار رفتن با خود، از شبانی استعفا دادم و کارم را محدود کردم به تدریس در دانشکده الهیات و ادامه همکاری خود با برنامه رادیویی. مثل این بود که مرده و به آسمان رفته باشم.

در این زمان بود که خدا نشانم داد که ترس و احساس خجالت را در زیر لفافه ای از خدمات لوحانی پوشانده ام. به علاوه، در همین زمان بود که به کمک خدا فهمیدم یا باید تکلیف سگهای خفته زندگی — همان گرفتاریهای حل نشده از گذشته — را روشن کنم، یا منتظر وضعی بدتر از این باشم. روزهای پر از دردی را پشت سر گذاشتم و دردم پیش از بهتر شدن بدتر شد. در همین روزها بود که به فکر برگزاری سمینارهایی با عنوان آزادی مسیحی افتادم. شاید هم از روی غریزه ای این کار را کردم که انسان را در زمان سختی به یافتن دوست و مصاحب وا می دارد. به هر حال، کتاب حاضر ثمره همین سمینارها شد.

تلخی رو به ازدیاد می رود

پنجم، باید بدانیم که زندان، تلخی به بار می آورد و از تلخی، تلخی بیشتری بوجود می آید، احساسات تلخ خیلی زود از کنترل خارج می شوند. به همین دلیل است که هشدار مذکور در عبرانیان 12 : 15 با اینکه بیست قرن از آن می گذرد، هنوز بجا و مناسب است:

مواظب باشید کسی از فیض خدا محروم نشود، و هیچ ریشه تلخی نمو نکند، مبدا موجب ناآرامی شود و بسیاری را آلوده کند.

تلخی می تواند انسان را از فیض خدا محروم کند. نمی توانیم خود را از تلخی ای که درونمان را پر ساخته آزاد کنیم، مگر اینکه آن را بشناسیم و تشخیص بدهیم و رو کنیم.

آیا تا به حال از دست خدا عصبانی و تلخ شده اید؟ احتمالاً زمانی دچار همچو حالتی شده اید! تلخی، گاه اولین قدم به طرف شفاست. ولی فراموش نکنید که زمام احساسات تلخ به آسانی ممکن است از دست ما خارج شود، همان طور که ظاهراً برای ایوب اتفاق افتاد. به این آیات توجه کنید:

نزد تو تضرع می نمایم و مرا مستجاب نمی کنی
و بر می خیزم و بر من نظر نمی اندازی.
خوشتن را مبتذل ساخته، بر من بیرحم شده ای،
با قوت دست خود به من جفا می نمایی.
مرا به باد برداشته، بر آن سوار گردانیدی،
و مرا در تندباد پراکنده ساختی. زیرا می دانم که
مرا به موت باز خواهی گردانید (ایوب 20-23).

ایوب در واقع می گوید: «صادقانه بگویم، من از این وضع خسته شده ام و خداوند می دانم که هدف نهایی تو، از بین بردن من است.» برای ما هم مثل ایوب دشوار است که به تلخی خود لگام بزنیم. نمی توان تلخی را در گوشه ای بند کرد.

یک بار مادرم به مدت سه روز به حالت کما یا اغماء رفت. در این حالت، اغلب دچار حالات تشنج آمیزی می شد که سه نفری بزرگوار می توانستیم نگاهش داریم. بالاخره یک روز ساعت سه صبح، پرستاری که از مادرم مراقبت می کرد، گفت: «آقای براون، نمی دانم مادرتان قوی تر شده یا من ضعیف شده ام، ولی دیگر قادر به کنترل او نیستیم.»

جالب این بود که مادرم تقریباً در تمام مدتی که آگاهی اش را از دست داده و در اغماء به سر می برد، دعا می کرد. یکی از پرستاران گفت: «بیمارانی که در این حالت به سر می برند، معمولاً فحش می دهند و فریاد می زنند و خشم خود را بیرون می ریزند، ولی هرگز نشنیده ام که کسی همچون او دعایی بکند.»

مادرم در حال اغماء دعا‌های زیادی کرده بود، ولی دعایی که مدام تکرار می کرد این بود: «خداوند، به من کمک کن تا ببخشم. کمک کن تا از کسی کینه ای به دل نداشته باشم.»

اغلب، از قدرت و آزادی روحانی مادرم حیرت کرده ام. اوایل منشاء این روحانیت را در این می دانستم که کتاب مقدس خواندن مادرم ترک نمی شود و در کلیسا فعال است و به داد مردم می رسد و آثار اسپرچن را می خواند. اینها البته مفید بود. ولی راز قدرت و آزادی روحانی مادرم در این بود که هیچ وقت از کسی کینه به دل نمی گرفت.

تمایل ما به جانب فریب و انکار است

ششم، باید بدانیم که چقدر فریبکار هستیم و چه آسان حقیقت را انکار می کنیم. ارمیا 17: 9 می فرماید:

دل از همه چیز فریبده تر است . . . کیست که آن را بداند؟

یکی از خطرناک ترین انواع انکار این است که وجود دارد را در زندگی خود انکار کنیم. می گویند که سه نفر به جهنم رفتند. یکی عضو کلیسای برادران بود، دیگری عضو کلیسای انجیلی و آخری هم به فرقه بدعتکاری تعلق داشت که منکر وجود درد و رنج در علم واقعیت هستند. عضو کلیسای برادران گفت: «اگر حرفهای شبانم را درباره نقشه نجات گوش کرده بودم، کارم به اینجا نمی رسید.» عضو کلیسای انجیلی گفت: «اگر به حرفهای شبانم که درباره فیض تعلیم می داد، گوش داده بودم، الان اینجا نبودم.» در این ضمن، سومی گوشه ای ایستاده و سرش را در بین دستانش گرفته بود و می گفت: «اینجا داغ نیست، من هم اینجا نیستم. اینجا داغ نیست، من هم اینجا نیستم.»

یکی از مهمترین نکاتی که درباره صلیب باید بدانیم این است که به خاطر صلیب، دیگر لزومی ندارد به برحق و نیکو بودن تظاهر کنیم و خطاهایمان را لاپوشانی کنیم، چون بدون اینکه لزومی به این کارها باشد، آمرزیده شده ایم. هیچ یک از ما گل بی خار نیستیم و همه مان گذشته بدی داریم. حال که این موضوع روشن شد، می توانیم به صحبت خود ادامه دهیم؟

شما گناهکار هستید. من هم گناهکارم و ارتکاب هیچ گناهی از ما بعید نیست. حال که این موضوع روشن شد، می توانیم به صحبت خود ادامه دهیم؟

من و شما اغلب لغزش می خوریم. ما قدیس نیستیم. ترسیده و زخمی هستیم و گاه بسیار تنها می شویم. حال که این موضوع روشن شد، می توانیم به صحبت خود ادامه دهیم؟

دوستی داشتم که اوایل با هم دشمن بودیم. هر وقت همدیگر را می دیدیم، احساس می کردم که در حرفهایش به من گوشه می زند. گاه به نادرست همچو احساسی داشتم و گاه طرف عملاً زبان به ملامت و سرزنش من باز می کرد. یک روز، تصادفاً چیزهایی از سوابقش دستگیرم شد و متوجه شدم چیزهایی هست که سعی در پنهان کردنشان دارد. این بود که به نزدش رفتم و گفتم: «بیل، می خواهم چیزی درباره خود اعتراف کنم که تو باید بدانی.» سپس، یکی از تاریک ترین اسرار زندگی خود را که به مشکل او شباهت داشت، با او در میان گذاشتم. سپس این طور ادامه دادم: «مشکل این است که هر وقت تو را می بینم، احساس می کنم که تو مرا می شناسی و دوستم نداری و می خواهی بروی و پته مرا پیش همه روی آب بریزی.»

می دانید چه اتفاقی افتاد؟ اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت که تا وقتی با انتقادهایش توجه خود و دیگران را به سوی من جلب می کرده، خودش از تیر نگاه دیگران در امان می مانده است. سپس به گفته افزود: «استیو، من واقعاً شرمندم.» اینجا بود که ما با هم روراست شدیم و اکنون دوست و امینی بهتر از این شخص در دنیا ندارم.

نمی توان درد را انکار کرد.

ما نقشهای غیر واقعی بازی می کنیم

سرانجام اینکه، هفتمین دلیل به زندان افتادن و محبوس شدن ما در آنجا این است که نقشهای غیر واقعی بازی می کنیم. عیسی تشخیص داد که فریسیان خودبین صرفاً نقش بازی می کردند. به همین دلیل خطاب به ایشان فرمود:

وای بر شما ای علمای دین و فریسیان ریاکار! شما بیرون پیاله و بشقاب را پاک می کنید، اما درون آن مملو از آز و ناپرهیزی است. ای فریسی کور، نخست درون پیاله و بشقاب را پاک کن که بیرونش نیز پاک خواهد شد. وای بر شما ای علمای دین و فریسیان ریاکار! شما همچون گورهای هستید سفیدکاری شده که از بیرون زیبا به نظر می رسند، اما درون آنها پر است از استخوانهای مردگان و انواع نجاسات! به همین سان، شما نیز خود را به مردم پارسا می نمایشید، اما در باطن مملو از ریاکاری و شرارتید (متی 22 : 25-28).

فریسیان نقشی را بازی می کردند که با محتویات قلب شان سازگار نبود. بیائید نگاهی بیاندازیم به بعضی از نقشهایی که من و شما گاهی بازی می کنیم. من اسم این نقشها را خواهم گفت و سپس برای توضیح هر یک به واقعه ای از زندگی پطرس رسول اشاره خواهم کرد. (اگر او این همه نقش بازی کرده است، چه بسا که ما هم خیلی از همین نقشها را هم اکنون داریم بازی می کنیم!)

اول، نقش قادرِ قهرمان و نسترِ نجات دهنده^۴. پطرس حداقل یک مرتبه در این نقش ظاهر شد:

«سرورم، چرا اکنون نتوانم از پی ات بیایم؟ من جانم را در راه تو خواهم نهاد.»

عیسی در جواب گفت:

آیا جانت را در راه من خواهی نهاد؟ آمین، آمین به تو می گویم، پیش از آنکه خروس بانگ زند، سه بار مرا انکار خواهی کرد (یوحنا 13 : 37-38).

پطرس می خواست وارد میدان شود و همه کارها را راست و ریست کند. آیا شما هم این نقش را بازی می کنید؟ آیا می خواهید حلال همه مشکلات باشید و درد همه دردمندان عالم را دوا کنید؟ بیهوده تلاش نکنید چون نمی توانید.

نقش دوم، عبارت است از فرید فداکار و بیتای بدبخت. پطرس از عیسی پرسید: «سرور من، تا چند بار اگر برادرم به من گناه ورزد، باید او را ببخشم؟ آیا تا هفت بار؟» (متی 18 : 21). آیا تا به حال این نقش را بازی کرده اید؟ آیا با ظاهر شدن در نقش مسیحی فداکار نگفته اید: «با من هر طور هم که رفتار کنند، لب از لب باز نمی کنم و تحمل می کنم، چون مسیحی هستم.»

نقش سوم عبارت است از فریدون فروتن (که اشاره ای در فصل دوم به آن کردیم) و بهجت بی ارزش. «پطرس به او گفت "پاهای مرا هرگز نخواهی شست."» (یوحنا 13 : 8) آیا تا به حال گفته اید «من یک کرم هستم.» شاید مدام خود را به خاطر خطاهای گذشته تان محکوم می کنید و می گویید: «من میکروبی کثیف و وحشتناک و بی ارزش هستم.»

نقش چهارم، آقا کمال کامل و خانم زیبا زیباروی است. در کلام خدا می خوانیم:

اما چون پطرس به انطاکیه آمد، با او رویاروی مخالفت کردم، چه آشکارا تقصیر کار بود. زیرا پیش از آنکه کسانی از جانب یعقوب درآیند، با غیریهودیان همسفره می شد، اما همین که آنها آمدند، پا پس کشید و خود را جدا کرد، چرا که از اهل ختنه بیم داشت (غلاطیان 2 : 11-12).

به بیان دیگر، پطرس می خواست همه را از خود راضی نگاه دارد. می خواست کامل باشد. می خواست مطابق معیارهای همه زندگی کند.

4 - در متن اصلی، نویسنده هر نقش را با نامی همراه ساخته و مثلاً گفته است Heroic Howard (هوارد قهرمان) که حرف اول هر نام با نقش مرتبط با آن یکسان است. سعی کردم که تا حد امکان همین کار را در ترجمه فارسی انجام دهم. مترجم

و بالاخره در نقش پنجم، آرش آرام و سپیده ساکت را می بینیم. پطرس این نقش را در یوحنا 21: 3 بازی کرد: «شمعون پطرس به آنها گفت: "من به صید ماهی می روم."» به عبارتی، منظور پطرس این بود که می روم تا در تنهایی با درد وحشتناک خود سر کنم.

آیا تا به حال این کار را کرده اید؟ همه اینها نقشهای کاذب هستند؛ نقشهایی هستند که زندانیان بازی می کنند. یکی از کلیدهای آزادی این است که نقشهای کاذب خود را کنار بگذارید.

بیائید مطالبی را که تا اینجا خواندیم با هم سرعت مرور کنیم: ما به دلایل زیر در زندان می افتیم و در آن حبس می شویم:

- ❖ همه ما، فرد فردمان گناهکار و در دنیای سقوط کرده متولد شده ایم، همه ما "نشسته روی پونز متولد شده ایم".
- ❖ گناه و درد، از نسلی به نسل دیگر انتقال می یابد.
- ❖ ما برای رفع احساس گناه کاذبی که به میراث برده ایم، به راه حلهای کاذب رو می آوریم.
- ❖ مشکلات و نیازهایی که اول بار ما را به زندان انداخته اند، اگر حل نشوند بزرگتر خواهند شد.
- ❖ زندانها، تلخی به بار می آورند و اگر جلوی تلخی گرفته نشود، سرعت رشد خواهد کرد.
- ❖ ما انسانها، فریبکار هستیم و تمایل به انکار حقیقت داریم.
- ❖ سرانجام اینکه، با ظاهر شدن در نقشهای کاذب، به زندان می افتیم و در آنجا حبس می شویم.

تا اینجا علل گرفتار شدن در زندان را دیدیم. حال، ببینیم راه نجات چیست؟

تامل: کلید خروج از زندان

برای ایماندار مسیحی راهی برای بازگشت وجود دارد که می توان آن را در هفت حرف صیغه امر کلمه (تامل کنید) در زبان انگلیسی یعنی REFLECT دید.

اما قبل از اینکه ببینیم هر یک از این حروف، حرف اول کدام راه هستند، باید سه اصل زیر را به خاطر بسپاریم.

اول: اگر گناه مشکل تمام نژاد بشر است (که هست)، پس عقل حکم می کند که عفو و احیاء نه تنها شامل ما شود، بلکه همچنین مشمول والدین و گاه پدر بزرگ-مادر بزرگهایمان نیز بشود.

دوم: خدا برای شکل دادن به شخصیت مان از محیط زندگی و بالاخص خانواده ما استفاده می کند.

سوم: خدا نه فقط به وضع کنونی ما، بلکه همچنین به گذشته مان نیز اهمیت می دهد.

حال، ممکن است بسیاری از شما مطالبی را که هم اکنون گفتم، به خود نگیرید و بگوئید که اینها ربطی به شما ندارند. اما جسارتاً باید عرض کنم که اگر این اواخر یکی از مطالب زیر را به خود گفته باشید، پس به احتمال قریب به یقین هر چه تا اینجا درباره زندانها گفتیم، به شما هم مربوط است:

آیا اخیراً مطالبی از این قبیل به خود نگفته اید؟

"من از دوران بچگی ام چیز زیادی به یاد نمی آورم."

"کارهایی می کنم که علت شان را نمی فهمم."

"کارهای احمقانه زیادی می کنم و گناه آزار دهنده ای دارم که دست از سرم بر نمی دارد."

"من آدم بی ارزشی هستم."

"نمی توانم با نزدیک ترین کسان خود رابطه با محبت و صمیمانه ای ایجاد کنم."

"مدام حتی موقعی که دلیلی برای اضطراب و نگرانی وجود ندارد، نگران و مضطرب هستم."

"خود را مسئول تمام بدبختی‌هایی می‌دانم که بر سر مردم فقیر می‌آید."

"اغلب دچار افراط و تفریط می‌شوم."

"یا بیش از اندازه مطیع و منقادِ بزرگترهای خود هستم، یا به حد افراط عصیان گر و نافرمانم."

"همیشه احساس می‌کنم که گمشده‌ای در زندگی دارم."

تقریباً هر وقت که کسی از این حرف‌ها می‌زند، صدای آشنایی از سخنانش به گوشم می‌رسد. پس بیابید نگاهی به هفت حرف تامل کنید REFLECT در زبان انگلیسی بیان‌دازیم و ببینیم راجع به خروج از زندان چه دارند به ما بگویند. این حروف، به ترتیب حرف اول این کلمات هستند: بازشناسید recognize، توضیح دهید elucidate، ببخشائید forgive، آزاد کنید liberate، سوگواری کنید eulogize، تسخیر کنید cage و بالاخره شکرگزاری کنید give thanks.

اول، باز شناسید. بعداً درباره‌ی این نکته بررسی مفصل تری به عمل خواهیم آورد، ولی باید دانست که انکار، مشکل اساسی کسانی است که می‌خواهند آزاد باشند، اما نیستند. انکار، طرز فکرمان را هم درباره‌ی خودمان و هم درباره‌ی والدینمان تحت تاثیر قرار می‌دهد. جان بردشو که در جنبش بازپروری فعالیت دارد و کتاب می‌نویسد و سمینار برگزار می‌کند، حرف‌های بی‌اساس زیادی می‌زند، اما در مورد این نکته که ما باید حتماً "کودکِ گمشده" درونمان را بازشناسیم حق با اوست. من نه با عقل بلکه با احساساتم به درستی این نکته پی بردم.

شرح ماجرای این کشف بدین قرار بود. بردشو در سمینارهایش از شرکت کنندگان می‌خواهد تا به کمک او به تامل بپردازند. در یکی از این جلسات، او از حاضران دعوت می‌کند تا به گذشته باز گردند و با خود زمانی که کودک بودند حرف بزنند. وقتی برای نوشتن این کتاب به بعضی از نوارهای بردشو گوش می‌دادم، موزیک ملایمی نواخته شد و بردشو حاضران را به تامل دعوت کرد. به خود گفتم، این قسمت که به دردم نمی‌خورد. مطالب را احتیاج دارم. دستم را بردم تا ضبط را خاموش کنم، ولی ناگهان پیش خود گفتم، حالا چه عیبی دارد روشن بماند.

موزیک شروع شد و بردشو گفت: «می‌خواهم در ذهن به آن مکانی بازگشت کنید که در کودکی به شما آرامش می‌داد. مثلاً روی تاب یا توی حیاط خلوت. حال، می‌خواهم تصور کنید که به کودکی که خودتان هستید نزدیک می‌شوید و می‌خواهم به او بگوئید: "سلام، من آینده‌ی تو هستم. در تمام دنیا فقط من می‌فهمم که هم الان چه بر تو می‌گذرد. اگر اشکالی ندارد می‌خواهم یک روز به دیدنت بیایم».

وقتی به این تامل گوش کردم، اشک از چشمانم سرازیر شد. اول نمی‌دانستم که چرا گریه می‌کنم، اما بعد متوجه شدم که تیر درست به هدف خورده است. در این بازگشت به کودکی، اتفاقی می‌افتاد که از درک آن عاجز بودم. می‌خواهم پیشنهاد کنم که با مسیح به ملاقات گذشته‌ی خود بروید. از خدا برای به خاطر آوردن اتفاقات تاثیر گذار گذشته کمک بطلبید و از او بخواهید تا تاثیری را که این اتفاقات داشته اند، بر شما آشکار سازد. به خاطر داشته باشید که (با توجه به اینکه اختلال و درد از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یابد) آنچه بر شما رفته، احتمالاً بر والدینتان و والدین آنها نیز گذشته است.

دوم، توضیح دهید. بسیار مهم است که درباره‌ی حقایقی که به گذشته تان مربوط می‌شود به تامل و تفکر بپردازید. مقصود حقایقی است نظیر: انتظارات بیش از حدی که والدین از ما داشته اند، انتقادات کوبنده و سخنان گزنده و حرف‌های مخربی که شنیده ایم؛ چه چیز باعث می‌شد محبت ببینیم و چه چیز از آن محروم مان می‌کرد و چطور انگیزه‌ی کاری در ما ایجاد می‌شد و مطالبی از این دست.

به یاد داشتن اتفاقاتی که برای ما افتاده یک مطلب است و درک اهمیت آنها مطلبی کاملاً متفاوت. برای مثال، الکی بودن پدرم چیزی نبود که من ندانم، چون سالها بزرگترین گرفتاری خانواده‌ی ما بود. با این حال، همیشه پیش خود می‌گفتم که گذشته‌ها گذشته و بهتر است گذشته را فراموش کرد و در زمان حال زندگی کرد و چشم به آینده دوخت.

این فکر ظاهر جالبی دارد، اما حیف که عملی نیست. من فقط زمانی به علت رفتارهایم پی بردم که تاثیرات اعتیاد پدرم را بر کل اعضای خانواده و بالاخص بر خودم، بررسی کردم. برای مثال، من بشدت از اینکه دست به کار خجالت آوری بزنم می ترسم. وحشت دارم از اینکه در حضور جمع دست به کار مسخره ای بزنم و خجالت زده شوم. این است که بشدت سعی می کنم اطرافیان و شرایط را تحت کنترل خود نگه دارم، گاه این کنترل شدید حوصله دیگران را سر می برد.

زمانی که فهمیدم ریشه این نیاز شدید به کنترل دیگران در کجاست، "کنترل کردن خود را کنترل کردم". کم کم یاد می گیرم که لزومی ندارد همه چیز و همه کار من و دیگران "درست" باشد.

با توضیح دادن گذشته، در واقع به تامل درباره تاثیر می نشینیم که گذشته بر زندگی کنونی ما داشته است.

سوم: ببخشائید: بر خلاف اکثر نظریه های روانشناسی فعلی، هر مسیحی که بخواهد معضلات مربوط به گذشته خود را حل و فصل کند، حتماً باید بخشودن را یاد بگیرد. اولاً باید خود را ببخشائید که مشکلات روانی و شخصیتی والدینتان را به ارث برده اید. ثانیاً، باید والدینتان را ببخشائید که این مشکلات را به شما انتقال داده اند.

مواجهه و خشم از اجزای اجتناب ناپذیر بخشایش هستند. این نوع بخشایش آسان نیست و بعداً به آن خواهیم پرداخت. شاید لازم باشد به فردی که می خواهید ببخشید نامه ای بنویسید بدون آنکه قصد ارسالش را داشته باشید. شاید لازم باشد که مستقیماً به سراغ والدینتان بروید. برای مثال، یکی از دوستانم رفت و کنار قبر پدرش ایستاد و درباره تمام بلاهایی که به سرش آمده بود، با او حرف زد. اگر با والدینتان در این باره صحبت کنید، خواهید دید که آنها هم با ناملایماتی روبرو شده اند. ولی موضوع هر چه هم که باشد، باید آنها را ببخشائید.

چهارم، آزاد شوید: به خود اجازه بدهید که آزاد شوید. به خود بگوئید: «اگر پسر مرا آزاد کرده است، پس من حقیقتاً آزادم» (رجوع شود به یوحنا 8 : 36). «من در اسارت آنچه در گذشته به من گفته اند نیستم و در نام عیسای مسیح همه ناراستیهای گذشته را از زندگی خود بیرون می ریزم.» عیسی به والدین خود- البته، با محبت - اظهار داشت که باید به کار پدر خود مشغول باشد و کار پدرش در محبت و فیض خلاصه می شد.

سمینارهای ما هم مفرح است و هم حسابی از شرکت کنندگان کار می کشد. یک بار پس از سه روز سمینار فشرده ای که در آن یادگیری و رشد توام بود، زنی به نزد آمد که در آن واحد هم می خندید و هم گریه می کرد. وی چنین گفت: «من نمی دانستم، واقعاً نمی دانستم که آزاد هستم از این به بعد، بر مبنای اعتبار حقیقتی که خدا درباره آزادی ام آشکار کرده است، در آزادی زندگی خواهم کرد. تا به حال طوری زندگی می کردم که انگار خدا مثل پلیس با باتون بالای سرم ایستاده بود. این طور فکر می کردم، چون والدینم این طور بهم فهمانده بودند. هر وقت که خطایی از من سر می زد، آنها می گفتند که از دستم ناراحت شده اند و دیگر مرا نخواهند بخشید، خدا هم از سر تقصیرم نخواهد گذشت. حال، فهمیده ام که چقدر خدا دوستم دارد. یعنی من برای او عزیزم! اگر این عین حقیقت است، دست از تظاهر بر خواهم داشت و از این به بعد حرف دلم را بی رودربایستی خواهم زد و دیگر هرگز برای خوشایند مردم زندگی نخواهم کرد.»

این خانم به خود اجازه داده بود تا در آزادی زندگی کند.

پنجم، سوگواری کنید. ما مسیحیان چندان اعتقادی به سوگواری و ماتم گرفتن نداریم، ولی باور کنید که این کار مهم است. برای کسب آزادی مجبور خواهید بود بعضی از افسانه هایی را که یک عمر با آنها سر کرده اید، کنار بگذارید. مجبور خواهید بود والدین کاملی را که هرگز نداشته اید به خاک بسپارید. مجبور خواهید بود با خانواده نابسامانی که مدتها در آن زندگی کرده اید، وداع کنید. اگر کسی با لب خندان دست به این اقدامات بزند، به سلامت عقلش باید شک کرد! سوگواری شامل اشک ریختن است. همچنین شامل قبول این واقعیت است که حالمان خوش نیست و درد می کشیم و گاه از درد جان به لب می شویم.

بنابراین، از سبک کردن دل خود ترسید- گریه کنید، اشک بریزید و سوگواری کنید.

ششم، تسخیر کنید (یا به بند بکشید): در دوم قرن‌تین 10 : 3-4 این آیات جالب توجه را می‌بینیم:

زیرا هر چند در این دنیا به سر می‌بریم، اما به روش دنیایی نمی‌جنگیم، چرا که اسلحه جنگ ما دنیایی نیست، بلکه به نیروی الهی قادر به انهدام دژهاست. ما استدلالها و هر ادعای تکبرآمیزی را که در برابر شناخت خدا قد علم کند ویران می‌کنیم...

و در ادامه به این قسمت می‌رسیم:

و هر اندیشه‌ای را به اطاعت از مسیح اسیر می‌سازیم.

اعمال ما در تسلط فرمان است و فرمان در تسلط ما. تا حالا این ما بودیم که سعی داشتیم خود را از زندانهایمان خلاص کنیم، ولی این بار تصور کنید که گذشته خود را بیاندازیم پشت میله‌های یک سلول و در را هم به رویش قفل کنیم و برویم پی کارمان.

بسیاری از ما نوارهایی در ذهن خود داریم که انواع و اقسام افکار و نظرهای کاذب و منفی درباره خودمان روی آنها ضبط شده است. این نوارها، مطالبی از این قبیل را پخش می‌کنند: «من آدم خوبی نیستم؛ من هیچ وقت آدم بشو نیستم؛ باید هم خجالت بکشم؛ اگر مردم بفهمند که من چه جور آدمی هستم، آبرویم می‌رود.»

حال، پیشنهاد من این نیست که به "تفکر مثبت" رو بیاورید، بلکه پیشنهاد می‌کنم این نوارها را پاک کنید و روی آنها حقایق کتاب مقدس را ضبط کنید. برای مثال، وقتی مورد هجوم افکار محکوم کننده قرار می‌گیرید، بگوئید: «پس اکنون برای آنان که در مسیح عیسی هستند، دیگر هیچ محکومیتی نیست» (رومان 8 : 1). اگر آنچه این آیه می‌فرماید حقیقت دارد، پس خدا ما را پذیرفته است و اگر کسی در این مورد با خدا موافق نیست، یک تخته اش کم است! ما برای خدا با ارزش و دوست داشتنی هستیم. روح القدس هم به ما قوت عطا می‌کند.»

نکته آخر، شکرگزاری کنید. در پایان، باید از خدا تشکر کنید که حقیقت را بر شما آشکار کرده و فرزندش را فدا کرده است تا آزاد شوید. بدون شکرگزاری شفایی در کار نخواهد بود.

اگر خدا قادر مطلق است که هست و اگر رومیان 8 : 28 حقیقت دارد که دارد، پس هر چه تا حال بر شما رفته قسمتی از نقشه خدا بوده است تا شما را به این آزادی برساند.

روزی زن جوان خشمگینی به یکی از دوستانم که هم شبان کلیسات و هم استادیار دانشکده الهیات، مراجعه کرد. دوستم این خانم را دو ماه قبل به سوی مسیح هدایت کرده بود. وی به دوستم گفت: «اعصاب من پاک بهم ریخته است. شما به من نگفته بودید که وقتی مسیح کارش را در من شروع کند، چقدر اشک می‌ریزم و درد می‌کشم.» دوستم جواب داد: «سارا جان، دوست داشتی هیچوقت مسیح را نشناخته بودی؟» سارا بعد از کمی درنگ جواب داد: «نه، مسیح مهمترین چیزی است که در زندگی دارم.» دوستم گفت: «این را به مسیح بگو و از او تشکر کن.»

اغلب خدا منتظر ما می‌ماند تا از او برای آزادی و بینشی که به ما عطا می‌کند، تشکر کنیم. اگر هرگز از او تشکر نکنیم، یعنی ارزش کار او را نفهمیده ایم. شکرگزاری، آخرین و شاید مهمترین قدمی است که باید برداشت.

حال، قبل از به پایان بردن این فصل، می‌خواهم چند کلمه‌ای درباره آزار جنسی^۵ بگویم. تا به حال، تأثرگذارترین کتابی که در این زمینه خوانده‌ام قلب مجروح نام داشته که نویسنده آن دوستم دان الندر است. اگر از قربانیان آزار جنسی هستید، باید حتماً این کتاب را بخوانید و سپس درباره مطالب آن با مشاوره مسیحی گفتگو کنید. گاه مشکلاتی از این دست بقدری پیچیده و بغرنج هستند که حل آنها بسادگی میسر نیست. البته، هیچ یک از مشکلاتی که تا اینجا مورد بحث قرار گرفت بسادگی قابل حل

⁵ - Sexual abuse

نیست، ولی کسی که مورد آزار جنسی قرار گرفته است، وضعی به مراتب پیچیده تر دارد. در نتیجه، بندرت ممکن است چنین شخصی بتواند از پس حل و فصل تمام مشکلاتی که تا اینجا ذکر کردیم به تنهایی برآید.

به خوانندگانی که مورد آزار جنسی قرار گرفته اند توصیه می کنم کتاب قلب مجروح را بخوانند و درباره مطالبش فکر کنند. ولی برای این دسته از خوانندگان نیز هفت گامی که در این کتاب از روی هفت حرف اول کلمه REFLECT (تامل کنید) بیان شد – بازشناسید، توضیح دهید، ببخشائید، آزاد شوید، اشک بریزید، تسخیر کنید و شکرگزاری کنید – مفید خواهند بود.

خانمی از دوستانم، قسمت اعظم بزرگسالی اش را در زندان احساس گناه گذرانده بود. با هم چند ساعت درباره معضلاتی که دیوارهای زندانش را با آنها ساخته بود، گفتگو کردیم. او در کیف پولش عکسی قدیمی از بچگی خود داشت که وقتی مست می کرد یا نشئه می شد، آن را از کیفش در می آورد و گریه کنان به عکس نگاه می کرد و می گفت: «من چه به سر این دخترک آورده ام؟» اکنون، این خانم سلامت خود را باز یافته است و می گوید: «من دیگر زیاد به این عکس نگاه نمی کنم. حالا که دارم سلامت را به دست می آورم، سئوالم عوض شده است و می پرسم: "این دخترک چه به سر من آورده است؟"»

طبیعت خدا ما را آزاد می‌سازد

اکنون وقت آن است که یک مقدار به الهیات پردازیم. می‌خواهم کمک تان کنم تا با کسب درک بهتری از اینکه خدا کیست و چطور عمل می‌کند، راه خروج از زندان را بیابید. یکی از مهمترین علل ماندن مسیحیان در زندان این است که الهیات نمی‌دانند. شاید کسی معترض شود: «دست نگه دارید، الهیات به چه کارم می‌آید، فقط می‌خواهم از زندان خلاص شوم.»

شاید این ضرب المثل قدیمی را شنیده باشید که «فکر نان کن که خریزه آب است.»^۶ به همین قیاس، احساسات دوامی ندارند، ولی تعالیم دارند. از این رو، به جای اینکه ببینیم دیگران درباره خدا چه می‌گویند، باید دید خدا درباره خود در کتاب مقدس چه می‌گوید.

فرانسیس شیفر در دفاع خود از الهیات مسیحی محافظه کارانه، اغلب با استفاده از تمثیل خانه دو طبقه اظهار می‌داشت که طبقه اول در حکم قلمرو اتفاقاتی است که در محدوده زمان و مکان روی می‌دهند. مقصود، همان اتفاقاتی که هر روزه شاهد وقوعشان هستیم. طبقه دوم، در حکم نتیجه گیریهایی ما از این اتفاقات است. برای مثال، در طبقه اول می‌توان چیزهایی نظیر قیام مسیح دید که عملاً در چهارچوب زمان و مکان اتفاق افتاده و به این ترتیب، مردی که مرده بود، زنده شد و به راه افتاد. در طبقه دوم، با نتایجی از این دست روبرو می‌شویم که چون مسیح از مردگان قیام کرده است پس زندگی ما ابدی است. شیفر می‌گوید که اشکال کار الهیدانان لیبرال این است که بدون طبقه اول، سراغ طبقه دوم می‌روند.

در کتاب مقدس خدا حقایقی را آشکار کرده است که عملاً در تاریخ اتفاق افتاده اند. در نتیجه، کتاب مقدس فقط شامل نتیجه گیریهایی روحانی نیست، بلکه همچنین از رویدادهایی سخن می‌گوید که عملاً در تاریخ به وقوع پیوسته و مبنای نتیجه گیریهایی فوق شده اند. نامه های پولس رسول همیشه با تعالیم الهیاتی شروع می‌شوند و سپس بر مبنای آنها، تعالیم عملی مطرح می‌گردند. برای مثال، در بابهای اول تا سوم رساله افسسیان، تعالیمی مطرح می‌شوند که در بابهای چهارم تا ششم نتایج عملی آنها بیان می‌گردد.

مثالی ملموس تر بگویم. شما هنوز در حال خواندن این کتاب هستید، چون به زندانیهایی در زندگی خود پی برده اید که قصد خروج از آنها را دارید. اما برای رسیدن به طبقه دوم که رهایی و آزادی در آنجا انتظارتان را می‌کشد، مجبورید از طبقه همکف الهیات عبور کنید، یعنی باید با واقعیات مهمی درباره این که خدا کیست و در دنیای واقعی و تاریخ بشر چه کرده است روبرو شوید.

ذات خدا

بیائید چند کلمه ای درباره ذات خدا صحبت کنیم. استیوارت بریسکو می‌گوید که چند سال پیش به مناطق مختلفی در جهان سفر می‌کرد و درباره عیسی با مردم حرف می‌زد. روزی همسرش به او گفت: «آن طرف خیابان قهوه خانه ای هست، باید یک سری هم به آنجا بزنی و از عیسی با مردم صحبت کنی.»

او این پیشنهاد همسرش را پشت گوش انداخت تا اینکه یک روز عصر که بی کار بود، وجدانش معذب شد و به قهوه خانه مزبور که اسمش "سیبلهای گریه" بود، رفت. آنجا نشست و شروع به شهادت دادن به مرد جوانی کرد. حرفهایش که تمام شد، مرد جوان گفت: «گمان نکنم، تو واقعاً اعتقادی به این حرفها داشته باشی.»

⁶ - در متن اصلی می‌گوید: «بوسه دوامی ندارد، ولی پخت و پز دارد.» مترجم

استیوارت جواب داد: «یعنی چه اعتقاد ندارم؟» جوان گفت: «چون اگر واقعاً به چیزی این قدر عالی اعتقاد داشتی، مدت‌ها قبل از این می‌آمدی و اینها را به ما می‌گفتی.»

مهم است که خدا را بشناسیم و بدانیم که واقعاً به چه چیزی اعتقاد داریم و به ارزش عقایدمان پی ببریم. حال می‌خواهم به حقایق درباره‌ی خدا اشاره کنم که دانستن آنها به ما کمک می‌کند تا آزاد شویم.

حاکمیت با خداست نه ما

اگر می‌خواهید آزاد شوید، قبل از هر چیز باید با موضوع حاکمیت خدا آشنا شوید. حاکمیت با خداست، بنابراین ما حاکم بر امور جهان نیستیم. پولس در رومیان 9: 19-21 این مطلب را با وضوح تمام چنین بیان می‌دارد:

مرا خواهی گفت: «پس دیگر چرا ما را سرزنش می‌کند؟ زیرا کیست که بتواند در برابر اراده‌ی او ایستادگی کند؟» اما ای انسان، تو کیستی که با خدا مجادله کنی؟ «آیا مصنوع می‌تواند به صانع خود بگوید چرا مرا چنین ساختی؟» آیا کوزه گر اختیار ندارد که از توده گلی واحد، ظرفی برای مصارف مهم و ظرفی دیگر را برای مصارف معمولی بسازد؟»

و باز در رومیان 11: 34-36 چنین می‌خوانیم:

زیرا کیست که از فکر خداوند آگاه بوده و یا مشاور او بوده باشد؟ چه کسی تاکنون چیزی به خدا بخشیده که بخواهد از او عوض بگیرد؟ زیرا همه چیز از او بواسطه‌ی او، و برای اوست. او را تا ابد جلال باد. آمین.

زیرا کیست که از فکر خداوند آگاه بوده و یا مشاور او بوده باشد؟ چه کسی تاکنون چیزی به خدا بخشیده که بخواهد از او عوض بگیرد؟ زیرا همه چیز از او بواسطه‌ی او، و برای اوست. او را تا ابد جلال باد. آمین.

جورج شوائتزر که دوست دوستم فرد اسمیت است، چندین مدرک دکترا دارد و زمانی از منکران وجود خدا بود. وی می‌گوید که وقتی آخرین مدرک دکترایش را گرفت، فهرستی از سؤالاتی تهیه کرده بود که به نظرش مهمترین سؤالات زندگی بودند. اولین سؤال این بود که آیا خدایی هست؟ همان طور که شوائتزر توضیح می‌دهد: «اگر خدایی هست، پس حاکمیت با اوست و اگر نیست، پس حاکمیت با من است.»

سؤالی که برای من وجود دارد همین است: حاکمیت با کیست؟ با ما یا با خدا؟ ر. سی. اسپرول که با همدیگر در دانشکده‌ی الهیات همکار هستیم، می‌گوید: «اگر حتی یک ملکول هم از دایره‌ی حاکمیت خدا بیرون باشد، هیچ چیز تحت حاکمیت او نخواهد بود.»

گاه برخی به من می‌گویند که درباره‌ی ایمان مسیحی مسؤالات عقلانی دارند. ولی در طول بیش از سی سال خدمتم، جز یکی و دو مورد، کسی را ندیده‌ام که واقعاً سؤالات عقلانی و منطقی درباره‌ی مسیحیت داشته باشد. معمولاً چیزی که آنها به عنوان سؤالات عقلانی مطرح می‌کنند، مغالطه‌هایی است که در زیر ظاهری زیبا استار شده‌اند. این افراد برای آنکه زندگی خود را به دست خدا نسپارند، مدام از این سؤالات مطرح می‌کنند.

یک بار پس از بیرون آمدن یکی از کتابهایم، در تلویزیون با من مصاحبه شد. از مصاحبه‌ی آن روز جداً شرم دارم، چون آن قدر که راجع به خودم حرف زدم، از خدا چیزی نگفتم. اواخر برنامه، وقتی به اشتباه خود پی بردم، خواستم چند کلمه‌ای هم درباره‌ی عیسی بگویم، اما دیگر دیر شده بود، چون از اتاق فرمان علامت می‌دادند که وقت تمام است.

البته مصاحبه‌ی آن روز کاملاً هم بی‌نتیجه نبود، چون بعد از اتمام برنامه، گروه فیلم برداری، کارگردان و عده‌ای از متصدیان برنامه، دوره‌ام کردند و به باد سؤالات گرفتند. همچنان که گفتگو ادامه می‌یافت، کسانی که دورم را گرفته بودند، یکی یکی به سر کار خود بر می‌گشتند تا اینکه آخر سر من ماندم و کارگردان. ناگهان به یادم آمد که قرار ملاقات دیگری هم دارم و گفتم:

«بخشید! من دیرم شده، باید بروم» و اضافه کردم: «اگر اجازه بفرمائید من روی این کارت، اسم دو سه کتاب را برایتان بنویسم. هر وقت اینها را خواندید، می توانیم مجدداً همدیگر را ببینیم و صحبت کنیم.»

کارت را به دستش دادم و او تشکر کرد. سپس به طرف در به راه افتادم. هنوز آن درِ چرخان عریض استودیو جلوی چشمم است. همین که می خواستم پایم را از در بیرون بگذارم، کارگردان گفت: «صبر کن آقای کشیش.» سرم را که برگرداندم وی گفت: «من این کتابها را نمی خواهم بخوانم.» گفتم: «یعنی چه نمی خواهم بخوانم؟ مگر حضرت عالی نبودی که این همه سؤال می کردی؟»

جواب داد: «اگر این کتابها را بخوانم، شاید قانع شوم که حق با شماست. آن وقت مجبورم عوض شوم و راستش من دلم نمی خواهد عوض شوم.»

بالاخره با مردِ صادقی روبرو شده بودم! لااقل این یکی دیگر، یک مشت پرت و پلا به عنوان سؤالات عقلانی تحویلم نداد و بسادگی گفت: «می خواهم اختیار زندگیم دست خودم باشد نه خدا.»

یک بار نهار را با لری کینگ [گزارشگر معروف شبکه خبری سی ان ان. - م.] صرف کردم. و در حین نهار به سؤالاتش جواب می دادم. به او گفتم: «لری، اگر من می توانستم طوری درستی ایمان مسیحی را به تو ثابت کنم که دیگر جای هیچ شک و شبهه ای نماند و تو هم قبول می کردی که من در بحث برنده شده ام و هر چه گفته ام عین واقعیت است، آن وقت حاضر می شدی که در برنامه رادیویی خود اعلام کنی که به مسیح ایمان آورده ای؟ یا این سؤالاها را از من می کنی، چون به این کار علاقه داری؟»

لری کینگ جواب داد: «تا به حال کسی همچو سؤالی از من نکرده بود. من جوابت را بعداً می دهم.» ولی هیچوقت نداد. واقعاً شرم آور است که بی ایمانان، حاکمیت خدا را بر زندگی خود نمی پذیرند. اما حال می خواهم کمی فضولی کنم و جملاتی را با شما در بین بگذارم که از دهان مسیحیانی که قلباً پذیرای حاکمیت خدا نیستند، خارج می شود. آیا تا به حال یکی از جملات زیر را گفته اید؟

"خدا قدرت معرفت خود را محدود می کند تا من آزادی کامل داشته باشم."

"خدا می خواهد همه را نجات دهد، ولی تا ما را انتخاب نکنیم، جزو برگزیدگان او نخواهیم شد"

"تقصیر این موضوع را نباید به گردن خدا انداخت."

"خداوند به نفع ما رای می دهد و شیطان به ضد ما، حالا ما هستیم که باید بین این دو دست به انتخاب بزنیم."

"خدا خود را به هیچ کس تحمیل نمی کند."

"خدا در تصمیمات من مداخله نخواهد کرد."

در هر یک از این گفته ها، رگه ای از حقیقت وجود دارد. ولی اگر در بیان این مطالب تابع هیچگونه ضابطه ای نباشیم، مفهومش این است که می خواهیم نوعی استقلال، جدای از حاکمیت خدا برای خود قایل شویم، یکی از مثالهای مورد علاقه ام را درباره حاکمیت خدا، در شخصیت جیل یافته ام که از شخصیتهای کتاب صندلی نقره ای است. این کتاب جزو همان مجموعه نارنای سی اس لوئیس است. اگر این مجموعه را خوانده باشید، می دانید که این کتابها نیز مثل کتابهای دیگری که برای کودکان نوشته شده اند، به درد بزرگسالان بیشتر می خورند. حتماً این را هم به خاطر دارید که اسلان، شیر رام و بی سر و صدایی نیست، بلکه جثه بزرگی دارد و غرشی رعدآسا. با این حال، دوست دارد با بچه ها بازی کند و بچه ها هم دوست دارند به یالش ور برونند. داستان خود را از آنجای کتاب صندلی نقره ای می خواهم نقل کنم که جیل برای اولین مرتبه بزحمت خود را به نارنیا رسانده است. جیل که بسیار تشنه است، ناگهان متوجه نهری می شود که آب زلال سردی در آن جاری است. آنگاه می بیند که اسلان، بین او و نهر آب ایستاده است. تشنه اما ترسان به شیر می گوید:

بخشید، - اجازه است، یعنی می توانم خواهش کنم که کمی کنار بروید تا آب بخورم؟

شیر به خواهش جیل، فقط با یک نگاه و غرشی خفیف جواب داد و در حالی که جیل به آن جثه عظیم بی حرکت نگاه می کرد، به نظرش رسید که انگار از کوهی خواسته باشد برای راحتی اش کنار برود. زمزمه گوشنواز جویبار، او را تقریباً از خود بی خود کرده بود.

جیل گفت: «قول می دهی که اگر نزدیک تر بیایم، کاری بهم نداشته باشی؟»

شیر گفت: «من هیچ قولی نمی دهم.»

جیل از فرط تشنگی بی هوا یک قدم به طرف نهر آب پیش آمده بود.

جیل گفت: «تو دخترها را هم می خوری؟»

شیر جواب داد: «من تا به حال، دختران و پسران، زنان و مردان، شاهان و امپراتوران زیادی را درسته بلعیده ام.» شیر این حرف را به لحنی ادا کرد که در آن نه مباحثات خوانده می شد، نه تاسف و نه خشم.

بی هیچ لحن خاصی این را گفت.

«من که دیگر جرئت ندارم جلو بیایم و آب بخورم.»

«پس از تشنگی خواهی مرد.»

جیل در حالی که قدمی جلوتر آمد گفت: «ای بابا، انگار باید به سراغ نهر دیگری بروم.»

شیر گفت: «غیر از این نه‌ری نیست.»

حال، خدای واقعی همین طور است. اگر از اوضاع و احوال گله مندید، کاسه و کوزه های خود را به سر مردم نشکنید، گله خود را به خدا بکنید! حاکمیت با شما نیست، با خداست. کنار آمدن با این حقیقت آسان نیست، ولی کلید آزادی در آن است.

لایتون فوردمی گوید که زمانی جزو محفلی بود که این طور سرود می خواندند: «بیائید ورق را به نفع خدا برگردانیم.» اجازه بدهید مطلبی را خدمتان عرض کنم. شما اکنون در جایی قرار دارید که خدا خواسته است. آیا حاضرید به این حقیقت اذعان کنید که اختیار دست شما نیست؟ هر وقت، اتفاق بدی برای ما می افتد، فوراً یقه مردم را می گیریم. از دست مردم شکوه و شکایت نکنید، شکایت خود را به خدا ارجاع دهید! چون او در نهایت مسئول همه اتفاقات جهان است.

تا وقتی خود را در امنیت احساس نکنید، نمی توانید آزاد شوید و تا وقتی خدایی را که زمام اختیار این جهان تماماً به دست اوست نشناخته باشید، احساس امنیت نخواهید کرد.

خدا شایسته اعتماد است

دومین نکته الهیاتی که باید یاد بگیریم - دومین کلیدی که کتاب مقدس برای آزادی عرضه می دارد - عبارت است از تغییرناپذیری خدا. خدا هیچگاه تغییر نمی کند و بنابراین، می توان به او اعتماد کرد. الهیدانان به این حقیقت می گویند لایتغیر بودن خدا.

زیرا من که یهوه می باشم، تبدیل نمی پذیرم (ملاکی 3: 6).

عیسی مسیح دیروز و امروز و تا ابد همان است (عبرانیان 13: 8).

آیا از تغییر بیزار هستید؟ من که هستم. وقتی در دنیایی زندگی می کنیم که ظاهراً تنها چیزی که تغییر نمی کند، خود تغییر است، با مشکلی جدی روبرو هستیم.

سن انسان که بالاتر می رود، تقریباً همه چیز تغییر می کند. داستانی هست درباره سه خانم سالخورده به نامهای گرترو، گوئن و سادی که با هم زندگی می کردند. یک روز گوئن که از پله ها پائین می آمد، گرترو داشت حمام می کرد. گرترو داد زد: «گوئن! گوئن جواب داد: «بله، چه کارم داری؟» گرترو گفت: «هیچی می خواستم ببینم، من حمام کردم تمام شده یا تازه می خواهم شروع کنم.» گوئن جواب داد: «نه، تمام شده.»

سپس سادی از پله ها پائین آمد و پشت سر گوئن ایستاد و گفت: «گوئن، من یادم نیست می خواستم از پله ها بالا بروم یا تازه پائین آمدم؟» گوئن جواب داد: «نه خیر خانم همین الان پائین آمدی.»

همین که گوئن وارد اتاق نشیمن شد، سرش را تکان داد و آهی کشید و گفت: «خدا کند من هیچوقت به روزگار این گرتروم و سادی گرفتار نشوم... بزنم به این تخته که مشاعرم هنوز سر جایش است!... مثل اینکه یکی در زد؟»

همه ما از تغییر می ترسیم، بخصوص زمانی که پا به سن می گذاریم. وقتی پدرم با زندگی وداع کرد، فکر می کردم که من هم بزودی خواهم مرد. بعد از پدرم، برادرم مرد که بهترین دوستم بود. پس از برادرم، مادرم مرد و پیش خود گفتم: «خداوندا، همه آنها الان در آسمان هستند و فقط من باقی مانده ام.»

من از تغییر بیزارم. یکی از دوستانم که هر از چند گاه نامه ای برایش می نویسم، سنش از هشتاد گذشته است. این خانم همیشه می گوید: «من روحی شانزده ساله در جسم هشتاد ساله دارم.» در دهه شصت، دو کتاب نوشتم که شهرتشان در این بود که روی دست ناشر ماندند. نام یکی از این کتابها چنین بود: حالا دیگر شما مسیحی هستید. مخاطبان من جوانانی بودند که جذب جنبشی موسوم به "جنبش عیسی" می شدند. دو سال پیش، ناشری تصمیم به تجدید چاپ این کتاب گرفت و از من خواست تا مقدمه جدیدی بر کتاب بنویسم. در زیر قسمتی از این مقدمه را آورده ام:

شخصی گفته است که اگر می خواهید کتابخانه تان را مرتب کنید هر کتاب علمی را که از عمرش یک دهه گذشته است. دور بیاندازید. کتاب حاضر را من بیست سال قبل نوشته ام و از آن وقت تا به حال، زندگی ام تغییرات بسیاری به خود دیده است. در اولین چاپ این کتاب، عکسی از مولف بر جلد کتاب چاپ شده بود. حالا که به آن عکس نگاه می کنم، پیش خود می گویم که چه به سر این موها و لنخد جوانانه آمد. اکنون دیگر مولف هیچ شباهتی به این عکس ندارد... مولف اکنون پا به سن گذاشته و چین و چروکهای صورتش بیشتر شده و دیگر جوان نیست.

دختران مولف نیز، اکنون دیگر درس خود را تمام کرده و پی زندگی شان رفته اند و زنان مسیحی جوانی هستند که هر دو پدرشان (چه آنکه در آسمان است و چه اینکه بر روی زمین است) به وجودشان مباحث می کند. در طی سالیان گذشته، مرد جوانی که در این عکس دیده می شود، شاهد در گذشت غمبار پدر و برادر "خردسالش" و هجرت بسیاری از اطرافیانش به "خانه سماوی شان" بوده است. بر جلد کتاب، به عکس مرد جوان نگاه می کنم و پیش خود می گویم: «استیو، آن وقتها چقدر جوان بودی... چه رویاهای بزرگی در سر داشتی. آن وقتها خود را به هر کاری قادر می دانستی و می خواستی دنیا را برای مسیح فتح کنی.»

از آن وقت تا به حال خیلی اتفاقات افتاده است. صاحب عکس یادگرفته است که باواقعیت دردناک رویاهای بر باد رفته و انتظارات غیر واقعی بینانه روبرو شود و فهمیده است که آن قدرها که خیال می کرد درستکار و فاضل نیست.

به عکس مرد جوان نگاه می کنم و به سالهای بسیاری که در خدمت گذرانده فکر می کنم. او آن قدر بچه های مرده دفن کرده و اجساد کسانی را که خودکشی کرده اند، جمع کرده که حساب شان از دستش خارج شده است. او بیش از خیلی از پزشکان بر بالین محتضران حاضر شده و بیشتر از دادستان منطقه به اعترافات مردم گوش داده است. در طی سالیان متمادی، آن قدر دلشکستگی و اندوه در خانواده الهی دیده که هرگز تصورش را نمی توانسته است بکند. او برای احتراز از بدبینی در مورد مردم و خود، مجبور بوده است که سخت مبارزه کند.

وقتی به عکس مرد جوان نگاه می کنم، به یاد می آورم که او آن وقتها کاملاً سالم بود، اما حالا دیگر سلامتش رو به افول گذاشته است و از آنجا که قلبش در طی سالیان گذشته بارها شکسته، یاد گرفته است که بیشتر محبت کند و شاید هم بیشتر سؤال کند.

اما هر چند که این سخنان تیره و غم انگیز به نظر می رسند، ولی زندگی مولف به هیچ وجه غم انگیز نبوده است. وقتی به مرد جوان و سالهایی که پشت سر گذاشته است فکر می کنم. به خاطر می آورم که زندگی خوبی داشته، حتی بیشتر از لیاقتش. خیلی از خطوط صورتش از شادی است و هر چند پا به سن گذاشته است، هنوز هم برای رسیدن به منزل "لحظه شماری" می کند. به علاوه، او بر اثر مرور زمان بیشتر با خودش آشتی کرده و یاد گرفته است که کمتر نگران رای و نظر دیگران درباره خود باشد. واقعاً که چقدر چیزها در زندگی او تغییر کرده است.

اما چیزهایی هم هست که هیچ تغییر نکرده. صاحب عکس هنوز همان همسر را دارد و هنوز دلباخته اوست. همسر وی چندان عوض نشده است، طوری که مردم گاه که می خواهند سراغ صاحب عکس را از او بگیرند، می پرسند پدرت کجاست؟ اما مهمتر از همه اینکه خدا تغییر نکرده است. به همین دلیل لازم نبود در مطالب این کتاب تغییرات زیادی بدهم. حقیقت، حقیقت است و حقایق ابدی تغییری نکرده اند. حقیقت مورد بحث در این کتاب را راقم این سطور سالها به محک تجربه آزموده است. هیچوقت عیسی تا به این حد برای او واقعی نبوده است.

کتابهای علمی قدیمی خود را دور بیندازید، چون دنیای علم تغییرات بسیاری به خود دیده و دوره این کتابها به سر آمده است. ولی این کتاب را می توانید نگاه دارید، آن هم نه چون شاهکار است، بلکه چون حقیقت را بیان می دارد.

مولف این کتاب به عنوان عضو قدیم خانواده مسیح، همچنان بار خدمت را به دوش می کشد. خدا همچنان امین است و «عیسی مسیح، دیروز، امروز و تا به ابد همان است» (عبرانیان 13 : 8).

معمولاً به این دلیل خود را در زندان می یابیم که کسی قواعد را تغییر داده است. یکی از کلیدهای رسیدن به آزادی درک این حقیقت است که خدا هرگز تغییر نمی کند. ذات او همیشه همان است. حقیقت همیشه همان است. امانت او همیشه همان است. امانت او همیشه همان است. دست یافتن به آزادی در گرو درک این حقیقت است.

خدا از دست شما شاکي نیست!

حال به سومین تعلیم الهیاتی می رسیم که ما را به طرف آزادی هدایت می کند: خدا محبت است و از دست ما شاکي نیست! یوحنا شاگردی که احتمالاً عیسی به او نزدیکتر بود درباره محبت خدا می گوید:

ای عزیزان، یکدیگر را محبت کنیم، زیرا محبت از خداست و هر که محبت می کند، از خدا زاده شده است و خدا را می شناسد. آن که محبت نمی کند، خدا را نشناخته است، زیرا خدا محبت است. محبت خدا اینچنین در میان ما آشکار شد که خدا پسر یگانه خود را به جهان فرستاد تا به واسطه او حیات بیابیم (اول یوحنا 4 : 7 - 8).

روانشناسی به نام کارن هورنای بین "محبت پدرانه" و "محبت مادرانه" تفاوت قائل می شود. با توجه به تعریف او، محبت پدرانه می گوید: «اگر می خواهی دوست داشته باشم، کاری را که بهت گفتم انجام بده.» اما محبت مادرانه می گوید: «هر کاری هم که بکنی دوستت دارم.» محبت خدا چنین است.

چند سال پیش که برای سخنرانی به پیتسبرگ رفته بودم، در اتاق هتل مشغول تماشای تلویزیون شدم. معمولاً عادت دارم که قبل از سخنرانی وقت خود را به دعا و روزه بگذرانم، ولی آن روز چون از دعا و روزه خسته شده بودم، نشستم پای تلویزیون و به شهادت زنی در یکی از برنامه های مسیحی تلویزیونی گوش دادم. او مثل ابر بهار گریه می کرد و چون چنین صحنه هایی در تلویزیون نادر است، برنامه را دنبال کردم. تا آنجایی که در خاطرم مانده شهادت او بدین قرار بود که بی ایمان بار آمده و هرگز پایش را در هیچ کلیسایی نگذاشته بود به جز یک بار که به عنوان توریست از کلیسای جامعی در اروپا بازدید کرده بود. هرگز نه کتاب مقدس خوانده و نه حتی دعای کودکان ای نظیر این کرده بود: «خداوندا موقع خواب مواظبم باش.» در سی و اندی

سالگی، دخترش را اتومبیل زیر می گیرد و بیچاره به حالت اغماء فرو می رود. این خانم به پزشک کشیک مراجعه می کند و می پرسد: «آقای دکتر، وضع دخترم چطور است؟» دکتر در جواب می گوید: «وضع دخترتان تعریفی ندارد. ممکن است سالها در همین حالت بماند، شاید هم همین فردا بمیرد.»

این خانم به شنیدن جواب پزشک به نوشگاهی در آن طرف خیابان می رود و بعد از اینکه خود را حسابی مست می کند، سوار اتومبیل می شود و راه خانه را در پیش می گیرد. باران می بارید و برف پاک کن قطرات باران را از روی شیشه اتومبیل می رفت. وی وارد حیاط منزلش که می شود، اتومبیل را خاموش می کند و تا می تواند خدا را به باد لعن و نفرین می گیرد. وی می گفت: «باید اعتراف کنم که در فحاشی ید طولایی داشتم.»

نیم ساعت بعد که هر چه تلخی در دلش جمع شده بود، بیرون می ریزد از خستگی و می رود و سکوت برقرار می شود. در سکوت صدایی در دل می شنود که می گوید: «این اولین باری بود که با من حرف زدی. دوستت دارم.»

این یعنی محبت کاملاً نامشروط. باید این حقیقت را درباره خدا بفهمیم که محبت او هیچ شرط و شروطی ندارد. نمی خواهیم فکر کنیم که من معتقد به بی بند و باری هستم، ولی اگر امشب بروید بیرون و مست کنید و بر اثر بی احتیاطی در رانندگی کسی را زیر بگیرید و بکشید، خدا شما را کمتر از حالا، دوست نخواهد داشت. اگر هم دعا کنید و روزه بگیرید و هفته ای سه مرتبه به کلیسا بروید و چهل درصد درآمد خود را به کلیسا بروید و چهل درصد درآمد خود را به کلیسا ببخشید، باز هم خدا شما را کمتر از حالا دوست نخواهد داشت.

همان طور که قبلاً گفتم من با ترس شدیدی از ترک شدن بزرگ شدم. گاه زمانی که مادرم به سرش می زد خانه را ترک کند و برود، من محکم به دامنش می چسبیدم و التماسش می کردم که نرود، چون جز او و برادر کوچکم کسی را نداشتم. به این ترتیب، با وحشت شدیدی از ترک شدن بزرگ شدم. اما خدا به من گفت که هرگز ترکم نخواهد کرد و هرگز نخواهد گذاشت که از او دور شوم. تثبیه 1: 6 در بیان این حقیقت می فرماید:

قوی و دلیر باشید و از ایشان ترسان مباشید، زیرا یهوه خدایت، خود با تو می رود و تو را و انخواهد گذاشت و ترک نخواهد نمود.

خدا ما را با شریعت خود هدایت می کند.

چهارمین کلید الهیاتی که در آزادی را به روی ما می گشاید، چنین است: شریعت خدا راه عملی او برای تعلیم و هدایت ماست و برای مسیحیان شریعت، چیزی جز این نیست.

شریعت تو را چقدر دوست می دارم.

تمامی روز تفکر من است (مزمور 119: 97)

عملکرد شریعت خدا برای یک مسیحی از زمین تا آسمان با عملکرد آن در مورد بی ایمانان فرق می کند. باید این را به یاد داشته باشید که ده فرمان خدا، ده پیشنهاد نیستند. خدا اطاعت از ده فرمان خود را هم برای ایمانداران و هم بی ایمانان و یکسان مقرر داشت. هدف از اعطای شریعت تا حدودی این بود که بی ایمانان حد و حدود خود را بدانند تا ایمانداران بتوانند تا اندازه ای زندگی نرمالی داشته باشند، برخی می گویند که شریعت با آمدن عیسی باطل شد، ولی این ادعا به هیچ وجه درست نیست. به این آیات توجه کنید:

گمان مبرید که آمده ام تا تورات و نوشته های پیامبران را نسخ کنم؛ نیامده ام تا آنها را نسخ کنم، بلکه آمده ام تا تحقیقشان بخشم. زیرا آمین، به شما می گویم تا آسمان و زمین از میان نرود، نقطه یا همزه ای از تورات هرگز از میان نخواهد رفت، تا اینکه همه به انجام رسد. پس هر که یکی از کوچکترین این احکام را بشکند و به دیگران نیز چنین بیاموزد، در پادشاهی آسمان، کوچکترین به شمار

خواهد آمد. اما هر که این احکام را اجرا کند و آنها را به دیگران بیاموزد، او در پادشاهی آسمان بزرگ خوانده خواهد شد (متی 5: 17 – 19).

شریعت الهی هرگز تغییر نمی کند. خدا دیدگاه خود را دربارهٔ شریعت خود تغییر نداده است. اما لطفاً به آنچه می گویم دقت کنید: هدف شریعت وقتی به مسیح ایمان می آوریم بطور قطع تغییر می یابد – چون مسیح همهٔ انتظارات شریعت را برآورده است تا ما مجبور به اینکار نشویم.

داستانی هست دربارهٔ مردی که به آسمان رفت. وی به جلوی در بهشت که رسید، پطرس رسول گفت: «آقای عزیز، برای ورود به بهشت باید هزار امتیاز داشته باشید.»

مرد جواب داد: «ولی قربان من تمام عمرم به کلیسا رفته ام و هیچ کس در این باره حرفی به من نزده است.»

- «به من ربطی ندارد، همین که گفتم. هزار امتیاز باید داشته باشید.»
- «خوب حالا این هزار امتیاز را چطور باید کسب کنم؟ با اعمال نیک؟»
- «بگو ببینم چه کارهای نیکی برای کسب این امتیاز کرده ای؟»
- «عرض کنم به خدمتتان که در خانواده ای مسیحی بزرگ شده ام و کانون شادی رفتنم هیچ وقت ترک نمی شد. در واقع، اگر مدالهای کانون شادی را بخواهم پشت سر هم قطار کنم تا زیرزمین خانه مان می رسد. بزرگتر که شدم به مدرسه ای مسیحی رفتم و بعد هم به کالج مسیحی. سپس وارد دانشگاه شدم و بعد از فارغ التحصیلی مدیر بانک شدم. باید عرض کنم که بنده همیشه هوای کلیسا را داشته ام و هیچ وقت نشده از نیازهای کلیسا غافل شوم. همیشه هم هوای شبان کلیسا را داشته ام، حتی موقعی که کسی به فکر او نبوده است. از اینها گذشته، دست مبشران را هم گرفته ام و در سمت بانکدار ملاحظهٔ حال مردم را کرده ام. مثلاً وامهایی با بهرهٔ کم می دادم و اگر کسی دستش تنگ بود، حتی شده بود از جیب خودم به او وام می دادم. اوایل ده درصد درآمد خود را برای کار خدا هدیه می کردم و بعدها که وضع مالی ام بهتر شد، این مقدار به هفتاد درصد رسید.» مرد همچنان به برشمردن امتیازات خود ادامه داد و گفت: «من سه فرزند دارم. دو پسر و یک دختر. یکی از پسرانم واعظ است و دیگری مبشر. دخترم نیز به مبشری شوهر کرده است که در یکی از کشورهای جهان سوم خدمت می کند. من همیشه یکشنبه صبح، یکشنبه عصر و چهارشنبه شب به کلیسا می رفتم. غیر از این با سپاه نجات هم همکاری می کردم و کریسمس که می شد، توی سرما می رفتم و زنگ را به صدا در می آوردم. به علاوه، نه فقط مبشران را از نظر مالی حمایت می کردم، بلکه برای تشویق و حمایت آنها، سری هم به محل خدمتشان می زدم.»

مرد حرفهایش را که زد رو به پطرس کرد و گفت: «خوب نظرتان چیست؟»

پطرس در جواب گفت: «فقط یک مساله می ماند. غیر از اینها، دیگر چه کرده ای؟» مرد ناگهان گفت: «ای خدا، به من رحم کن!» پطرس به شنیدن این ناله گفت: «آها، همین را می خواستم. حالا بفرما داخل!»

همانطور که می بینید، شریعت کاملاً در مسیح به انجام رسیده است و به خاطر کاری که مسیح بر روی صلیب انجام داد، رحمت خدا شامل حال ما شده است. خدا به ما نمی گوید: «حالا که به مسیح ایمان آورده ای من گناهانت را از دفتر خط می زنم.» خدا دفتر جدید برای ثبت گناهانمان باز نمی کند، بلکه دفتر گناهان را دور می اندازد! برای همیشه! ملاک رفتار خدا با ما نه نیکویی ماست و نه بدی مان، بلکه کار تمام شدهٔ مسیح بر روی صلیب است.

شاید پرسید: «خوب با این حساب، تکلیف شریعت چه می شود؟ یعنی دیگر چه نیازی به شریعت داریم؟» برای جواب به این سؤال می خواهم از چهار حرف کلمهٔ قاعده RULE در زبان انگلیسی استفاده کنم که هر یک حرف اول یکی از کاربردهای شریعت در زندگی مسیحیان است:

اول، شریعت مکشوف می سازد reveals.

شریعت اراده الهی را آشکار می کند:

ای خداوند تو نزدیک هستی

و جمیع اوامر تو راست است.

شهادت تو را از زمان پیش دانسته ام

که آنها را بنیان کرده ای ابدالاباد (مزمور 119 : 151 - 152).

وقتی دخترانم بزرگ می شدند، به آنها گفتم که هیچوقت طردشان نخواهم کرد، اما در همان حال برایشان توضیح دادم که چه رفتاری را می پسندم و چه رفتاری را نمی پسندم. خدا را شکر می کنم که اجازه داده است تا روش ز زندگی مطلوب او را بدانم.

دوم، شریعت اطلاعات ما را به روز می کند updates.

شریعت ما را در جریان آخرین گزارشهای مربوط به زندگی روحانی مان قرار می دهد.

عادل را پایدار کن زیرا امتحان کننده دلها و قلوب، خدای عادل است (مزمور 9 : 7).

دل مرا آزموده ای، شبانگاه از آن تفقد کرده ای. مرا قال گذاشته ای و هیچ نیافته ای، زیرا عزیمت

کردم که زبانم تجاوز نکند (مزمور 17 : 3).

خدا نه به خاطر منفعت خود، بلکه منفعت ماست که ما را می آزماید. شاید فکر کنیم که خدا ما را می آزماید تا ببیند در چه حال هستیم. او نیازموده هم از وضع مان خبر دارد! او ما را به خاطر منفعت خودمان می آزماید.

یک بار یکی از همکارانم امتحانی را از دانشجویان به عمل آورد و سپس گفت: «لازم نیست برگه های خود را تحویل دهید. به جای اینکه من نمره بدهم، می خواهم خودتان برگه خود را تصحیح کنید تا به وضع خود پی ببرید.» من جداً می خواهم مطیع خدا باشم و برای محک زدن خود باید از شریعت الهی کمک بگیرم.

سوم، شریعت تعلیم می دهد lectures.

پس شریعت به تربیت ما گماشته شد تا زمانی که مسیح بیاید و به وسیله ایمان پارسا شمرده شویم

(غلاطیان 3 : 4)

شریعت معلمی است که در وهله اول ما را به طرف مسیح هدایت می کند و پس از آنکه او را شناختیم، در حضورش نگاهمان می دارد. البته، این کار را نه با آشکار ساختن وفاداری ما، بلکه ضعف و شکست مان انجام می دهد. کلیسا تنها سازمان عالم است که تنها شرط عضویت در آن بی کفایتی است. بسیار مهم است که بدانیم خدا ما را با فیض خود نگاه می دارد. وقتی به شریعت نگاه می کنم و خود را با آن محک می زنم و می بینم که مطابق معیارهای آن زندگی نمی کنم، از ترس قالب تهی می کنم و دو پا دارم، دو پای دیگر هم قرض می کنم و به طرف تخت فیض می دوم. هدف شریعت هم همین است. شریعت به ما تعلیم می دهد. قبل از اینکه به مسیح ایمان بیاورم، شریعت به من تعلیم داد که خود را گناهکار بدانم و به این ترتیب بود که به طرف صلیب دویدم. حالا که مسیحی هستم، شریعت به من تعلیم می دهد که در پای صلیب بمانم و رحمت الهی را کسب کنم.

نکته چهارم و آخر، شریعت تربیت می کند educates.

شریعت تو را چقدر دوست می دارم. تمامی روز تفکر من است. اوامر تو مرا از دشمنانم حکیم تر ساخته است زیرا که همیشه نزد من می باشد (مزمور 97 : 119 – 98).

داستانی هست درباره سه کشیش که سوار قایق شده بودند تا ماهیگیری کنند. کشیش اولی گفت: «من ناهارم را فراموش کرده ام بیاورم.» سپس از قایق بیرون آمد و روی آب قدم زنان رفت و بقچه ناهارش را آورد.

کشیش دومی گفت: «بچه ها، مثل اینکه من یادم رفته طعمه را بیاورم. الان بر می گردم.» او هم از قایق بیرون آمد و روی آب قدم زنان رفت و با طعمه برگشت.

سومی نگاهی به دو کشیش دیگر کرد و در دل گفت: «اگر اینها توانستند روی آب راه بروند، من هم می توانم.» سپس رو کرد به دوستانش و گفت: «بچه ها، من همین الان بر می گردم.» سپس از قایق بیرون آمد و یگراست به زیر آب رفت و چیزی نمانده بود ریغ رحمت را سر بکشد. کشیش اولی به آن یک گفت: «ای کاش جای سنگها را بهش گفته بودیم.»

شریعت الهی جای سنگها را به ما می گوید و حتی بهتر از آن محل معادن را هم نشانمان می دهد! مسیحیان باید به مراتب سالم تر، شادتر و موفق تر از بی ایمانان باشند، چون می دانند که دنیا بر اساس چه اصولی اداره می شود. ماکس وبر، اقتصاددان سرشناس، می گوید که پیشرفت اقتصادی اروپا در دوران مابعد اصلاحات، عمدتاً در نتیجه "اخلاق کار پروتستانی" صورت گرفت که ملهم از جنبش پروتستان بود. چرا؟ چون شریعت خدا به مردم تعلیم می داد که باید کار کنند.

اگر مسیحی هستید چهار نکته فوق خلاصه وار هدف فعلی شریعت را برای زندگیتان بیان می دارند. بنا بر آنچه گفته شد، شریعت مکشوف می کند، به روز می کند، تعلیم می دهد و تربیت می کند. شریعت هدفی مگر اینها در زندگیتان ندارد. اگر بخواهید از شریعت به منظور کسب نجات یا قضاوت در مورد خود و دیگران و یا برای نشان دادن عادل بودن خود استفاده کنید، شریعت زندگیتان را نابود خواهد کرد.

فیض عظیم خدا عظیم تر از آن است که بتوان تصور کرد

چهارمین کلید کتاب مقدس برای آزادی، به شریعت مربوط می شد؛ پنجمی به فیض خدا مربوط می شود: فیض خدا عظیم تر از آن است که احتمالاً قادر به تصورش هستیم. قوم بنی اسرائیل مثالی ملموس از فیض خدا را نسبت به خود در اختیار داشت:

و زمینی که در آن زحمت نکشیدید، و شهرهایی را که بنا ننمودید، به شما دادم که در آنها ساکن می باشید و از تاکستانها و باغات زیتون که نکاشتید، می خورید (یوشع 24 : 13).

اما میزان کامل فیض خدا را مسیح آشکار کرد:

زیرا به فیض و از راه ایمان نجات یافته اید – و این از خودتان نیست، بلکه عطای خداست – و نه از اعمال، تا هیچ کس نتواند به خود ببالد (افسیسیان 2 : 8 – 9).

پس آزادانه به تخت فیض نزدیک شویم تا رحمت بیابیم و فیضی را حاصل کنیم که به هنگام نیاز یاریمان دهد (عبرانیان 4 : 16).

اوایل که به عنوان استادیار دانشکده الهیات اصلاح شده تدریس خود را شروع کرده بودم، کلاسهایم پر می شد، ولی نه به این دلیل که استاد خوبی بودم، بلکه چون اول ترم به دانشجویان می گفتم: «من نه مادر شما هستم و نه علاقه ای به موقعیت آکادمیکتان دارم. من آمده ام که بتهان موعظه کردن یاد بدهم. اگر حرفهایی را که می زنم گوش کنید و به کار ببندید، فایده می برید؛ نکنید، نمی برید. با این حال، من آخر سر به همه تان صد خواهم داد. ولی این نمره مهم نیست. امتحان واقعی شما زمانی خواهد بود که برای موعظه بالای منبر بروید. مهم کاری است که آنجا خواهید کرد.»

بنابراین، در کلاسهای من دانشجویان زیادی ثبت نام می کردند، چون در آخر ترم صرف نظر از فعالیتی که کرده بودند، صد می گرفتند. خدا هم به همین شکل عمل می کند. او به ما صد داده است و هر کاری هم که بکنیم صدمان سرجایش است، چون نمرده مان از قبل داده شده است.

فیض چیست؟ فیض، لطف خداست که علی رغم بی لیاقتی گناهکاران شامل حالشان می شود.

درک فیض مهم است. یک بار دخترمان درس بسیار سنگینی را در ادبیات انگلیسی برداشته بود. در همان اولین جلسه کلاس، نشسته و پیش خود فکر کرده بود: «من که حتماً در این درس مردود می شوم. نه خیر، کار من نیست. همکلاسهایم خیلی بیشتر از من حالی شان است.» وقتی به خانه رسید آمد پیش من و گفت: «بابا، می شود از این کلاس انصراف بدهم و به جایش درس سبک تری در زبان انگلیسی بر دارم؟» از آنجا که دختر هر چه از پدرش بخواهد، پدر نه نمی گوید، گفتم: «چرا نمی شود، بردار.»

به این ترتیب، دست دخترم را گرفتم و با هم به مدرسه اش رفتیم و به دفتر مدیر واحد آموزش زبان انگلیسی مراجعه کردیم. مدیر، خانمی یهودی و در ضمن استادی برجسته بود. سرش را که بالا گرفت دید من کنار دخترم ایستاده ام و چیزی نمونده که دخترم بنزد زیر گریه. عده ای از دانشجویان هم دور میز وی ایستاده بودند. استاد، به دانشجویانی که دوره اش کرده بودند گفت: «بفرمایید بیرون، من ملاقات دارم.» همین که در را پشت سر دانشجویان بست، دخترم زد زیر گریه.

خطاب به خانم استاد گفتم: «می خواستم خواهش کنم که اجازه بدهید دخترم از واحدی که در ادبیات برداشته انصراف بدهد، چون ظاهراً کشش آن را ندارد. مشکل دختر من این است که در درس خیلی مته به خشخاش می گذارد. بنابراین، اگر اجازه بدهید درس سبک تری در زبان انگلیسی بگیرد.»

استاد گفت: «متوجه هستم آقای براون.» سپس نگاهی به دخترم انداخت و گفت: «می توانم یک لحظه با دخترتان صحبت کنم؟» جواب دادم: «خواهش می کنم.»

استاد گفت: «عزیزم می دانم چه احساسی داری. گاهی اوقات این نوع درسها آدم را به وحشت می اندازند. ولی اگر بهت قول بدهم که کاری نکرده بهت صد بدهم، باز هم این درس را حذف می کنی؟ اگر از همان اول صد بگیری، حاضر می شوی سر کلاس بنشینی؟»

از آنجا که دخترم عقل به کله دارد، دماغش را بالا کشید و گفت: «خوب، در این صورت درس را حذف نمی کنم.» استاد گفت: «پس من از هم الان بهت صد می دهم. حالا برو و با خیال راحت سر کلاس بنشین.» استاد بعداً در توضیح عمل خود به من گفت: «من ترسی را که دخترتان از نمره بد داشت از او دور کردم تا بتواند انگلیسی یاد بگیرد.»

دخترم سر همین کلاس بارها بدون کمک معلم صد گرفت! خدا هم در فیض خود دقیقاً به همین طریق با ما رفتار می کند. پدری که از پسرش خطای زشتی سر زده بود، او را بدون شام به اتاقش فرستاد. بعداً دلش سوخت و شام را به اتاقش برد. عصر دوباره وارد اتاق پسرش شد و گفت: «پسرم، دوست داری برویم بستنی بخوریم؟»

در بستنی فروشی پدر فرصت را مغتنم شمرد و به فکر افتاد که کمی الهیات به پسرش تعلیم دهد. این بود که گفت: «پسرم تو کار بدی کرده بودی و من تو را از شام محروم کردم و به اتاق فرستادم. حالا می خواهم کمی به این موضوع فکر کنی. کاری که من کردم عدالت بود. ولی وقتی برایت شام آوردم، کاری که کردم رحمت بود. حالا داری بستنی می خوری. این کار هم یعنی فیض.»

هر وقت که غذا می خوریم، خنده کودکی را می شنویم، به لطیفه ای می خندیم، حقوق خود را دریافت می کنیم، از رختخواب خارج می شویم و حرفی می زنیم... تمام اینها از فیض خداست. غالباً مراجعان من کسانی هستند که با مشکل روبرو شده اند. این افراد می پرسند که آیا بدبختیهایی که می کشند نتیجه فلان و بهمان گناه است که در گذشته مرتکب شده اند. گاه

خدا ما را تنبیه می کند، ولی این تنبیه خیلی کمتر از آن است که بسیاری تصور می کنند. معمولاً در جواب به این سؤال می گویم: «دوست عزیز، اگر خدا می خواست شما را به خاطر گناهتان داوری کند، تا الان هفت تا کفن پوسانده بودید.» خدا کاملاً ما را می پذیرد. چنین است فیض او.

خدا واقعاً حضور دارد

ششمین کلید کتاب مقدس برای آزادی به حضور خدا مربوط می شود. خدا همه جا حضور دارد، چه در شادی و چه در دردهای ما. او به حال ما اهمیت می دهد. واقعاً اهمیت می دهد:

طریق حیات را به من خواهی آموخت.

به حضور تو کمال خوشی است و

به دست راست تو لذت ها تا ابدالابد! (مزمور 6: 11).

من با برکاتی که از دعا گرفته ام به حقیقت فوق رسیده ام. چند سال پیش زانو زدم و بدون اینکه خواسته باشم با خدا معامله کنم گفتم: «خداوندا حضور تو چندان برای من ملموس نیست. در واقع، باید اعتراف کنم که در حال حاضر برای من گناهان ملموس تر از حضور توست. قصد ندارم برای حل این مشکل به کتاب یا منابع دیگری مراجعه کنم. همین جا در حضور تو آن قدر خواهم ماند تا حضورت برای من ملموس شود. اگر این اتفاق نیفتاد از جایم جنب نخواهم خورد، چون زیادی به لبه نزدیک شده ام و اگر با حقیقت مواجه شوم، دیگر از دایره آن بیرون نخواهم افتاد. آدم حقیقت را که دید دیگر نمی تواند انکارش کند. می خواهم تو را به عمیق ترین شکل ممکن بشناسم.»

خدا این دعا را محترم شمرد و بتدریج در طی سالیان بعد، بقدری حضور خود را برای من واقعی و ملموس گرداند که باورم نمی شد. او در سکوت خود را آشکار کرد. من نه خیلی روحانی ام و نه عارفم. ولی باید اعتراف کنم که مهمترین قسمت زندگی ام وقتی است که برای دعا دارم. من به اجبار تن به دعا نمی دهم، بلکه دعا می کنم چون لذت بخش است و فقط در دعاست که می توانم کاملاً صادق و روراست باشم و در عین حال پذیرفته شوم.

گاهی اوقات ثانیه شماری می کنم تا هر چه زودتر از مردم دور شوم و در پیشگاه تخت خداوند بایستم و برخی اوقات می توانم صادقانه به مردم بگویم: «امروز صبح را با پدر آسمانی گذراندم.» - و البته، واقعاً هم چنین بوده است.

در اوایل دهه شصت، وقتی عده ای از الهیدانان درباره "مرگ خدا" داد سخن می دادند، بیلی گراهام گفت: «من می دانم که خدا نمرده است، چون همین امروز صبح با او صحبت کردم.»

یکی از استادان من در دانشگاه بوستون درباره گفته بیلی گراهام اظهار داشت: «بله، ایشان حرف زده، ولی آیا جوابی هم شنیده است؟»

حال که بحث ما درباره این مطلب که طبیعت خدا ما را آزاد می کند، به پایان خود نزدیک شده است، بیائید کمی بیشتر به موضوع دعا بپردازیم. من معتقدم که تا رفتن به خلوتگاه دلپذیر دعا را یاد نگیریم از آزادی خبری نخواهد بود. بسیاری از ما یا از روی اجبار یا به خاطر حرف کشیش است که دعا می کنیم. در هر حال، انگیزه ای که داریم درست نیست.

حال می خواهم درسکی درباره دعا یاد بگیریم:

سکوت SILENCE: کسب آزادی در دعا

نمی توان برای دعای واقعی روش و سیستم تعیین کرد. یکی از دوستانم که وکیل است تعریف می کرد که وقتی می خواست طرز دعا را یاد بگیرد، کتابی در این زمینه به دست گرفت و خواند و پیش خود گفت: «حالا فهمیدم که اشکال کار از کجا بود. قبلاً قواعد دعا را نمی دانستم. حال، کافی است به این قواعد عمل کنم تا به مقصود برسم.»

دوستانم چنین ادامه داد: «به این ترتیب، به همه قواعدی که در کتاب آمده بود، عمل کردم و نتیجه، مزخرف ترین دعایی شد که به عمر خود کرده بودم.»

حال، منظورم این نیست که هر تعلیمی که تا به حال درباره دعا یافته اید دور بریزید، چون قطعاً در این زمینه مطالب ارزنده بسیاری می دانید. فقط موضوع این است که دانسته هاتان کافی نیست. حال قصد دارم نکاتی را درباره دعا بیان کنم که اکثر همکارانم نمی گویند. بنابراین، به آنچه می گویم دقت کنید. این بار هم قصد دارم از حروف سازنده کلمه ای برای بیان نکات مورد نظر خود استفاده کنم. این کلمه سکوت SILENCE است.

اول، دعای آزادی بخش از دل سکوت stillness جاری می شود.

باز ایستید و بدانید که من خدا هستم (مزمور 46: 10)

پایانیست سرشناسی به نام آرتور روبینشتاین دچار گرفتگی صدا شده بود و همان موقع مقاله ای راجع به سرطان می خواند. وی بعد از خواندن مقاله یقین یافت که به سرطان گلو مبتلا شده است و به پزشک مراجعه کرد و گفت: «دکتر، من عمرم را کرده ام و قدرت تحمل اخبار ناگوار را دارم. لطفاً حقیقت را به من بگوئید.» دکتر در جواب گفت: «تنها مشکل شما این است جانم که این اواخر زیادی حرف زده اید.»

ما ایمانداران هم خیلی روده درازی کرده ایم و از نیاز خود به سکوت غافل مانده ایم. اگر خدا از قبل می داند که چه می خواهیم بگوئیم، دیگر چه نیازی به روده درازی در دعاست؟ مقصود اینکه چرا باید از احتیاجی با او حرف بزنیم که به وجودش واقف است؟ چرا باید به گناهای اعتراف کنیم که او می داند مرتکب شده ایم؟ تا به حال، دیده اید که چطور دو نفر عاشق و معشوق در رستوران، دست همدیگر را می گیرند و چشم در چشم هم می دوزند؟ دعا یعنی همین. هیچ لزومی ندارد که در حضور خدا سخنان شاعرانه بگوئیم. کافی است سکوت کنیم. برخی از بهترین دعاهاى من بعد از این بوده که دعا کردم تمام شده است - یعنی زمانی که خدا گفته است: «خیلی خوب، حرفهای تو خالی کافی است. حالا سکوت کن.» اگر واقعاً می خواهید که دعایتان منشاء اثر شود، یاد بگیرید که سکوت اختیار کنید. بازل پنینگتون در کتاب خود به نام زندگی متمرکز یافته: روش دعای متمرکز می گوید که زندگی به رودخانه ای می ماند که وقتی دعا می کنیم از آن خارج می شویم. در این حال، همچنان که قایقها، بلمها و تمام تخته پاره های زندگی سوار بر آب به پایین رودخانه در حرکتند، ما بر کناره نشسته و هوش و حواس خود را به دعا سپرده ایم. به این ترتیب، در دعا یاد می گیریم که مدت زمانی را به سکوت در حضور خدا بگذرانیم.

دوم، دعای آزادی بخش از قدرت تخیل imagination استفاده می کند.

نکته دوم بر اساس دومین حرف از کلمه سکوت SILENCE در زبان انگلیسی قرار دارد. یوئیل نبی درباره قدرت تخیل چنین می گوید:

و بعد از آن روح خود را بر همه بشر خواهم ریخت
و پسران و دختران شما نبوت خواهند نمود
و پیران شما و جوانان شما
رویاها خواهند دید (یوئیل نبی 2: 28).

یکی از مسایلی که واقعاً کفرم را در مورد جنبش به اصطلاح "عصر جدید" بالا می آورد این است که بانیان این جنبش کوشیده اند که بعضی از عالیتین مفاهیم کتاب مقدس مانند رنگین کمان را بدزدند. من رنگین کمان را دوست دارم ولی همین که رنگین کمانی ترسیم کنیم، فوری سر و کله یک مسیحی که به ما گمان عصر جدیدی بودن می برد، پیدا می شود.

این عصر جدیدی ها با دعا هم همین کار را کرده اند. از به کار بردن قدرت تخیل خود در دعا نترسید. هرگاه خواستید به جنبش عصر جدید یا به پیروان یکی از ادیان شرق دور پیوندید، آن وقت ذهن خود را موقع دعا کاملاً از هر گونه تصویری خالی کنید. ولی اگر ایماندار مسیحی هستید، از به کار بردن قدرت تخیل خود ترسی به دل نداشته باشید. گاهی اوقات به هنگام دعا خود را در حال قدم زدن با مسیح در یکی از موقعیتهای مذکور در کتاب مقدس تصور می کنم. من جیمز رابینسون را ندیده ام. فقط گهگاه او را در تلویزیون دیده ام. یک روز حرفی زد که به نظرم عالی بود. وی گفت که پس از توبه، وقتی برای دعا به حضور خدا رفت، خدا به او گفت: «جیمز، خوشحالم که آمده ای، چون خیلی ها بعد از توبه دیگر به اینجا نمی آیند.»

روش دیگری هم برای استفاده از قوه تخیل در دعا دارم. درر کانیز واقع در ایالت جورجیا صومعه ای هست که عبادتگاه بسیار زیبایی دارد. گاه موقع دعا خود را در حالی تصور می کنم که در عبادگاه فوق زانو زده ام و به جای محراب، خود مسیح مقابلم ایستاده است. سپس در عالم خیال تصور می کنم، بر صندلیهای عبادتگاه نشسته ایم و مسیح رو به جماعت ایستاده است. آنگاه به جای اینکه نیاز هر یک از این اشخاص را با مسیح در میان بگذارم، در عالم ذهن به طرف هر کدام می روم، دستش را می گیرم و به مسیح می سپارمش. از وقتی به این طریق شروع به دعا کرده ام، رقم حیرت آوری از کسانی که در فهرست دعایم بودند، گفته اند که حضور خدا برایشان ملموستر شده است.

سوم، دعای آزادی بخش با شنیدن Listening همراه است.

و عیسی به سموئیل گفت: «برو و بخواب و اگر تو را بخواند، بگو ای خداوند بفرما زیرا که بنده تو می شنود.» پس سموئیل رفته، در جای خود خوابید. و خداوند آمده، بایستاد و مثل دفعه های پیش خواند: «ای سموئیل! ای سموئیل!» سموئیل گفت: «بفرما زیرا که بنده تو می شنود.» و خداوند به سموئیل گفت ... (اول سموئیل 3: 9-11)

شروود ویرت کتاب بسیار جالبی نوشته است به نام؛ خدا، من نه. این کتاب داستان مردی را باز می گوید که یک روز صبح موقع اصلاح، صورتش را می برد و می گوید: «آخ، خدا» و خدا جواب می دهد: «بله، چه کارم داشتی؟» باقی کتاب گفتگوی این شخص با خداست. این کتاب کوچک، جداً خواندنی است. گاه فکر می کنیم که دیگر خدا سخن نمی گوید. نه خیر می گوید، ولی باید گوش شنوا داشت. این دفعه، افکاری را که در حین دعا به ذهنتان می رسد یادداشت کنید. طولی نمی کشد که متوجه می شوید اکثر این افکار مستقیماً از طرف خدا هستند. مشکل ما این است که از بس سرمان به کارهامان مشغول است صدای خدا را نمی شنویم و مدام می خواهیم حرف بزنیم.

چهارم، دعای آزادی بخش با ستایش همراه است euologistic.

منشاء کلمه ای که در اینجا برای ستایش به کار برده ام، لغت یونانی یولوگئوست euiogeo که به معنی تمجید و ستایش است.

دوست دارید بی خرج شاد و شنگولل شوید؟ دفعه بعد وقتی دعا می کنید کافی است خدا را ستایش کنید. لازم نیست کاری بکنید یا چیزی از او بخواهید، فقط به او بگوئید که چه عالی و حیرت انگیز است. مقصود اینکه، فقط خدا را بستائید. در ضمن این کار ناگهان چشم باز می کنید و می بینید که در بارگاه خدا ایستاده اید. من با تمام آنچه به عنوان تعالیم "کریزمیک" عرضه می شود، موافق نیستم، ولی گاه به جلسات کریزمیکها می روم، چون بسیار اهل پرستش اند. در پرستش، حضور الهی را احساس می کنم. لطفاً به این دو آیه انقلابی دقت فرمائید:

و اما تو قدوس هستی

ای که بر تسبیحات اسرائیل نشسته ای (مزمور 22: 3).

خداوند روح است و هر جا روح خداوند باشد، آنجا آزادی است (دوم قرنتیان 3: 17)

اگر این دو آیه را به هم مربوط سازیم به روشی برای "کسب آزادی از طریق دعا" خواهیم رسید: 1- پرستش، روح خدا را به سوی ما می آورد و 2- روح خدا با خود آزادی و رهایی به ارمغان می آورد.

پولس می فرماید که ما باید در همه چیز از خداوند سپاسگزار باشیم. راز آزادی در رضا دادن و تسلیم بودن است و این امر نیز به نوبه خود به این معنی است که بگوئیم هر چه بر من گذشته از جانب خدا بوده است و برای آن او را شکر خواهیم کرد.

یکی از دخترانم پوستری از خواننده ای به اسم زگی داشت که وی را در حال جست و خیز به هنگام طلوع آفتاب نشان می داد و در زیر عکس این عبارت به چشم می خورد: «بله، خدا!»

یاد بگیرید که در دعا بگوئید «بله خدا» و ببینید که چه اتفاقی خواهد افتاد.

پنجم، دعای آزادی بخش طبیعی natural است.

در مزمور 139 داود پادشاه به خدا می گوید:

ایشان را به نفرت تام نفرت می دارم.

ایشان را دشمنان خویشتن می شمارم (آیه 22).

انگار این آیه مزموری چنین نازنین و تسلی بخش را خراب می کند! این طور نیست؟ موضوع از چه قرار است؟ از این قرار که مزامیر مثل کتابهای حجیم الهیاتی نیستند، بلکه محتوای آنها احساسات صادقانه افراد بی ربایی است که سفره دل در حضور خدایی پرمهر، گسترده اند. اگر خدا را دوست ندارید، به او نگوئید که دوستش دارید. ترزای قدیس یک بار گفت: «خداوند، اگر با دوستانی که داری بهتر از این رفتار می کردی، دوستان بیشتری می داشتی.»

عده ای از این سخن جسورانه، یکه می خورند. ولی لازم نیست یکه بخورند. تاملات اشخاص بزرگ که می خوانیم، می بینیم با خدا صادق و روراست هستند. اگر خدا را دوست ندارید، اگر توبه کار نیستید، اگر نمی خواهید به او خدمت کنید، شما را به خدا دروغ به او تحویل ندهید. بگذارید که دعایتان طبیعی و نرمال باشد و به خدا محتوای واقعی فکرتان را بگوئید.

ششم، اعتراف confession کنید.

دعای آزادی بخش با اعترافی صادقانه به حضور خدا بلند می شود:

ولی اگر به گناهان خود اعتراف کنیم، او که امین و عادل است، گناهان ما را می آمرزد و از هر

ناراستی پاکمان می کند (اول یوحنا 1: 9).

اعتراف به این معنی است که فرزند خدا با داوری خدا موافقت می کند. هیچ چیز مثل اعتراف ما را آزاد نمی سازد. به حضور پدر آسمانی خود بروید و به گناهان خود اعتراف کنید و او در آغوشتان خواهد گرفت.

نکته آخر، دعای آزادی بخش اسرارآمیز enigmatic است.

دعایی که ما را از ندانهایمان آزاد می کند، لزوماً دعایی نیست که از آن کاملاً سر در بیاوریم:

زیرا خداوند می گوید که افکار من افکار شما نیست و طریقه‌های شما طریقه‌های من نی. زیرا چنان که آسمان از زمین بلندتر است همچنان طریقه‌های من از طریقه‌های شما و افکار من از افکار شما بلندتر است (اشعیا 55 : 8).

چندین سال پیش ، دخترم پلاکاردی خطاب به من ساخت بدین مضمون: «پدرجان، هر چند از کارهایت سر در نمی آورم، به تو اعتماد دارم.» یکی از بزرگترین موانع در راه رسیدن به آزادی واقعی، کنجکاوی بی جا است. هر چیزی را که بتوان توضیح داد، می توان تحت کنترل گرفت و اگر بتوان خدا را کنترل کرد، مفهومی این است که دیگر او خدا نیست- بلکه ما خدا هستیم. هر چه سنم بالاتر می رود، درکم از کارهای خدا کمتر و محبتم به او بیشتر می شود.

مسیحی بالغ کسی است که صبورانه می تواند پیچیدگیها را تحمل کند. چند سال پیش، کشیش کلیسای بزرگی به خاطر این که گفته بود خدا دعا‌های بی ایمانان و علی الخصوص یهودیان را نمی شنود، معروف شده بود. اما، اجازه دهید مطلبی را خدمتان عرض کنم: وقتی به حضور خدا وارد می شوید، به خاطر داشته باشید که او خداست و هر کاری که دلش خواست می تواند انجام دهد و هر فکری که دلش خواست می تواند بکند . . . و از کارهای او هرگز نمی توان سر در آورد. وظیفه ما هم سر در آوردن از کارهای خدا نیست، بلکه خدمت و پرستش اوست.

اگر خدا را آن طور که خود می خواهد شناخته شود ، یعنی به طریقی که خود را مکشوف کرده است، بشناسیم، به آزادی دست خواهیم یافت.

شانزده اصل

که می توانند به آزادی ما کمک کنند

در امثال 1: 5 می خوانیم:

تا مرد حکیم بشنود علم را بیفزاید.

و مرد فهیم تدابیر را تحصیل نماید.

در این فصل به بررسی شانزده "اصل قدرتبخش" از کتاب مقدس خواهیم پرداخت که به شما کمک خواهند کرد تا در زندان خود را از جا بکنید و خارج شوید، خواه این زندان، یکی از زندانهای باشد که در اول کتاب ذکر شد- گناه، احساس گناه، سرخوردگی، گذشته، تحقیر نفس، کمال گرایی، ترس، نیاز به تأیید، وظیفه، مقررات شریعت وار، مذهب بی روح و مرشدان روحانی- و خواه هر زندان دیگری که هم اکنون در آن محبوسید. احتمالاً متوجه خواهید شد که فصل حاضر تنها فصل این کتاب است که نکات آن تابع هیچ نظام منطقی نیست. اصولی که قرار است معرفی کنم، آموخته هایم هستند و به نظرم می توانند در زندگی خواننده تفاوت ایجاد کنند. این اصول، مثل آجرهایی هستند که می توان به کمک آنها زندانهای خود را فرو ریخت و خانه ای از جنس شادی و شمع ساخت.

پس بیایید بررسی خود را شروع کنیم.

هیچی چیز عادلانه نیست، هیچ چیز کامل نیست...

اولین اصل قدرتبخش این است: هیچ چیز ماندنی نیست، هیچ چیز عادلانه نیست، هیچ چیز کامل نیست و ما هنوز به خانه آسمانی خود وارد نشده ایم. عیسی فرمود:

اینها را به شما گفتم تا در من آرامش داشته باشید. در دنیا برای شما زحمت خواهد بود؛ اما دل قوی

دارید، زیرا من بر دنیا غالب آمده ام» (یوحنا 16: 33).

یکی از بزرگترین موانع برای آزادی مسیحی، توقعات بی اساس است. به این معنی که فکر کنیم در ایمان مسیحی، کیمیایی وجود دارد که می تواند دنیای سقوط کرده را به دنیای سقوط نکرده تبدیل کند. چنین تفکری بالای جان آزادی مسیحی است.

یکی از اندک مزایای این که دخترانمان ازدواج کرده و به خانه شوهر رفته اند این است که دیگر مثل سابق، هر حیوان پلاس ولگردی که از راه می رسید در حیاط منزلمان جا خوش نمی کند. سابق بر این، ده دوازده گره در حیاطمان ول می گشتند، چون دخترمان غذا دادن به مادر پر زاد و ولدشان را کاری از روی ایمان مسیحی می دانست. همین که یان گربه ها نیز راه مادر را در پیش گرفتند، از دامپزشکی پرسیدم که تکلیفم با آنها چیست؟ دامپزشک گفت: «ببینم، به آنها غذا داده اید؟» گفتم: «من که نه، دخترم غذا داده است.» دکتر گفت: «خیلی خوب، پس حالا دیگر به شما تعلق دارند!»

حال، نتیجه غذا دادن به این همه گربه در حیاط پشتی این است که یک خروار حیوان وحشی دیگر هم پیدا می شوند که از صدقه سر گربه ها شکم شان را سیر می کنند. به این ترتیب، طولی نکشید که از خوان کرم ما، مارها و روباهها و از همه بیشتر، کلیه جمعیت راکونهای فلوریدای جنوبی بهره مند شدند. یک روز عصر، صدایی را در حیاط پشتی شنیدم و وقتی نگاهی به آنجا انداختم، دیدم راکونی روی میز داخل حیاط نشسته و به غذایی که برای گربه ها گذاشته بودیم، ناخنک می زند. دیگر کفرم حسابی بالا آمد و تصمیم گرفتم که به این وضع یک بار برای همیشه پایان بدهم. این بود که شیلینگی محکم برداشتم و یک

ضربه جانانه به راکون زدم که احتمالاً هنوز هم جایش درد می کند. راکون جانش را برداشت و در رفت و من هم قضیه را پایان یافته تلقی کردم. پنج دقیقه بعد باز هم صدایی از حیاط شنیدم و دیدم که راکون ابله باز روی میز نشسته و غذای گربه ها را می خورد. باز هم با شلنگ به جانش افتادم و باز هم فرار کرد، ولی این دفعه زیاد دور نرفت.

بعد از پنج ضربه شیلنگ، دیگر پوستش کلفت شده بود. این بار روی میز ایستاد و دستهایش را به طرفم دراز کرد و انگار می خواست بگوید: «دِ یالله، بزن. وقتی خسته شدی باز هم می روم سروقت غذا.»

ما مسیحیان، مشابه همین درگیری با راکون را، با دنیای سقوط کرده داریم. اگر خیال می کنید، همه چیز درست و به کام خواهد شد، مشاعرتان عیب دارد. اگر خیال می کنید که همه چیز به پایانی خوش ختم خواهد شد، ساده لوح هستید. اگر به این خیالید که بخت و اقبالتان همیشه بلند خواهد بود و همه چیز درست خواهد شد، در عالم خواب و خیال زندگی می کنید.

هر دردی دوا ندارد. هر خرابکاری ای را نمی توان جبران کرد. آب رفته به جو نمی آید. اگر انتظاراتتان با واقعیت‌های موجود همخوانی ندارد، نه فقط مایوس خواهید شد، بلکه به این فکر خواهید افتاد که حتماً چون مرتکب خطایی شده اید، اوضاع بر وفق مرادتان نیست.

این موضوع ما را به اصل فرعی مهمی می رساند: بیشتر اتفاقات ناگواری که بر ما می گذرد، نتیجه داوری خدا نیست. فیض او عظیم تر از این چیزهاست. دوستی دارم که پیش من آمد و اعتراف کرد که بیست سال پیش مرتکب زنا شده بود. تا به حال، این خواهر گناهش را پیش هیچ کس اعتراف نکرده بود. پس از گفتگویی مفصل و دعا به این نتیجه رسیدیم که در مورد او – چون هر موردی تصمیم خاص خود را می طلبد- وی باید گناه خود را به شوهرش اعتراف کند. روز بعد، وقتی او را دیدم مثل دختر بچه ای ایستاده بود و یواشکی می خندید. پرسیدم که کار به کجا رسید. جواب داد: «شوهرم گفت که این موضوع را از سالها قبل می دانست و همان اول مرا بخشیده بود. بعد هم اضافه کرد که اصلاً انتظارش را نداشت که من روزی پیش او بروم و به این گناه اعتراف کنم»

حال، جالب این است که دوستم در بست سال گذشته هر پیشامد ناگوار را به حساب دواوری خدا گذاشته بود، در حالی که چنین چیزی واقعیت نداشت، چون هم شوهرش و هم خدا او را بخشیده بودند. شخص برای گناه بخشیده شده تنبیه نمی شود، مگر آنکه گناهش بخشیده نشده باشد.

خانمی به اسم جسیکا فلچر^۷ می شناسم که همیشه می گوید: «فرق من با جسیکا فلچر^۷ توی فیلم در این است که اگر مرا برای شام دعوت کنید، لزوماً یکی از میهمانان تن نمی میرد.» گاه فکر می کنیم که چون خدا را در زندگی خود ج داده ایم، پس حتماً بین اتفاقات ناگواری که برای ما می افتد و حضور خدا در زندگیمان رابطه علت و معلولی وجود دارد. چنین تصویری کاملاً بی اساس است. چه ایماندار باشیم و چه نباشیم، تا روزی که انسان هستیم و در دنیای سقوط کرده زندگی می کنیم، هیچ چیز ماندنی نیست. هیچ چیز عادلانه نیست، هیچ چیز کامل نیست و ما هنوز به خانه آسمانی خود نرسیده ایم.

مردم همان هستند که می خواهند باشند

دومین اصل می گوید: مردم همان هستند که تصمیم گرفته اند باشند.

زیرا چنان که در دل خود فکر می کند، خود او نیز همچنان است (امثال 23:7)
آیا می خواهی سلامت خود را بازیابی؟ (یوحنا 5: 6).

مردم اغلب رفتارهای مخربی را در پیش می گیرند، چون "نفع" یا پاداش این رفتارها بر درد و رنجی که ایجاد می کنند، می چربد. وقتی وضع بر عکس شد، تغییر خلاقانه شروع می شود.

⁷ - شخصیتی مانند خانم مارپل یا شرلوک هولمز، اغلب وقتی جسیکا به جایی می رفت فوراً قتلی اتفاق می افتاد و پلیس عاجز از حل معمای قتل به او مراجعه می کرد و هم او آخر سر، پرده از معما بر می داشت. مترجم

چند سال پیش با مرد جوانی جلسه مشاوره داشتم که زندگیش تجسم بدبختی و بدبختی بود و انگار هر جا که می رفت ابر تیره ای بالای سرش بود. این جوان درمانده بود که آخر اشکال کارش کجاست. کار و خانواده و خلاصه تمام زندگیش با بدبختی پر شده بود. هر راه حل خلاقانه ای که برای مشکلاتش به کار می گرفتیم، آخرش به مصیبت ختم می شد. یک روز نشسته بودیم و داشتیم حرف می زدیم که ناگهان نور حقیقتی در مورد وضعیت او به ذهنم تابید. دوستان کریزمتیکم به این نوع مکاشفات می گویند کلام علم و دوستان بی ایمانم می گویند بینش و بصیرت. در هر حال، رو به مرد جوان کردم و گفتم: «موضوعی هم الان به ذهنم رسید. به نظرم تو قلباً در صدد حل مشکلاتت نیستی. هیچ دوايي به دردت کارساز نیست، چون قلباً نمی خواهی مشکلاتت حل شوند. بنابراین، به جای اینکه در فکر راه حلی برای تغییر وضعیت ناگوارت باشیم، بیا در این باره حرف بزنیم که اصولاً چرا می خواهی این وضعیت ناگوار تغییر نکند؟ آخر حسن این زندگی شلغم شوربا به چیست؟»

اول فکر می کردم که فاتحه ام با این حرف خوانده است، ولی دیدم که او هم به همین بینش رسیده است و گفت: «به گمانم حق با شماست.» می دانید مشکل چه بود؟ او از ترس شکست حاضر نبود برای موفقیت تلاش کند. بنابراین، برای او آسانتر بود که ناخودآگاه بگوید زندگی اش تحت تاثیر عواملی که از کنترل او خارج است، به هم می پاشد. وی چه نفعی از این کار عایدش می شد؟ این که بسیاری به همدردی با او برمی خاستند، در حالی که فکر می کرد اگر برای موفقیت تلاش کند و شکست بخورد، موجی از محکومیت و ملامت به سرش خواهد بارید.

به علاوه، به این نتیجه رسیدیم که کمال گرا نیز هست. کمال گرا به شخصی می گویند که واقعاً فکر می کند برای انجام دادن هر کاری جز یک راه درست وجود ندارد و تا وقتی از راه نادرست وارد نشده است، کمال از دست نرفته است. این مرد جوان، هیچ یک از راه حلها را برای مشکل خود نمی پسندید، چون به نظرش هیچ کدام کامل نبود. چه سودی از این کار می برد؟ اینکه چون هنوز راه حلی را به کار نبسته بود که اشتباه باشد، در ذهنش خود را کماکان کامل می پنداشت.

سالها بود که مرتب به گوش اعضای کلیسا می خواندم که شبانی را دوست ندارم. می گفتم: «مرا به حال خود بگذارید، من هم شما را به حال خود خواهم گذاشت. من معلمان خواهم بود، ولی لَهِ تان نخواهم شد.» به آنها می گفتم که این شغل را گردنم گذاشته اند، والا برای آن داوطلب نشده بودم و اضافه می کردم که اگر یک روز هیات مدیره کلیسا تصمیم به اخراجم بگیرند، این کار را به حساب لطف ایشان خواهم گذاشت، چون بعدش می توانم در کارخانه پلاستیک سازی استخدام شوم و کار سازنده ای انجام دهم.

یک روز دوستم، فرد اسمیت، گفت: «استیو، می دانی چه چیز تو مرا ناراحت می کند؟» گفتم که نمی دانم و دوستم ادامه داد: «مساله این است که تو با این حرفهایی که مدام درباره بی علاقگی ات به خدمت شبانی می زنی، سنگر سیاری برای خود ساخته ای که هر وقت هوا پس شد در آن قایم شوی. به این ترتیب، اگر یقوت کار را خراب کردی، می توانی بگویی که از همان اول آدم این کار نبودی.»

به گفته اش فکر کردم و دیدم که حق با اوست و تازه من نه فقط در این مورد، بلکه در بسیاری موارد دیگر هم همین روش را در پیش گرفته بودم. برای مثال، وقتی دبیرستان می رفتم، همیشه از آخر نفر سوم بودم. معلمانم از این وضع سر در نمی آوردند، چون نمره ضریب هوشی بالایی کسب کرده بودم. همیشه می گفتم: «من از مدرسه بیزام و از درس خواندن خوشم نمی آید.» از این کار چه سودی می بردم؟ این که اگر بدون درس خواندن نمره پایینی می گرفتم، کمتر کنفتی داشت تا زمانی که سخت درس خوانده و مردود شده باشم. حال، می خواهم که آنچه درباره این اصل قدرتبخش گفتم در ذهنتان کاملاً روشن شود. مقصود من از بیان مطالب فوق تکرار همان مزخرفاتی نیست که جنبش عصر جدید تحویل تان می دهد و می گوید که با استفاده از قدرت تخیل خود می توانید به هر چه دلتان خواست تبدیل شوید. مقصود من این نبود که سرطان یا سرما را می توان با قدرت اراده از خود راند یا با قدرت تفکر، خود را از هر مشکلی خلاص کرد. منظورم این بود که اکثر مسیحیان دچار افسردگی هستند، چون تصمیم گرفته اند که دچار این حالت بشوند. اکثر مسیحیان در آزادی زندگی نمی کنند، چون تصمیم گرفته اند که آزاد نباشند. اکثر مسیحیان اختیار زندگی خود را به دست دیگران داده اند، چون خواهان چنین چیزی هستند. اکثر مسیحیان اغلب دچار احساس گناه هستند، چون تصمیم گرفته اند که تمام مدت اسیر این احساس باشند.

لطفاً به این سؤالات فکر کنید:

- ❖ شما از رفتار مخرب خود در چه مواردی نفع عاطفی می برید؟ اگر به این سؤال جواب بدهید، به رفتار مخرب خود پایان خواهید داد.
- ❖ هم اکنون، در چه موردی چون خود را سزاوار شکست می دانید دچار شکست و ناکامی هستید؟ اگر به این سؤال جواب بدهید، از ناکامی به در خواهید آمد.
- ❖ در چه موردی اختیار خود را به دیگران سپرده اید تا خود را از زیر بار مسئولیت برهانید؟ اگر به این سؤال جواب بدهید، خود را از تسلط دیگران آزاد خواهید کرد.
- ❖ چرا از برخی افراد برای خود بت می سازید؟ با جواب به این سؤال می توانید، دست از بت سازی بردارید.
- ❖ چرا سخت تان است که به تقاضای دیگران جواب رد بدهید؟ آیا فکر می کنید که با تن دادن به خواسته های مردم، نزد آنها عزیزتر می شوید؟ آیا این کار را از روی احساس عدم امنیت انجام می دهید؟ یا از روی ترس؟ هر گاه نفعی را که از این کار می برید، مشخص سازید، نه گفتن را یاد خواهید گرفت.

کمی بعد چند راه بسیار عملی پیشنهاد خواهیم کرد تا آزادی خود را در مسیح تحکیم کنید. قصد من این است که "مشارکتی از آزادشدگان" ایجاد کنم. به گمانم بعضی از شما خواهید گفت: «من نمی توانم! این کار از من ساخته نیست! دلم می خواهد عضوی از این مشارکت باشم، ولی توانش را ندارم.»

اگر عضو این مشارکت نیستید، شاید به خاطر آن است که خواهان آن نبوده اید، وقتی فهمیدید که چرا نمی خواهید آزاد شوید، آزاد خواهید شد. چرا؟ چون وقتی کفه در به منفعت کاذب چربید، تغییر صورت می گیرد.

بیماری نتیجه تلاش برای اجتناب از درد است!

سومین اصل قدرتبخش می گوید: تقریباً همه انواع بیماریهای عاطفی و روحانی نتیجه تلاشی نامناسب برای اجتناب از درد است. احتمالاً هیچ کس نمی تواند عیسی را از این جهت محکوم کند که به پیروانش وعده زندگی خوش و آسوده را داده است. لطفاً به آیات زیر توجه کنید:

آنگاه جماعت را با شاگردان خود فراخواند و به آنان گفت: «اگر کسی بخواهد مرا پیروی کند، باید خود را انکار کرده، صلیب خویش برگیرد و از پی من بیاید. زیرا هر که بخواهد جان خود را نجات دهد، آن را از دست خواهد داد؛ اما هر که به خاطر من و به خاطر انجیل جان خود را از دست بدهد، آن را نجات خواهد داد. انسان را چه سود که تمامی دنیا را ببرد اما جان خود را ببازد؟ انسان برای باز یافتن جان خود چه می تواند بدهد؟ (مرقس 8: 24-37)

واقعیت این است که بندرت می توان زندگی خویش و راحت در کتاب مقدس سراغ کرد:

ای پسر، تادیب خداوند را خوار مشمار،

و چون ملامت کند دلسرد مشو.

زیرا خداوند آنان را که دوست می دارد، تادیب می کند

و هر فرزند خود را که مورد لطف اوست، تنبیه می نماید (عبرانیان 12: 5-6)

در سختیها نیز فخر می کنیم، زیرا می دانیم که سختیها بردباری را به بار می آورد و بردباری، شخصیت را می سازد، و شخصیت سبب امید می گردد؛ و این امید به سرافکندگی ما نمی انجامد، زیرا محبت خدا توسط روح القدس که به ما بخشیده شده، در دلهای ما ریخته شده است. (رومان 5: 3-5)

الهی‌دان و فیلسوف بزرگ مری تایلر مور یک بار گفت: «اگر با کوچکترین مشکلی روبرو نیستید، پس راه را به اشتباه می‌روید.» به بیان دیگر، نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود. زمانی که جراحی پلاستیک بتازگی باب شده بود، می‌گفتند استفاده از داروی بیهوشی به نتیجه عمل لطمه می‌زند. به این ترتیب، شخص دو راه بیش نداشت: یا درد بکشد و خوشگل شود یا از درد و رنج اجتناب کند و زشت بماند. در بخش قبل درباره نفع حاصل از ماندن در زندان صحبت شد - یعنی همان آرامش و تایید و امنیت کاذبی که کسانی که هرگز برای آزادی تلاش نمی‌کنند، از آن ظاهراً برخوردارند. حال می‌خواهیم درباره درد و رنجی صحبت کنیم که ممکن است در جریان خلاص شدن از زندان متحمل شویم. صادقانه عرض کنم، اگر آزاد باشید، محبوب دل همگان نخواهید بود. اگر آزاد باشید، گاهی احساس عدم امنیت خواهید کرد و از جواب رد دادن به درخواست مردم، وجدانتان معذب خواهد شد. اگر روی پای خود بایستید و جز در برابر خدا، پیش کسی سر خم نکنید، مغضوب بسیاری از آدم‌های جاسنگین و کله‌گنده خواهید شد. مشکل ما این است که آن قدر در زندان مانده ایم که این حالت به نظر عادی شده است. وقتی اول بار شروع به قدم زدن در نور می‌کنیم، چشم‌هایمان به سوزش می‌افتند. وقتی هم دچار این حالت می‌شویم، خیال می‌کنیم که دست به کار نادرستی زده ایم. اما به هیچ وجه این طور نیست! تاریکی زندان چشم‌هایمان را اذیت نخواهد کرد، اما از طرفی هم قادر به دیدن چیزی نخواهیم بود! بیماری عاطفی و روحانی، نتیجه تلاشی نامناسب برای اجتناب از درد و رنج است.

شرایط زندگی، خوب و بد را بوجود نمی‌آورد، بلکه فقط آشکار می‌سازد.

چهارمین اصل قدرتبخش می‌گوید: نیکویی و شرارت، زاده زمان، شرایط و موقعیت نیست، بلکه فقط توسط این عوامل آشکار می‌شود. پطرس به این اصل واقف بود و می‌دانست که وقتی جفا از راه رسید، اصالت ایمان بسیاری از مسیحیان نوآمده آشکار خواهد شد:

و در این بسیار شادمانید، هر چند اکنون کوتاه زمانی بنا به ضرورت در آزمایشهای گوناگون غمگین شده اید، تا اصالت ایمانتان در بوته آزمایش به ثبوت رسد و به هنگام ظهور عیسی مسیح به تمجید و تجلیل و اکرام بینجامد. (اول پطرس 1: 6)

می‌گویند که مردی همکار جوانش ترفیع گرفت و از او پیش افتاد، چندان خونس به جوش آمد که به دفتر رئیس شرکت مراجعه کرد و گفت: «آقای رئیس، من واقعاً سر در نمی‌آورم که چطور این شخص با این تجربه اندکش ترفیع گرفته و بعد من با بیست و پنج سال تجربه در جا می‌زنم.» رئیس جواب داد: «نه خیر آقا، شما بیست و پنج سال تجربه ندارید. تجربه یک سال خود را بیست و چهار مرتبه تکرار کرده اید.»

وضعیتی که کارمند مسن تر بر اثر ترقی همکار جوانترش با آن روبرو شده بود، کار و بار او را خراب نکرد، بلکه پرده از خرابی آن برداشت.

بدی و شرارتی که در زندگی ماست، زاده شرایط نیست. ضرب المثلی درباره سه میمون وجود دارد که یکی چشم‌هایش را، دیگری گوش‌هایش و آن یک دهانش را می‌گرفت تا از دیدن و شنیدن و به زبان آوردن پلیدی اجتناب کنند. اکثر مسیحیان برای دور ماندن از شرارت روشی شبیه به این در پیش می‌گیرند. ولی مسیح می‌فرماید که جهت این تلاش اشتباه است:

آیا نمی‌دانید که هر چه به دهان داخل می‌شود، به شکم می‌رود و بعد دفع می‌شود؟ اما آنچه از دهان بیرون می‌آید از دل سرچشمه می‌گیرد، و این است آنچه آدمی را نجس می‌سازد. زیرا از دل است که افکار پلید، قتل، زنا، بی‌عفتی، دزدی، شهادت دروغ و تهمت سرچشمه می‌گیرد. اینهاست که شخص را نجس می‌سازد، نه غذا خوردن با دستهای ناشسته! (متی 15: 17-20)

عیسی می‌گوید که آنچه در درون و باطن ما می‌گذرد، نهایتاً خود را آشکار خواهد ساخت. پلیدی‌هایی که مسیحیان سخت برای اجتناب از آنها تلاش می‌کنند، ممکن است هم اکنون در قلب شان نهفته و مترصد فرصتی برای ظهور باشند. ضمناً پلیدی و شرارت نمی‌تواند از بیرون به داخل نفوذ کند، مگر آنکه زمینه را برای آن فراهم کرده باشیم.

شریعت گرایی، به این معنی است که خود را از هر گونه گناهی که می شناسیم جدا کنیم. یک بار در آگهی مربوط به یک کالج کتاب مقدس آمده بود: «در این محل کیلومترها از هر نوع گناهی دور خواهید شد.» یک مسیحی یا باید با ورود به دیر یا صومعه، از گناه دور شود و یا باید زندگی عادی خود را بکند و اجازه دهد که خدا در مکتب شرایط مختلف زندگی به او درس بدهد و او را به سمت رشد و تغییر هدایت کند. زندگی مفهومی همین است.

هر چند با اعمال خود مقبول خدا نمی شویم، ولی از اعمال خود شناخته می شویم. عیسی به این سبب می توانست به روسپیان، باجگیران و الکلیهای بی خانمان کمک کند که خودش هیچ یک از اینها نبود. می توانیم زندگی عادی خود را داشته باشیم بدون اینکه نگران بایدها و نبایدهای مسیحیان شریعت گرا باشیم، چون اگر در وفاداری به خدا موفق شویم، می توانیم خدا را به خاطر فیض او شکر کنیم و اگر نشویم، خواهیم دانست که چطور دعا کنیم تا دفعه بعد پیروز شویم و خدا را به خاطر فیضش شکر گوئیم.

بنابراین، در زندگی ما نیکویی و شرارت مخلوق شرایط نیست، بلکه شرایط، نیکویی و شرارتی را که در ما هست عیان می سازد.

مهمترین دشمن ما خودمان هستیم

پنجمین اصل قدرتبخش می گوید: مهمترین جنگ ما با خودمان است. اگر این اصل را باور نمی کنید از خود پولس بپرسید. او تمام مدت به همین جنگ مشغول بود:

زیرا آن عمل نیکو را که می خواهم، انجام نمی دهم، بلکه عمل بدی را که نمی خواهم، به جا می آورم . . . آه که چه شخص نگویند هستم! کیست که مرا از این پیکر مرگ رهایی بخشد؟ (رومیان 7: 19 و 24)

عیسی این نوع جنگ را خوب می شناخت و می دانست که اکثر ما اغلب دشمن خود را اشتباه می گیریم:

داوری نکنید تا بر شما داوری نشود. زیرا به همان گونه که بر دیگران داوری کنید، بر شما نیز داوری خواهد شد و با همان پیمان که وزن کنید، برای شما وزن خواهد شد. چرا پر کاهی را در چشم برادرت می بینی، اما از چوبی که در چشم خود داری غافل؟ چگونه می توانی به برادر خود بگویی، "بگذار پر کاه را از چشمت به در آورم" حال آنکه چوبی در چشم خود داری؟ ای ریاکار، نخست چوب را از چشم خود به در آر، آنگاه بهتر خواهی دید تا پر کاه را از چشم برادرت بیرون کنی. (متی 7: 1-5)

من مادر شما نیستم، شما هم مادر من نیستید. بنابراین، نه من مسئول اطاعت شما از خدا هستم و نه شما چنین مسئولیتی در قبال من دارید. هر یک در قبال خود مسئولیم.

وقتی بتازگی به شبانی کلیسایی در میامی منصوب شده بودم، هنوز نمی دانستم که چه مشکلاتی در انتظارم است. در عرض یک سال، بیش از دوازده سالی که در خدمت شبانی گذرانده بودم، با کسانی روبرو شدم که تلفن می زدند و می گفتند که قصد خودکشی دارند. وقتی چنین تلفنهایی می شد، به شخصی که قصد خودکشی داشت می گفتم: «بین دوست عزیز، اگر می خواهی به زندگی خود پایان بدهی، هیچ کس نمی تواند جلوت را بگیرد. این عمل، خودخواهانه ترین و خود پسندانه ترین و مخرب ترین کاری است که شخص می تواند به آن اقدام کند. می خواهی این کار را بکنی بکن، ولی پای مرا وسط نکش. من مسئول کارهای تو نیستم. البته، اگر همچو کاری بکنی، من سوگوار و غمگین خواهم شد. مرگ تو مرا عزادار خواهد کرد. ولی نه تقصیری متوجه من خواهد بود و نه مسئولیتی.»

خوشبختانه تا موقعی که مطلب مثبت تری را بیان نکرده بودم، طرف گویی را نمی گذاشت. در هر حال، باید اصول کار با مشخص کرد. هیچ یک از ما نمی توانیم یک عمر به خاطر گناهی که دیگری مرتکب شده است، خود را مقصر بدانیم. از طرفی

هم هیچ کس به ما بدهکار نیست. یکی از مهمترین مشخصات یک مسیحی بالغ و آزاد و مسئول درک این حقیقت است که شادی، آزادی و رفاه او به هیچ کس، هیچ جا و یا هیچ دوره زمانی دیگری بستگی ندارد.

روزی مرد جوانی که به داروهای مخدر اعتیاد داشت به من مراجعه کرد و گفت که نمی تواند از این کار درست بردارد. به او گفتم: «یعنی چه که نمی توانی از اعتیاد دست بکشی؟ نکند می خواهی بگویی که دوستان دست و پایت را می بندند و بزور داروی مخدر به حلقه می ریزند؟ یا منظورت این است که فروشندگان مواد مخدر تفنگ به شقیقه ات می گذارند و می گویند که باید داروهایشان را بخری و مصرف کنی والا ماشه را می کشند؟ می خواهی بگویی که دیگران تو را مجبور به مصرف مواد مخدر می کنند؟» وی جواب داد: «نه منظورم که این نبود.»

- «خوب، پس چرا نمی توانی ترک کنی؟»
- «راستش، هیچ وقت این شکلی به قضیه نگاه نکرده بودم.»

وی دست از اعتیاد کشید.

غالباً علت شکست افراد در زندگی زناشویی و مناسباتشان با دیگران این است که می کوشند ارزش نفس خود را از دیگران کسب کنند. ولی هیچ کس جز خدا نمی تواند به ما ارزش نفس ببخشد. در کلیسا ما دیگران را به باد انتقاد می گیریم تا به دلخواه ما رفتار کنند. بدتر از آن اینکه خودمان زیر موج انتقادات دیگران، تسلیم سلیقه شان می شویم. از این کار دست بردارید! جنگ من با خودم است و جنگ شما با خودتان.

فقط گاو جماعت از همه چیز رضایت کامل دارند

حال به ششمین اصل قدرتبخش می رسیم که به ما در رسیدن به آزادی کمک می کند: رضایت از نوع گاوی آن فقط به درد گاوها می خورد. یا به بیانی که در یوحنا 16 : 33 آمده است: «در دنیا برای شما زحمت خواهد بود».

اغلب از افراد مختلف می شنوم که چون درباره موضوعی احساس آرامش ندارند، آن را در اراده خدا نمی دانند. راستش را بخواهید تا به حال هیچوقت نشده است که خدا کاری از من بخواهد و من درباره آن احساس آرامش داشته باشم! بنابراین، اگر احساس آرامش با توجه به مقیاس گاوی آن، ملاک این بود باشد که آیا در اراده خدا قرار دارم یا خیر، پس هیچ گاه مطابق اراده خدا زندگی نکرده ام.

من درباره این مطلب در کتاب خود به نام جایی که عمل هست، توضیح داده ام. بیش از بیست و پنج سال قبل به این نتیجه رسیدم که دیگر باید دست از بازی برداشت. می خواستم صادقانه در حضور مردم پرده از مزخرفات بردارم. یادم هست روزهای اولی که این تصمیم را گرفته بودم، شبها خواب به چشم نمی آمد و وقتی هم می خوابیدم خوابهای پریشان می دیدم. در خواب می دیدم که لخت و عریان جلوی مردم ایستاده ام و بدتر از آن با زیرشلواری گل گلی هم ایستاده ام. تصمیم گرفته بودم که صادق باشم و این تصمیم هیچ آرامشی نصیب نمی کرد. گناه، در کوتاه مدت، آسایش و در بلندمدت رنج به همراه دارد، حال آنکه درستکاری در کوتاه مدت، رنج و در بلند مدت، آسایش به بار می آورد. اگر این موضوع را از اول می دانستیم، هیچ وقت مرتکب گناه نمی شدیم و همیشه درستکاری پیشه می کردیم. اگر خیال می کنید که آزادی در کوتاه مدت آرامش نصیب تان می کند، طولی نمی کشد که با ضربه ای تکان دهنده روبرو شوید. اما اگر دنبال پاداش بلند مدت هستید، آزادی را درست انتخاب کرده اید.

اجازه بدهید باقی داستانم را بگویم: هر چند سالهای اول خدمتم در میامی هیچ آرامشی به همراه نداشت، حالا در درونم احساس آسایش می کنم، چون هیچ وقت به آنچه نیستم تظاهر نکرده ام؛ و این یعنی آزادی.

در جهان "سوپر مسیحی" وجود ندارد.

هفتمین اصلی که به ما کمک می کند تا به آزادی برسیم چنین می گوید: در جهان "سوپر مسیحی" وجود ندارد. اگر بگوئید که کسی را با این وصف سراغ دارید، خودتان را کوچک کرده اید، چون کلام خدا می فرماید:

زیرا همه گناه کرده اند و از جلال خدا کوتاه می آیند. (رومیان 3 : 23)

در بوستون من در کلیسای خدمت می کردم که گهگاه جلسه ای را به شنیدن شهادتهای اشخاص اختصاص می داد. در یکی از این جلسات، مردی به اسم سام ایستاد و خدا را شکر کرد که به او قدرت بخشیده بود تا بر گناهانش پیروز شود. وی می گفت که خدا بقدری زندگی او را از گناهان مختلف پاک کرده است که نمی تواند بدون اشک ریختن شهادت خود را بیان کند. و حال، اصل داستان را بشنوید. این شخص یکی از ایرادگیرترین و رذلتترین مسیحیانی بود که من سراغ داشتم. زندگی پسرش را تباہ کرده بود و حالا هم قصد داشت همین بلا را بر سر زندگی دخترش بیاورد. آدمی بود تنگ نظر و منفی باف که حال آدم را به هم می زد. دیگر کم کم به سرم می زد که بلند شوم و بگویم: «مردک ریاکار! چرا حقیقت را به مردم نمی گویی؟ من حتی شک دارم که تو نجات یافته باشی.»

در جلسه مرد دیگری هم حضور داشت که دو سال قبل ایمان آورده بود. وی روز بعد از جلسه شهادت به دفترم آمد و گفت: «استیو، من تصمیم گرفته ام که دیگر به کلیسا نیایم؛ چون نمی توانم چنان که باید و شاید مسیحی باشم.»

پرسیدم که این فکر از کجا در سرش پیدا شده است. جواب داد: «دیشب که به شهادت سام گوش می دادم به این نتیجه رسیدم که هیچوقت نمی توانم مثل او شوم.» من هم جواب دادم: «وای، خدا نکند که هیچ وقت مثل او بشوی!»

خدا این فرصت را به من داده است که با بسیاری از رهبران برجسته و سرشناس انجیلی آشنایی و دوستی نزدیک داشته باشم. من در تمام عمرم در جستجوی قهرمانان ایمان بوده ام. اغلب خیال کرده ام که اشخاصی را با این وصف یافته ام، اما عمر این خیال تا وقتی بوده است که آنها را از نزدیک شناخته ام. ترسان به این نتیجه رسیده ام که این افراد درست مثل خودم بوده اند — بیمناک، گناهکار و زخمیده. اوایل، از این کشف بیزار بودم، اما اکنون آن را عطایی بسیار عالی می دانم، چون چنین کشفی درباره این افراد مرا با آنها برادر کرده است. یکی از دلایلی که من از کلمات شاگرد شدن یا شاگردسازی چندان دل خوشی ندارم این است که این کلمات متضمن چیزی هستند که اصولاً از قدرت انسان خارج است. بنده خود را دوست مسن تر اعضای کلیسا می دانم و تعالیم مسیحی را به ایشان آموزش می دهم، اما نمی توانم آنها را به شاگرد مسیح تبدیل کنم. این کار تنها از خدا بر می آید.

فرنک جین، مردی چینی که در نیوانگلاند زندگی می کند یکی از جدی ترین مسیحیانی است که می شناسم. وی به عنوان مبشر به آمریکا آمد. یک بار که به اتفاق نهار می خوردیم به او گفتم: «فرنک، همه شبان دارند الا من. من هیچ کس را ندارم که گناه و دردها و سرخوردگیهایم را پیش او اعتراف کنم. تو حاضری شبان من بشوی؟»

هیچوقت جوابی را که داد فراموش نخواهم کرد. او که داشت سوپش را می خورد، وقتی تقاضایم را شنید قاشقش را روی میز گذاشت و بعد از درنگی طولانی گفت: «استیو من نمی توانم شبان تو باشم. فقط عیسی می تواند تو را شبانی کند. ولی من می توانم دوستت باشم.»

آیا می ترسید؟ همه می ترسند. نگران گناه خود هستید؟ همه از گناه خود نگرانند. احساس تنهایی می کنید؟ همه همین احساس را دارند. شکست خورده اید؟ کسی نیست که شکست نخورده باشد. البته، اگر در کلیسا بایستید و به این حقایق اعتراف کنید، ممکن است از عکس العمل مردم خیال کنید که آدم عجیب و غریبی هستید. ولی اصلاً این طور نیست.

شما مثل همان پسرکی هستید که به امپراتور می گوید لباس به تن ندارد.⁸ طولی نمی کشد که همه به حقیقت گفته تان پی خواهند برد و کلیسا به خاطر اعتراف شما سالم تر خواهد شد.

اگر دیدید سگ شطرنج بازی می کند خوشحال شوید.

هشتیمین اصل قدرتبخش می گوید: وقتی دیدید که سگی شطرنج بازی می کند، از بازی اش هیچ انتقاد نکنید. چون همین که سگ نشسته است و شطرنج بازی می کند، جای خوشحالی وحیرت دارد. به همین ترتیب هم وقت دیدیم انسانهای سقوط کرده و گناهکار کار خوبی انجام دادند، باید کلاهمان را بیاندازیم هوا.

ما می دانیم که تمام خلقت تا هم اکنون از دردی همچون درد زایمان می نالد. و نه تنها خلقت، بلکه خود ما نیز که از نویر روح برخورداریم، در درون خویش ناله بر می آوریم، در همان حال که مشتاقانه در انتظار پسرخواندگی، یعنی رهایی بدنهای خویش هستیم. زیرا با همین امید نجات یافتیم. اما امیدی که به دست آمد، دیگر امید نیست. چگونه کسی می تواند به امید چیزی باشد که آن را یافته است؟ اما اگر به چیزی امیدواریم که هنوز ندیده ایم، بردبارانه انتظارش را می کشیم. (رومان 8: 22-24)

عزیزان اینک فرزندان خدا هستیم، ولی آنچه خواهیم بود هنوز آشکار نشده است. اما می دانیم آنگاه که او ظهور کند، مانند او خواهیم بود، چون او را چنان که هست خواهیم دید. (اول یوحنا 3: 2)

نمی گویم که هم اکنون به اینها دست یافته ام یا کامل شده ام، بلکه خود را به پیش می رانم تا چیزی را به دست آورم که مسیح عیسی برای آن مرا به دست آورد. (فیلیپیان 3: 12)

ما معمولاً اجازه می دهیم که فرهنگ ما در الهیاتمان رخنه کند. فرهنگ ما طوری است که دوست داریم هر کاری فوراً انجام بگیرد. ولی در زندگی مسیحی، همه تغییرات طی جریانی تدریجی صورت می گیرند. عدم درک این حقیقت، منشاء غم و اندوه فراوان در زندگی یک مسیحی می شود. به همین علت هم نمی توان قالبی تراشید و همه مسیحیان را بزور در آن جا داد.

از این گذشته در فرهنگ ما، عالی در برابر خوب قرار داده شده است، ولی اغلب در این دنیا حداکثر به خوب می توانیم دست پیدا کنیم. شوهر شما کامل نیست. زن شما کامل نیست. کشیش شما کامل نیست. از همه مهم تر، خودتان کامل نیستید. هرگاه این حقیقت را بپذیریم، بسیاری واقعیتهای دیگر را هم در مورد خود و دیگران بپذیرا خواهیم بود. یک بار زمانی که شبان کلیسایی بودم، دست به کار احماقانه ای زدم. ماجرا از این قرار بود که موعظه نسبتاً خوبی کرده و در حیاط کلیسا ایستاده بودم و با مردم دست می دادم. شخصی که او را نمی شناختم، در حین جلسه وارد محوطه پارکینگ کلیسا شده و اعلامیه های توهین آمیزی به شیشه های صدها ماشین چسباند بود. از قرار معلوم این شخص با یکی از اعضای کلیسا خرده حساب داشت و چون نتوانسته بود مردم را با خود همصدا کند، در صدد انتقام بر آمده بود.

در حالی که در حیاط ایستاده بودم و موقع دادن حرفهای شیرین و روحانی با اعضا رد و بدل می کردم، مردی از اعضای کلیسا، یکی از اعلامیه ها را آورد و گفت: «استیو، توی پارکینگ به شیشه همه ماشینها از این اعلامیه ها چسبانده اند.» به شنیدن این خبر، کفرم بالا آمد و چهره ام از عصبانیت افروخته شد و کلمه ای از دهانم بیرون پرید که مطمئناً زوج جوانی که

8 - اشاره به داستان معروفی است از هانس کریستین آندرسن که در آن پادشاه به خیاطان شیادی دستور می دهد تا لباسی فاخر برای او بدوزند. چندی بعد، خیاطان که شیادانی بیش نبودند وانمود می کنند که بهترین لباس را برای امپراتور دوخته اند، منتها لباس نامرئی است. همه درباریان از بیم جان وانمود می کنند که به تن پادشاهی که لخت و عور مقابلشان ایستاده بود، لباسی به نظیر می بینند. بالاخره وقتی پادشاه در کوی و برزن به راه می افتد تا با لباس نودخته اش خودنمایی کند، همه مردم از ترس جان به به و چه راه می اندازند تا اینکه پسرکی از میان جمعیت با سادگی کودکانه اش به پادشاه می خندد و پادشاه و درباریان و متعاقباً همه مردم که دیگر ترسشان ریخته بود، بنای خنده را می گذارند. خیاطان شیاد دستگیر و به سزای عمل خود می رسند. مترجم

روبرویم ایساده بودند، هرگز از دهان یک روحانی نشنیده بودند. تا به خود آمدم، دیگر کار از کار گذشته بود. رو به زوج جوان کردم و گفتم: «من جداً معذرت می‌خوام.»

خانم جوان خنده‌ای کرد و گفت: «دکتر براون، چه خوب که فهمیدم شما بشر هستید. حالا دیگر نگرانی‌ام از کامل نبودن برطرف شد.»

چه خوب می‌شد اگر می‌توانستیم به برادران و خواهرانمان بگوییم: «می‌دانی، کار ابلهانه‌ای کردی. به جمع انسانهای جایزالخطا خوش آمده‌ای! چه خوب که فهمیدم تو هم مثل من آدمی و خطاپذیر.» چه خوب می‌شد اگر می‌توانستیم به خود بگوییم: «خوب، من هم آدمم دیگر.»

در کتاب نیکویی خدا، جان ونهم، استدلالی را که سالهاست بی‌ایمانان علیه نیکویی خدا به عمل می‌آورند، وارونه می‌کند و می‌گوید: موضوع این نیست که اگر خدا نیکوست، پس چرا این همه رنج و مشقت در دنیا وجود دارد؟ مساله این است که اگر خدایی عادل وجود دارد، پس چرا دنیا بیش از این که می‌بینیم، در رنج و بدبختی نیست؟ بر همین قیاس، مساله این نیست که اگر ما مسیحی هستیم، چرا گناه می‌کنیم؟ بلکه باید پرسید، اگر ذاتاً انسانهای گناهکار هستیم، پس چرا بیش از این گناه نمی‌کنیم؟

اگر سگی را مشغول بازی شطرنج ببینیم، به بازی اش ایراد نمی‌گیریم که هیچ، خیلی هم خوشحال و حیرت زده می‌شویم. در یکی از کلاسهای فن موعظه‌ام در دانشکده الهیات، مرد جوانی پیش آمد و گفت: «آقای براون، لطفاً به من سخت بگیرید. من تحملش را دارم. در مورد موعظه‌ام حقیقت را بگویید.» می‌خواستم بگویم: «پسرم، اگر بهت می‌گفتم که چقدر افتضاح موعظه می‌کنی الهیات را ول می‌کردی و می‌رفتی سراغ کارگری. اما هنوز دانشجو هستی و همین قدر که موعظه می‌کنی من راضی‌ام.»

مقصود از بیان مطالب فوق، توجیه ولنگاری و سبکری نیست، بلکه هدف روبرو شدن با این حقیقت ناخوشایند است که ما، خانواده‌ها، کشیشمان، کلیسا و دوستانمان، هیچ یک گل بی‌خار نیستند. سازنده‌ای که از نقایص محصولش آگاه باشد، با رفع آنها سعی خواهد کرد تا تولیدات بهتری عرضه کند. به همین ترتیب، یک مسیحی که از کاستیهای خود آگاه و به آنها معترف باشد، مسیحی کامل‌تری خواهد شد.

در ضعف قدرت وجود دارد.

نهمین اصل قدرتبخش، عقیده متداول در مورد قدرت را واژگون می‌کند، چون می‌گوید: قدرت خدا در ضعفهای ما کامل می‌شود. لطفاً به این آیات دقت کنید:

اما برای اینکه عظمت بی‌اندازه این مکاشفات مغرورم نسازد، خاری در جسمم به من داده شد، یعنی عامل شیطان، تا آزارم دهد و مرا از غرور باز دارد. سه بار از خداوند تمنا کردم آن را از من بگیرد، اما مرا گفت: «فیض من تو را کافی است، زیرا قدرت من در ضعف به کمال می‌رسد.» پس با شادی هر چه بیشتر به ضعفهایم فخر خواهم کرد تا قدرت مسیح بر من قرار گیرد. (دوم قرنتیان 12: 7-9)

آیا هرگز به این موضوع توجه کرده‌اید که کتاب مقدس بندرت چیزی مطابق انتظار ما می‌گوید؟ آیات فوق، یکی از همین موارد است. شاید انتظار داشتیم که چیزی شبیه به این بخوانیم: «قدرت خدا زمانی کامل می‌شود که شما قدرت خود را تا حداکثر ممکن افزایش داده باشید.» اما به جای آن می‌خوانیم که قدرت خدا در ضعفهای ما کامل می‌شود.

یکی از دوستانم، از دوستان خانم کریس اورت، تنیس باز معروف است. دوستم سعی داشت کریس را به سوی مسیح هدایت کند. اما وی حاضر نبود ایمان بیاورد، چون می‌گفت که اگر به مسیح ایمان آورد روحیه رقابتجویانه اش را از دست خواهد داد. شاید این گفته در مورد تنیس صادق باشد (هر چند به این موضوع شک دارم)، ولی حتی هم اگر در مورد تنیس صدق کند، در

مورد زندگی صادق نیست. خدا از ضعفها و کاستیهای ما می تواند قوت و قدرت بیافریند. در نزد عوام معروف است که «خدا به کسانی کمک می کند که به خود کمک می کنند.» ولی کتاب مقدس می گوید: «خدا به کسانی کمک می کند که می دانند نمی توانند کاری برای خود بکنند.» با در نظر گرفتن موضوعاتی که در این کتاب صرح شده است، به این نتیجه خواهید رسید که باید نزد خود و شاید دیگران به ضعفهای خود اذعان کنید و خواهید دید که چنین اعترافی، قدم مهمی به سوی آزادی است. دنیا این حقیقت را نمی شناسد. ولی بزرگترین راز زندگی مسیحی در آن نهفته است. اصولی که کتاب مقدس درباره خدمت بیان می دارد بسیار مهم هستند، چون راه کسب اقتدار را به مسیحیان نشان می دهند. مقصودم از اقتدار، استفاده مناسب از قدرت است که با اصول کتاب مقدس سازگاری دارد. چنین اقتداری را نمی توان به کمک تیر و تفنگ، قدرت سیاسی یا داد و بی داد به دست آورد، بلکه راه کسب آن خدمت در ضعف است. من گناهکارم. شما چطور؟ با این اعتراف حالتان بهتر نشد؟ من در بسیاری موارد، ضعیف، بیمناک و تنها هستم و مدام از این می ترسم که مردم بفهمند که من بقدر تصور خودم با هوش و روحانی یا خوب نیستم. وقتی بفهمیم که ضعیف هستیم، وقتی بفهمیم که کامل نیستیم، وقتی بفهمیم که چیزی نداریم تا در حضور خدا به آن مباحثات کنیم . . . آن وقت دیگر چیزی برای از دست دادن نخواهیم داشت و دیگر لزومی در این نخواهیم دید که مدام بر حق باشیم. آزاد خواهیم بود و در این آزادی قدرت عظیمی وجود دارد.

دیوها در نور می میرند.

دهمین اصل قدرتبخش چنین است: دیوها در نور می میرند. به این آیات توجه کنید:

پس نزد یکدیگر به گناهان خود اعتراف کنید و برای یکدیگر دعا کنید تا شفا یابید. (یعقوب 5 : 16)

ای قرنطیان ما بی پرده با شما سخن گفتیم و دل خود را بر شما گشودیم. (دوم قرنطیان 6 : 11)
ای برادران نمی خواهیم از سختیهایی که در ایالت آسیا بر ما گذشت، بی خبر باشید. فشارهایی که بر ما آمد چنان سخت و توانفرسا بود که از زنده ماندن هم نومید گشتیم. (دوم قرنطیان 1 : 8)
اینک برآستی در قلب راغب هستی. پس حکمت را در باطن من به من بیاموز. (مزمور 51 : 6)

فردریک بوکسر در کتاب خود به نام افشاء اسرار از خودکشی پدرش، مصائب ناگفته خانواده اش و بی اشتهایی عصبی دخترش سخن می گوید. در این کتاب وی موضوع بسیار عمیقی را بیان می دارد و می گوید که وقتی اسرار خود را فاش می کنیم، حتی اگر شده به خودمان، آنها قدرت خود را از دست می دهند. وقتی در تدارک دروس سمیناری بودم که کتاب حاضر از مطالب آن مایه گرفته است، برای تنوع عجلتاً کار را کنار گذاشتم و در کنفرانسی با شرکت قریب به سه هزار تن از دو آتشه ترین و بنادگراترین مسیحیان انجیلی آمریکا سخنرانی کردم. چون قبل از کنفرانس روی همین مبحث کار کرده بودم، تصمیم گرفتم برخی از اسرار زندگی خود را فاش کنم. این کار خطیری برای من بود و ضمن اقرار به این مطلب در حضور جمع، از الکلی بودن پدرم و ترسی که از طردشدگی داشتم، و نیز از اصل و نسب بدنام و خودکشی پدر بزرگم سخن گفتم. به صدایی بسیار آرام حرف می زدم و مطمئن بودم که در پایان سخنرانی سنگسار خواهم شد.

می دانید چه اتفاقی افتاد؟ وقتی نگاهم را در تالار گرداندم، دیدم که در سرتاسر تالار حاضران به آرامی اشک می افشانند. نمی دانستم که چه اتفاقی می افتد، ولی بعد از جلسه، اشخاصی صادق و با محبت دوره ام کردند. به محض اتمام سخنرانی، مردی به طرفم دوید و طوری در آغوشم کشید که عملاً پاهایم از زمین جدا شدند. وی در حالی که حق هق گریه می کرد، گفت: «برادر، پدر من خودکشی کرد و من تا به حال این موضوع را به کسی نگفته ام.»

زنی آمد و گفت که دکتر به وی گفته است سرطان دارد و او هنوز این مطلب را به شوهرش نگفته است. سپس به گفته اش افزود: «استیو، من از مرگ می ترسم.»

زن دیگری گفت: «استیو، من تا به حال به کسی نگفته ام که در گذشته مورد تعرض جنسی پدرم واقع شده ام. امروز صبح برای اولین بار فهمیدم که هنوز برایم امیدی هست.»

دیوها را که زیر نور بکشانیم می میرند. دیوهای شما چه اسراری هستند؟ اسرار خود را به دوستی بگوئید و اگر نمی توانید لاف را به خود بگوئید. از خدا بخواهید تا دیوهایتان را آشکار کند و از او بخواهید که نقابتان را کنار بزند.

ناپاکی علاج دارد، ولی سرسختی و کله شقی نابود می کند.

حال، با اصل قدربخش و آزادی بخش دیگری آشنا می شویم که می گوید: بغل کردن بچه ای که خودش را کثیف کرده آسانتر از بغل کردن بچه ای است که سرسختی می کند:

قربانیهای خدا روح شکسته است،

خدایا دل شکسته و کوبیده را خوار نخواهی شمرد (مزمور 51: 17)

آنگاه برای برخی که از پارسایی خویش مطمئن بودند و بر دیگران به دیده تحقیر می نگرستند، این مثل را آورد: «دو تن برای عبادت به معبد رفتند، یکی فریسی، دیگری خراجگیر. فریسی ایستاد و با خود چنین دعا کرد: "خدایا، تو را شکر می گویم که همچون دیگر مردمان دزد و بدکاره و زناکار نیستم، و نه مانند این خراجگیرم. دو بار در هفته روزه می گیرم و از هر چه به دست می آورم، ده یک می دهم" اما آن خراجگیر دور ایستاد و نخواست حتی چشمان خود را به سوی آسمان بلند کند، بلکه بر سینه خود می کوفت و می گفت: "خدایا، بر من گناهکار رحم کن." به شما می گویم که این مرد، و نه آن دیگر، پارسا شمرده شده به خانه رفت. زیرا هر که خود را برافرازد، خوار خواهد شد و هر که خود را خوار سازد، سرافراز خواهد گردید.» (لوقا 18: 9-14)

یک روز در دفتر خود مشغول مطالعه بودم که سارا، یکی از نوجوانان کلیسا در را باز کرد و وارد شد. حتی در هم نزد. این هم از احترام به روحانیون! کتاب را پائین گذاشتم و گفتم: «سارا، کاری داشتی؟» جواب داد: «دیشب، جلسه بررسی کتاب مقدس داشتیم و من چیز مهمی یاد گرفتم.» پرسیدم: «خوب، چه یاد گرفتی؟»

سارا جواب داد: «یاد گرفتم که نمی توان بچه ای را که سرسختی می کند، بغل کرد.»

چند لحظه به گفته اش فکر کردم و دیدم که راست می گوید. نمی توان بچه ای را که نحس شده است بغل کرد. تا حالا نوجوان عبوس و ترشروبی را بغل کرده اید؟ بغل کردن همچو نوجوانی مثل در آغوش گرفتن تیر چراغ برق است. به سارا گفتم که نکته او را احتمالاً در موعظه ای به کار خواهیم برد. سپس کتابم را دوباره به دست گرفتم و امیدوار بودم که سارا منظورم را از این کار بهمند. اما در حالی که لبخند می زد، سر جای خود ماند. گفتم: «ساراجان، صحبت دیگری هم داری؟» سارا در جواب گفت: «دیشب، بعد از جلسه یک چیز دیگر هم یاد گرفتم. کلاس که تمام شد به منزلی رفتم تا از بچه دو ساله ای نگهداری کنم. تا به حال بچه ای به این کثیفی ندیده بودم. وقتی به اتاقش رفتم، دستهایش را به طرفم دراز کرد تا بغلش کنم. استیو، من آنجا بود که فهمیدم بغل کردن بچه کثیف آسانتر از بغل کردن بچه ای است که سرسختی می کند.» دیده اید که وقتی آدم برای اولین بار چیزی را می فهمد چه احساسی به او دست می دهد؟ پس از رفتن سارا، پدر آسمانی با قلبم صحبت کرد و گفت: «فرزندم، آلودگی تو را می توان پاک کرد. هدف صلیب همین بود. اما لجابت و سرسختی توست که نابودت خواهد کرد. وقتی کثیف باشی بغلت می کنم، اما اگر سرسختی کنی، هرگز بغلت نخواهم کرد.»

لوقا 7: 36-50 را بخوانید. این قسمت، یکی از پر تب و تاب ترین قسمتهای کتاب مقدس است. بغل کردن بچه ای که خودش را کثیف کرده، آسانتر از بغل کردن بچه ای است که سرسختی می کند. وقتی نوبت به نظام مند کردن اصول مورد بحث رسید، به یاد داشتن اصل بالا حائز اهمیت خواهد بود. قصد داریم با حقایق دردناکی درباره خود روبرو شویم. این همان توبه

است. خواهید دید که توبه آن نیست که فکر می کنید. آسانتر می توانیم توبه کنیم اگر بدانیم که وقتی با تمام آلودگیها و کثافات خود به حضور خدا برویم، او در آغوشمان خواهد گرفت.

محبت خدا را نمی توان با تلاشهای خود برانگیخت.

حال، نوبت به دوازدهمین اصل قدرتبخش رسیده است: محبت در جواب نیکویی، دیر محبت نیست، بلکه پاداش است. لطفاً به این آیات توجه کنید:

خدا دل خود را با شما نیست و شما را برگزین از این سبب که از سایر قومها کثیرتر بودید، زیرا که شما از همه قومها قلیتر بودید. (تثنیه 7 : 7)
اما خدا محبت خود را به ما این گونه ثابت کرد که وقتی ما هنوز گناهکار بودیم، مسیح در راه ما مرد. (رومیان 5 : 8)

من دختران جداً خوبی دارم. از مال شما هم بهترند! اما اجازه بفرمائید مطلبی را خدمتتان عرض کنم: دخترانم کامل نیستند و خوشحالم که نیستند، چون اگر کامل می بودند، هیچ وقت نمی فهمیدند که دوستا شان دارم! دخترانم فقط در مواقعی که به رغم کار ناپسندشان محبت می دیدند، می فهمیدند که دوستشان دارم. چرا؟ چون محبتی که در جواب به نیکویی برانگیخته شود، دیگر محبت نمی شود، بلکه پاداش است.

یکی از اصولی که به دانشجویان دانشکده الهیات تعلیم می دهم، معادل پروتستانی این تعلیم کاتولیکهاست که تاثیر آئینهای مقدس ارتباطی به پاکی کشیش ندارد. در کلیسای پروتستان معادل این اصل، چنین است: تاثیر کلام به پاکی واعظ ارتباطی ندارد.

می خواهم سری را درباره زندگی یک واعظ برملا کنم: اگر وقت خواستید شخصی نادم و توبه کار و کاملاً بخشوده و مغفور ببینید، کافی است نگاهی به من قبل از سخنرانی ام در یک سمینار یا ایراد موعظه بیاندازید. در واقع، هر وقت که باید رسی بدهم یا موعظه ای بکنم، به هر چه گناه که در خود سراغ دارم و ندارم اعتراف می کنم، چون وحشت دارم از اینکه با گناهی اعتراف نشده به منبر بروم. گاه پیش از موعظه، به دوستانم در شهرهای مختلف تلفن کرده و خواسته ام تا اگر کدورتی نسبت به من کدورتی در دل دارند مرا ببخشند.

حال می خواهم به موضوع دیگری اعتراف کنم: گاه وقت نکرده ام اعتراف کنم و کاملاً از مشارکت با مسیح به دور بوده ام و درونم پر از عصبانیت، ایرادگیری و تلخی بوده است. در همان حال به منبر رفته و فکر می کرده ام که الان است که خدا نابودم کند. ولی در کمال تعجب، آن روز یکی از بهترین موعظه های عمرم را کرده ام! محبتی که در جواب به نیکویی برانگیخته شود، دیگر محبت نیست، بلکه پاداش است. محبت الهی نتیجه تلاشهای ما نیست. اگر بود، دیگر نمی شد اسمش را محبت گذاشت. بنابراین، کتاب مقدس همیشه در ارتباط با گناه و عصبان است که از محبت و فیض سخن می گوید. پسر گمشده در مثل عیسی، موردی استثنایی در زمینه محبت نیست، بلکه تعریف دقیق آن است.

نمی توانیم محبت کنیم مگر آنکه محبت شده باشیم.

سیزدهمین اصل قدرتبخش می گوید: نمی توانیم محبت کنیم، مگر آنکه محبت شده باشیم. حتی اگر طعم محبت را چشیده باشیم، باز تا حدی که محبت دیده ایم می توانیم محبت کنیم. لطفاً به این آیات توجه کنید:

محبت را از آنجا شناخته ایم که او جان خود را در راه ما نهاد، و مانی زباید جان خود را در راه برادران بنهیم. (اول یوحنا 3 : 16)

حکمی تازه به شما می‌دهم، و آن این که یکدیگر را محبت کنید، همان گونه که من شما را محبت کردم... (یوحنا 13 : 34)

محبتی بیش از این وجود ندارد که کسی جان خود را در راه دوستانش فدا کند. دوستان من شما باشید.

.. (یوحنا 15 : 13-14)

کسانی که در آزادی زندگی می‌کنند، از خود محبت و بخشایش نشان می‌دهند، آزادی ما نسبت مستقیم با محبت و گذشتی دارد که از خود نشان می‌دهیم. محبت، جنبه فعال آزادی است و گذشت و بخشایش، جنبه منفعلانه آن. ولی نمی‌توان بین محبت و بخشایش یکی را انتخاب کرد. فقط وقتی می‌توانیم محبت کنیم که محبت دیده باشیم و فقط وقتی می‌توانیم ببخشائیم که بخشوده شده باشیم.

پسری بود به نام جانی که در مزرعه کار می‌کرد و سالها بود که دختری را دوست داشت، ولی هنوز چیزی به او نگفته بود. بالخره یک روز، دل به دریا زد و به او گفت: «من سالهاست که دلباخته تو هستم و اگر همسرم شوی بزرگترین افتخار دنیا را نصیبم خواهی کرد.»

دختر جواب داد: «جانی من هم سالهاست که دوستت دارم و به همسری تو افتخار خواهم کرد.»

آن شب وقتی جانی به خانه بازگشت، کنار تخت خوابش زانو زد و همچنان که به ستارگان نگاه می‌کرد گفت: «خداوند، حالا دیگر از هیچ کس توی دنیا دلخور نیستم!»

خدا آزادی ما را از طریق بخشایش و محبت خود مهیا کرده است و این آزادی را در هیچ جای دیگر نمی‌توان یافت. بنابراین، به جای اینکه مدام بخواهید کاری برای جلب محبت خدا انجام دهید، سکوت اختیار کنید و بگذارید محبت او به سويتان جاری شود.

نمی‌توانیم ببخشائیم مگر آنکه بخشوده شده باشیم

حال به چهاردهمین اصل قدرتبخش می‌رسیم: نمی‌توانیم ببخشائیم مگر آنکه بخشوده شده باشیم. به علاوه تا حدی می‌توانیم دیگران را ببخشائیم که بخشوده شده ایم. لطفاً به آیه زیر توجه کنید:

خوشابحال کسی که عصیان او آمرزیده شد و گناه وی مستور گردید. (مزمور 32 : 1)

چند سال قبل، با مادرم درباره موضوع انضباط کلیسایی گفتگو می‌کردم. آن عده از خوانندگان که کالونیست هستند می‌دانند که یکی از نشانه‌های کلیسای حقیقی از نظر کالونیسته آمادگی آن برای اعمال تنبیه و انضباط کلیسایی است. من قبول دارم که تنبیه گهگاه ضروری است، ولی معتقدم که اعمال آن نباید بر اساس گناه شخص، بلکه عدم توبه او صورت گیرد.

در حالی که با مادرم سر این مساله بحث می‌کردیم، مادرم گفت: «من فکر نمی‌کنم که کلیسا باید سراغ تنبیه و این حرفها برود.» جواب دادم: «ولی این تعلیم کتاب مقدس است.» مادرم جواب داد: «پسرم، شاید کتاب مقدس این مساله را عنوان کرده باشد، ولی آن قدرها که می‌گویی بر آن تاکید نکرده است.»

حال، مادرم حَق کتاب مقدس نبود، ولی من بودم. این بود که با خود فکر کردم، حال که این طور شد می‌گردم و صدها آیه در مودر تنبیه و انضباط کلیسایی در کتاب مقدس پیدا می‌کنم و به مادرم نشان می‌دهم تا به اهمیت این مساله پی ببرد. اما می‌دانید تحقیقات بنده به کجا رسید؟ به این نتیجه که در کتاب مقدس نه صدها اشاره، بلکه فقط چند اشاره به موضوع تنبیه و انضباط کلیسایی می‌توان یافت. در واقع، در کتاب مقدس خیلی بیشتر از تنبیه، از بخشایش و پذیرش سخن رفته است. این بود که از خود پرسیدم، مشکل چیست که ما بر خلاف کتاب مقدس این همه در کلیسا از تنبیه و انضباط حرف می‌زنیم؟ **مشکل این است که اکثر اعضای کلیسا یا هرگز بخشوده نشده‌اند و یا هرگز بخشودگی خود را احساس نکرده‌اند.** به همین علت هم، کلیسا تبدیل به محل قضاوت و داوری شده است تا مکانی برای نجات، محبت و بخشایش.

اطاعت از آزادی نشأت می گیرد

پانزدهمین اصل قدرتبخش چنین است: *آزادی از اطاعت نشأت نمی گیرد، بلکه اطاعت از آزادی نشأت می گیرد.* به این آیات توجه کنید:

زیرا من به واسطه خود شریعت، نسبت به شریعت مردم تا برای خدا زیست کنم. (غلاطیان 2: 19)
فیض خدا را باطل نمی شمارم، زیرا اگر پارسایی از را شریعت به دست می آمد، پس مسیح بیهوده مرد. (غلاطیان 2: 21)

عده بسیاری می گویند: «اگر از این جور تعلیمات بدهی مردم سراغ گناه می روند. پس به آنها اطاعت را تعلیم بده.» اما واقعیت این است که تا آزادی را به مردم تعلیم ندهیم، نمی توانند اطاعت را یاد بگیرند. بسیاری از ما این موضوع را از جهت عکس آن در نظر می گیریم و فکر می کنیم که اگر به قدر کافی مطیع، مهربان و با محبت باشیم، آزاد خواهیم شد. ولی یان تعلیم درست نیست، چون اطاعت از آزادی شروع می شود. برای سالهای متمادی من مطمئن بودم که خدا مثل مأمور پلیس است و دانستن اینکه پلیس با محبتی است چندان توفیری به حالم نداشت. در نتیجه، مانند بچه ای نافرمان سخت برای جلب رضایت خدا تلاش می کردم. یادم گرفتم که بطور منظم و مرتب دعا کنم (هر چند که نمی دانستم چه می گفتم) و کتاب مقدس بخوانم (هر چند از خوانده ام چیزی در خاطر نمی ماند). در ضمن سعی می کردم که هر روز، از هر حیث آدم خوبی باشم - خوب، مهربان، با محبت، بزرگواری، دلرح، فریادرس و درستکار. با این حال، مساله این بود که هر قدر هم سخت تلاش می کردم، ذاتاً آدم خوبی نبودم و هر شب می بایست نقاب از صورت بر می داشتم و چهره حقیقی ام را در آینه نگاه می کردم. سرانجام، طاقتم طاق شد و دیدم که دو راه بیشتر ندارم: یا می بایست تمام این تلاشها را کنار می گذاشتم و ضمن وداع با آقای پلیس، خود را برای تنبیه و مجازات لازم آماده می کردم و یا برای "حل مشکل خود" به او مراجعه می کردم.

آخر سر به حضور خداوند رفتم و می دانید چه شد؟ او در آغوشم گرفت و گفت که سالها منتظر بازگتم بوده است. نه گناه را به رخم کشید و نه مجازات و تنبیه عَلم کرد. فقط محبتم نمود و گفت که شکستها من برای این بوده است که مرا به سوی او سوق دهد تا او بتواند محبتم کند.

پاسخ من به این محبت باور نکردنی، تنها منشاء رشد و اطاعت در زندگیم بوده است و هرگز جز از این طریق رشد نکرده و اطاعت را نیاموخته ام. هر چند که هنوز آدم خوبی نیستم ... بهتر از گذشته هستم. هر چند هنوز او و دیگران را چنانکه باید محبت نمی کنم ... او و مردم را بیش از گشته دوست دارم. هر چند هنوز تمام "ثمره روح" چنانکه باید در من متجلی نشده است ... برای دیدن تغییری که کرده ام، بایستی مرا قبل از ایمان دیده بودید! پولس این حقیقت را به بهترین نحو چنین بیان می دارد:

زیرا محبت مسیح بر ما حکمفرماست ... (دوم قرنتیان 5: 14)

از اول تا آخر کار خدا بوده است

آخرین اصل قدرتبخش چنین است: قدم اول را بردارید؛ خدا قدم دوم را بر خواهد داشت و وقتی به قدم سوم رسیدید، خواهید دید که خدا قدم اول را برداشته بود.

زیرا خداست که با عمل نیرومند خود، هم تصمیم و هم قدرت انجام آنچه که خشنودش می سازد، در شما پدید می آورد. (فیلیپیان 2: 13)

عمل به برخی از مطالبی که تا اینجا یاد گرفته ایم شاید به ظاهر دشوار باشد. ولی به هر حال سعی خود را بکنید. گاه ممکن است نخواهید با خودتان روراست باشید. گاه ممکن است حاضر نباشید خود را از زندان خلاص کنید و آزاد شوید. در هر حال

تلاش خود را بکنید. چون این اصل حقیقت دارد که می گوید: اگر قدم اول را بردارید، پدر قدم دوم را بر خواهد داشت و وقتی به قدم سوم رسیدید، خواهید دید که پدر قدم اول را برداشته بود.

هفت قدم به سوی آزادی

موضوع آزادی مان را در مسیح می توانیم از زوایای مختلف بررسی کنیم. در فصل پنجم، به بررسی مراحل پرداختیم که به ما در خلاصی از زندان کمک می کنند و برای بیان این مراحل از حروف تشکیل دهنده کلمه REFLECT یعنی "تأمل کنید" استفاده کردیم. در فصل ششم نگاه مفصلی به پدر آسمانی خود انداختیم و یادگرفتیم که چطور ذات او ما را آزاد می سازد. در فصل هفتم دیدیم که اگر واقعیتهای زندگی در دنیای سقوط کرده خود را درک کنیم، همین خودش راهی به سوی آزادی خواهد بود.

حال می خواهیم هفت قدم به طرف آزادی برداریم. احتمالاً درباره مراحل دوازده گانه بازپروری⁹ زیاد شنیده اید. مراحل که در این فصل ارائه می کنم جمع و جورتر و اقتصادی تر هستند - فقط هفت نکته. (به جای ده فرمان هم، بنده نه فرمان ارائه می دهم و ده یک را هم با تخفیف خدمتتان حساب می کنم).¹⁰

هفت قدمی که می خواهیم برداریم براساس مثل پسر گمشده خواهد بود. پس بیایید نگاهی به بابت پانزده انجیل لوقا ببیندازیم و یکی از آشناترین قسمتهای کتاب مقدس را به اتفاق بخوانیم:

سپس ادامه داد و فرمود: «مردی بود که دو پسر داشت. پسر کوچکتر به پدر گفت: پدر، سهم مرا از دارایی خودت به من بده. پس پدر دارایی خود را بین آن دو تقسیم کرد. چند روز بعد پسر کوچک تمام سهم خود را به پول نقد تبدیل کرد و رهسپار سرزمین دور دستی شد و در آنجا دارایی خود را در عیاشی به باد داد. وقتی تمام آن را خرج کرد قحطی سختی در آن سرزمین رخ داد و او سخت دچار تنگدستی شد. پس رفت و نوکر یکی از ملاکین آن محل شد. آن شخص او را به مزرعه خود فرستاد تا خوکهایش را بچراند. او آرزو داشت شکم خود را با نواله هایی که خوکها می خورند پر کند ولی هیچ کس به او چیزی نمی داد. سرانجام به خود آمد و گفت: بسیاری از کارگران پدر من نان کافی و حتی اضافی دارند و من در اینجا نزدیک است از گرسنگی تلف شوم. من بر می خیزم و پیش پدر خود می روم و به او می گویم: پدر، من نسبت به خدا و نسبت به تو گناه کرده ام. دیگر لایق آن نیستم که پسر تو خوانده شوم. با من هم مثل یکی از نوکران خود رفتار کن. پس برخاست و رهسپار خانه پدر شد. «هنوز تا خانه فاصله زیادی داشت که پدرش او را دید و دلش به حال او سوخت و به طرف او دوید، دست به گردنش انداخت و به گرمی او را بوسید. پسر گفت: پدر، من نسبت به خدا و نسبت به تو گناه کرده ام. دیگر لایق آن نیستم که پسر تو خوانده شوم. اما پدر به نوکران خود گفت: زود بروید. بهترین ردا را بیاورید و به او بپوشانید. انگشتی به انگشتش و کفش به پاهایش کنید. گوساله پرواری را بیاورید و سر ببرید تا مجلس جشنی برپا کنیم، چون این پسر من مرده بود، زنده شده و گمشده بود، پیدا شده است. به این ترتیب جشن و سرور شروع شد.

«در این هنگام پسر بزرگتر در مزرعه بود و وقتی بازگشت، همین که به خانه نزدیک شد صدای رقص و موسیقی را شنید. یکی از نوکران را صدا کرد و پرسید: جریان چیست؟ نوکر به او گفت: برادرت آمده و پدرت چون او را صحیح و سالم باز یافته، گوساله پرواری را کشته است. اما پسر بزرگ قهر کرد و

⁹ - برنامه ای است در آمریکا برای ترک اعتیاد به الکل و غیره که شامل دوازده مرحله است. مترجم

¹⁰ - خواننده عزیز حتماً توجه دارند که نویسنده، واعظ شوخ طبیعی است و اینها را برای شوخی می گوید. یک وقت بیچاره را متهم به بدعت نکنید. اگر هم کردید از این قسمت کتاب استفاده نکنید! مترجم

به هیچ وجه نمی خواست به داخل بیاید پدرش بیرون آمد و به او التماس نمود. اما او در جواب پدر گفت: تو خوب می دانی که من در این چند سال چطور مانند یک غلام به تو خدمت کرده ام و هیچ وقت از اوامر تو سرپیچی نکرده ام و تو حتی یک بُزغاله هم به من ندادی تا با دوستان خود خوش بگذرانم. اما حالا که این پسرت پیدا شده، بعد از آنکه همه ثروت تو را با فاحشه ها تلف کرده است برای او گوساله پرواری می کشی. پدر گفت: پسر، تو همیشه با من هستی و هرچه من دارم مال توست. اما ما باید جشن بگیریم و شادی کنیم، زیرا این برادر توست که مرده بود، زنده شده است و گمشده بود، پیدا شده است.» (لوقا 15 : 11-32)

از داستان پسر گمشده نه فقط می خواهیم یاد بگیریم که چگونه زندانهای خود را ترک کنیم، بلکه همچنین می خواهیم یاد بگیریم که چطور از زندان خلاص شویم و روی پای خود بایستیم. در این فصل قصد داریم که هر چه را تا به اینجا یاد گرفته ایم، به عمل تبدیل کنیم.

انبار کاه کشاورزی طعمه حریق شده بود و او به درختی تکیه داده بود و پیمیش را دود می کرد. یکی از همسایگانش به او گفت: «مرد حسابی، انبارت آتش گرفته، پاشو کاری بکن!» وی جواب داد: «خودم هم می بینم! دارم برای باران دعا می کنم.» ایمان مسیحی هرگز به این شکل انفعالی و سکوت گزینانه نیست. سکوت گزینی، بدعتی که احتمالاً بیشتر بوسیله کشیشی اسپانیایی در قرن هفدهم به نام میگوئل دی مولینوس اشاعه یافت، اعتقاد به این امر است که انسان فقط باید در حضور خدا سکوت و انفعال پیشه کند و باقی را به دست خدا بسپارد. یقیناً پولس اعتقادی به این امر نداشت. وی در نامه خود خطاب به مسیحیان شهر فیلیپی اظهار داشت:

برای رسیدن به خط پایان می کوشم، تا جایزه ای را به دست آورم که خدا برای آن مرا در مسیح عیسی به بالا فراخوانده است. (فیلیپیان 3 : 14)

ایمان مسیحی منفعلانه نیست. اگر واقعاً به حاکمیت خدا معتقدیم، همیشه مناسب است که درباره گذشته و حال بگوئیم: «هر اتفاقی که افتاده، اراده خدا بوده است و من آن را می پذیرم.» ولی هرگز نباید درباره آینده به این شکل فکر کرد. جایی که هم اکنون قرار دارید، که این شامل اوقاتی که به خواندن این کتاب مشغولید نیز می شود، جایی است که خدا خواسته است باشید. هر شرایطی در زندگیتان - هر گناه و درد و غم و جزء جزء دردهایتان - همگی را خدا مقرر کرده است. هم اکنون همان جایی قرار دارید که خدا اراده کرده است. با این حال، هنوز در جایی نیستید که در آینده خواهید بود.

آنچه در صفحات آینده قصد داریم یاد بگیریم، به شما کمک خواهد کرد تا در جایی که باید باشید، قرار بگیرید. شخصی گفته است: «خدا را شکر که من آنکه بودم، نیستم. خدا را شکر که آنچه باید باشم نیستم. ولی خدا را شکر که این نیست، آنچه باید باشم!»

پیش از آنکه سفر خود را شروع کنیم و در مسیری که پسر گمشده به خانه بازگشت به حرکت درآییم، بیائید نگاهی بیاندازیم به آنچه خواهیم شد. بیائید بی سر و صدا نگاهی به هدف سفر خود بیاندازیم:

سپس به آنان که در سمت راست او هستند خواهد گفت: «بیایید، ای برکت یافتگان از پدر من و پادشاهی ای را به میراث یابید که از آغاز جهان برای شما آماده شده بود. (متی 25 : 34)

هدف ما همین است، یعنی رسیدن به ملکوتی که خدا سالها قبل از تولدمان برای ما مهیا می کرده است. می توانیم همان طور که مسیح یک بار به کاتبی که قلبی حقجو داشت گفت، اطمینان داشته باشیم که:

... از پادشاهی خدا دور [نیستیم] (مرقس 12 : 34).

حال بیائید کار خود را شروع کنیم. با بررسی داستان پسر گمشده می خواهیم ببینیم که چطور از زندان به کاخ انتقال می یابیم - یعنی از زندانهایی که اسیرمان می کنند، به آزادی پر جلالی که خدا می خواهد از آن متمتع شویم. خواهید دید که هر

هفت قدمی که می خواهیم به سوی آزادی برداریم با حرف ر - ، R [البته در انگلیسی. - م] شروع می شوند و همین خوش سلیقگی هم نشان از زحمت مؤلف دارد!

اذعان Realization: درک کنید که درد می کشید.

اولین قدم برای حرکت از زندان به طرف کاخ اذعان به این واقعیت است که درد می کشیم. قبول کنید که در زندان هستید و از این وضع رنج می برید و خیلی هم رنج می برید:

سرانجام به خود آمد ...

داستانی قدیمی ولی جالب وجود دارد درباره جوانی که به نزد سقراط رفت و گفت که می خواهد حقیقت را بداند. سقراط او را به لب رودخانه برد و سرش را به زیر آب فرو کرد و آن قدر به آن حال نگاهش داشت تا مرد جوان از بی هوایی به دست و پا افتاد. سعی می کرد از جایش بلند شود و مرگش را جلوی چشم می دید. سقراط جوان را خلاص کرد و گفت: «پسرم، هر وقت حقیقت را هم این طور به اندازه هوا بخواهی، آن را به دست خواهی آورد.»

آیا اصلی را که در فصل هفتم درباره درد یاد گرفتیم - اینکه مردم همان هستند که تصمیم گرفته اند باشند - به خاطر دارید؟ هرگاه درد از منفعت کاذب بیشتر شد، تغییر خلاقانه صورت می گیرد. به گمانم همینکه شما این کتاب را می خوانید نشانه خوبی است دال بر اینکه از درد و رنج خود جان به لب شده اید. هر گاه به اندازه مرد جوان که طالب هوا بود، طالب آزادی از درد و رنج باشید، به آرامش دست خواهید یافت.

مدام از اطراف و اکناف کشور نامه هایی به دستم می رسند که نویسندگانشان دیگر طاقت زندانهای خود را ندارند. زمانی که مشغول نوشتن کتاب وقتی خوب بودن کافی نیست بودم، از شنوندگان برنامه رادیویی خود درخواست کردم که راجع به زندانهای خود برایم بنویسند. در آن زمان، برنامه من فقط از بیست تا سی ایستگاه رادیویی پخش می شد، ولی هزاران نامه از گوشه و کنار کشور به دستم رسید. همان موقع بود که به فکر برپا کردن سمیناری افتام که منجر به نگارش این کتاب شد. به این نتیجه رسیدم که مردم نیاز شدیدی به آزادی دارند. به مواردی از گفته های آنها توجه کنید:

- ❖ من مدام احساس می کنم که گناهکارم.
- ❖ مدام سعی دارم مطابق انتظارات مردم زندگی کنم.
- ❖ دیگر از این جور زندگی ذله شده ام.
- ❖ اگر خدا همان طور باشد که می گویند، پس حساب من پاک است.
- ❖ از فرط خستگی دیگر قادر به ادامه زندگی مسیحی خود نیستم.
- ❖ در کودکی مورد آزار و تعرض قرار گرفتم و حالا هم خیال می کنم که خدا قصد آزارم را دارد. مطمئنم که او هم مرا مورد آزار و اذیت قرار خواهد داد.
- ❖ اگر تمام چیزهایی که شبانم نادرست می داند، نادرست باشند، پس زندگی مسیحی بی بو و خاصیت ترین زندگی دنیاست.
- ❖ همیشه خودم را درمانده و شکست خورده احساس می کنم و از این وضعیت خسته شده ام.
- ❖ آرزو داشتم که می توانستم بایستم و حرف دل خود را بی تعارف به مردم بگویم، ولی هیچوقت موفق به این کار نمی شوم.
- ❖ در زندگی من فلان گناه وجود دارد و هر کاری که می کنم از شرش خلاص نمی شوم. بدتر از آن، احساس نمی کنم که خدا مرا بخشوده است، اگر چه هزار مرتبه از او طلب بخشایش کرده ام.
- ❖ به نظرتان ممکن است که خدا دوباره از من استفاده کند؟ من هفده سال پیش کلیسا را ترک کردم و می ترسم دوباره به کلیسا برگردم.

به این فهرست همچنان می توان افزود. ولی در جواب به تمام این موارد و موارد بی شمار دیگر با خوشحالی می توانستم به شخص بگویم: «شما از پادشاهی آسمان چندان دور نیستید!» چرا می توانستم چنین چیزی بگویم: چون تمام مطرح کنندگان این موارد، کم کم به درد و رنجی که در زندگی داشتند پی می بردند. آیا فیلم شبکه را دیده اید؟ هنرپیشه اصلی این فیلم یکی مجری تلویزیونی است که جلوی دوربین کنترل اعصاب خود را از دست می دهد. مسئولان تلویزیون تصمیم می گیرند او را از این کار کنار بگذارند، چون چیز جالبی نیست که گوینده جلوی دوربین کنترل خود را از دست بدهد. اما به علت استقبال شدید بینندگان از این مجری، مسئولان تصمیم خود را تغییر می دهند. سرانجام یک روز این شخص از تمام بینندگان برنامه اش می خواهد که سر خود را از پنجره یا در بیرون بیاورند و داد بزنند: «مثل جهنم عصبانی هستم، طاقت این وضع را ندارم.»¹¹ آن روز صدها هزار نفر از مردم شهر سر خود را از پنجره در می آورند و این جمله را فریاد می گویند. خوب، ما که مسیحی هستیم نمی توانیم چنین جمله ای را فریاد بزنیم! اما رویای من این است که روزی صدها هزار مسیحی در سراسر کشور همصدا فریاد بزنند: «من به اندازه خدا عصبانی هستم، طاقت این وضع را ندارم.»

شاید بگوئید: «استیو، این کار یک خرده عجیب نیست؟» خیر نیست، چون خدا عصبانی است. خدا به اندازه ما از دردها و اسارت‌هایمان عصبانی است. ببینید که پولس در رساله بزرگ خود درباره آزادی چه می گوید. حالا می خواهم دقیقاً گفته پولس را درک کنید. عده ای در کلیسا نفوذ کرده بودند و می خواستند مسیحیان نوایمان را از احساس آزادی خود در مسیح محروم سازند. پولس در جواب نوشت:

اما حتی اگر ما یا حتی فرشته ای از آسمان، انجیلی غیر از آنچه ما به شما بشارت دادیم موعظه کند، ملعون باد! (غلاطیان 1 : 8)

پولس بعداً با خشمی توفنده افزود:

و اما در خصوص آنان که شما را مشوش می سازند، کاش که کار را تمام می کردند و خود را یکباره از مردی می انداختند. (غلاطیان 5 : 12)

به بیان دیگر، پولس می گوید: «ای کاش خودشان را نقص عضو کنند.»

همانطور که می بینید، یکی از چیزهایی که خشم خدا را برمی انگیزد این است که مسیحیان از میراث خود که آزادی است، محروم شوند. ما باید زمانی که خدا گریه می کند، گریه کنیم. در جایی که خدا رحم و شفقت نشان می دهد، ما هم رحم و شفقت نشان دهیم. در عین حال، باید جایی که خدا عصبانی می شود، ما هم عصبانی شویم.

آیا از اینکه مدام احساس گناه می کنید، خسته شده اید؟

آیا از اینکه مدام شخصی تحت عنوان مرشد روحانی از جایی سبز شود و آلت دستتان قرار دهد، خسته شده اید؟

آیا از اینکه مدام در بند مقررات شریعت گونه باشید، خسته شده اید؟

آیا از تظاهر به داشتن اعتقاداتی که ندارید، خسته شده اید؟

آیا از زندگی در زمان حال با کوله باری از خاطرات تلخ گذشته خسته شده اید؟

آیا از تلاش برای زندگی مطابق انتظارات دیگران خسته شده اید؟

آیا از حمل تمام بار کلیسا بر شانه های خود خسته شده اید؟

آیا از اینکه خود را مسئول تمام بدبختیهای عالم و آدم بدانید، خسته شده اید؟

11 - در فارسی می گوئیم "کفرم بالا آمده است"، "طاقتم طاق شده است"، "خونم به جوش آمده است" یا به بیانی اندک زشت تر، "مثل سگ عصبانی شده ام"، ولی چون نویسنده خواسته است با دو کلم، جهنم و خدا برای ادای مقصود بازی کند، ترجیح دادم جمله انگلیسی را به همان صورت به فارسی ترجمه کنم. مترجم

آیا از ترس و تشویش دایمی خود خسته شده اید؟

آیا آرزو دارید که برای یک بار هم که شده بتوانید بایستید و بگوئید: «مرده شور این وضع را ببرند» و بعد داد بزنید: «من مثل خدا عصبانی هستم و دیگر طاقت این وضع را ندارم!»؟

خیر، منظورم این بود که همین حالا انزجار خود را به صدای بلند بیان کنید! اگر به اندازه خداف از چیزهاییکه خشم او را برمی انگیزد عصبانی هستید، پس اولین قدم را برای خروج از زندان خود به سوی کاخ برداشته اید. پیش به سوی ملکوتی که خدا برایتان مهیا کرده است.

این قدم اول همان اذعان به دردهای خود است.

تشخیص Recongition: علت درد خود را بفهمید.

دومین قدم در سفر ما از زندان به سمت کاخ، تشخیص است. تشخیص به این معنی است که علت درد خود را درک کنیم:

سرانجام به خود آمد و گفت: "ای بسا کارگران پدرم خوراک اضافی نیز دارند و من اینجا از فرط گرسنگی تلف می شوم."

اگر به دنبال نام دیگری برای این قدم هستید می توانید آن را "ترک انکار" بنامید. تشخیص، عمیق تر از اذعان است و به بیش بیشتری هم نیاز دارد. در مرحله اذعان فقط وجود درد را قبول می کنیم.

حقیقت را همیشه نمی توان به همه گفت، ولی حقیقت را از خودمان نباید پنهان کنیم. نمی توان همه چیز را کف دست مردم گذاشت، ولی باید همه خفایای خود را نزد خود آشکار کنیم. بسیاری از ما سخت تلاش می کنیم تا به آنچه نیستیم تظاهر کنیم. آیا بهتر نیست که بگوئیم: «دیگر لزومی ندارد تظاهر کنم؟»

می گویند که یک بار مردی در هندوستان با قطار سفر می کرد و تمام دارائی اش را در چمدانی گذاشته و آن را روی تاقچه بالای صندلی اش قرار داده بود. وی پیش خود فکر می کرد که تمام قطار پر از دزد است و باید چهار چرمی مواظب چمدانم باشم. به این ترتیب، ساعتها از پی هم گذشت و او همچنان چمدانش را می پائید. ولی حوالی ساعت سه بعد از نیمه شب، چشمانش آنقدر سنگین شده بود که چند لحظه خوابش گرفت. همین که چشمانش را گشود و دید که چمدانش غیب شده، گفت: «خدا را شکر، حالا می توانم راحت بگیرم بخوابم!»

کتاب مقدس می فرماید: «هیچ کس پارسا نیست، حتی یک نفر» (رومیان 3: 10). آیا شما استثنا هستید؟ پس نیستید؟ حالا که قبول کردید استثنا نیستید، می توانیم با هم دوست شویم. دیگر لزومی ندارد تظاهر کنیم. حالا می توانید با خیال راحت بخوابید.

کتاب مقدس می گوید: «دل از همه چیز فریبده تر است» (ارمیا 17: 9). آیا استثنا هستید؟ پس نیستید؟ حالا که قبول کردید استثنا نیستید، می توانیم با هم دوست شویم. دیگر لزومی ندارد تظاهر کنیم.

کتاب مقدس می گوید که هر کس به راه خود رفته است (اشعیا 53: 6). آیا شما استثنا هستید؟ پس نیستید؟ حالا که قبول کردید استثنا نیستید، می توانیم با هم دوست شویم. دیگر لزومی ندارد تظاهر کنیم.

کتاب مقدس می گوید: «دل بنی آدم از شرارت پر است و مادامی که زنده هستند، دیوانگی در دل ایشان است» (جامعه 9: 3). آیا شما استثنا هستید؟ پس نیستید؟ حالا که قبول کردید استثنا نیستید، می توانیم با هم دوست شویم. دیگر لزومی ندارد تظاهر کنیم.

من شعر زیر را که از امیلی دیکینسن است، دوست دارم:

من کسی نیستم! تو که هستی؟

آیا تو هم کسی نیستی؟

پس حالا دو نفر شدیم – نگو!
می دانی که ما را تبعید خواهند کرد

چه کسل کننده است که آدم کسی باشد!
عین قورباغه شناخته شده باشد.

از بام تا شام اسم خود را،
به باتلاقی که تحسینش می کند، بگوید!

ذیلاً می خواهیم به برخی از جملات مسیحیان که حاکی از انکار است اشاره کنم:

- ❖ وضع آنقدرها هم که به نظر می رسد بد نیست.
- ❖ در مراسم خاکسپاری، برخی از مسیحیان به جنازه توی تابوت نگاه می کنند و می گویند: «وای ببین چه حال خوشی دارد!» (کدام حال خوش، بدبخت مرده است!)
- ❖ برخی می گویند: «من اساساً آدم خوبی هستم.» (جان من؟ باید از زن یا شوهرت پرسید.)
- ❖ برخی دیگر می گویند: «اراده خدا باید انجام شود و من باید به هر پیشامدی رضا بدهم چون از جانب خداست.» (این درست است، ولی قضیه مثل داستان کویکری است که وقتی می خواست تفنگش را بردارد، زنش سعی کرد مانع شود و گفت که شاید زمان مرگش فرا رسیده باشد. شوهر جواب داد: «می دانم جانم، ولی آمدیم و زمان مرگ سرخپوستی هم فرا رسیده بود.»)
- ❖ برخی دیگر در حالی که به انکار متوسل شده اند، می گویند: «مسیحی نباید عصبانی شود.»
- ❖ عده ای نیز می گویند: «گذشته ها گذشته و مسایل گذشته بر زندگی کنونی من تاثیری ندارند.» (با این حساب، چرا این سگها هنوز گازتان می گیرند؟)
- ❖ برخی هم می گویند: «همه بهتر از من هستند» یا «دیگران درست ترین درک را دارند» (گوش کنید، هیچ کس درست ترین درک را ندارد.)
- ❖ بعضی هم می گویند: «من که هیچ اشکالی ندارم. اطرافیانم به کمک احتیاج دارند.» (آیا داستان زنی را شنیده اید که سیگار را ترک کرده بود؟ وقتی از او پرسیدند که آیا ترک سیگار بر اعصابش تاثیر گذاشته است، جواب داد: «نه من همان شخص با محبتی هستم که بودم، ولی این اواخر، دوستانم غیرقابل تحمل شده اند.»)
- ❖ عده ای نیز می گویند: «من آدم وامانده و شکست خورده ای هستم، چون خدا خواسته این طور باشم. من مستحق شکستم.»

همچنان می توانم از این نکات بگویم. مساله اینجاست که وقتی از زندان خارج می شویم و به طرف کاخ حرکت می کنیم، باید واقعیت گناه و درد را در زندگی خود خیلی جدی بدانیم و آن را چیزی که هست بخوانیم.

البته، این اقدام موحشی است، ولی به آن بدی که فکر می کنید، نیست. دوستی دارم که در چاتانوگا کشیش است و سالها قبل از این که من به این موضوعات پی ببرم، او پی برده و به آنها پرداخته بود. یک روز تلفنی با وی صحبت کردم و این درسی را که در زندگی روحانی خود یاد می گرفتم با او در میان گذاشتم. گفتم: «همیشه از وجود سگهایی که در زندگیم خوابیده بودند، اطلاع داشتم، ولی خود را سرگرم کار کرده بودم و هر روز صبح بیدار می شدم و به وظایفم می پرداختم. حالا که وقت دارم، رفته ام سراغ این سگها و بیدارشان می کنم. با این حال، تفنگی به دست گرفته ام تا اگر یک وقت این سگهای احمق خواستند گازم بگیرند حسابشان را برسم.»

مدتی بعد، در چاتانوگا گردهمایی داشتیم. پس از اتمام برنامه، دوستم به طرف من آمد و گفت: «استیو، من باید بروم چون با کسی قرار ملاقات دارم، اما خداوند پیغامی درباره تو به من داده است.»

پرسیدم: «چه پیغامی؟»

دوستم جواب داد: «خداوندا گفت: "برو سگها را بیدار کن، چون دندانی برای گاز گرفتن ندارند."»

پیش از پرداختن به قدم بعدی، موضوع دیگری هست که باید درباره آن گفتگو کنیم. غالباً از من انتقاد می کنند که این نوع تعلیمات باعث خواهد شد که خود پنداره^{۱۲} وحشتناکی در مردم شکل گیرد. این انتقاد کاملاً بی اساس است. خود پنداره بد زمانی شکل می گیرد که خود را چیزی بدانید که نیستید. اگر به خودتان بگوئید: «من جداً آدم خوبی هستم»، به خود پنداره خوبی دست نخواهید یافت. چون این گفته حقیقت ندارد و بدترین شکل انکار حقیقت است.

شاید بگوئید: «وضع من کاملاً روبراه است، مگر نه؟» نه خیر نیست و این حرف بدترین شکل از انکار است. شاید بگوئید: «من مستحق تمام چیزهایی هستم که دارم، مگر نه؟» نه خیر نیستید و این بدترین شکل انکار است. نمی توان با انکار حقیقت درباره خود به خود پنداره خوبی دست یافت. خودپنداره خوب نتیجه روبرو شدن با حقیقت و دانستن آن است، چون خدا ما را با تمام حقایقی که به ما مربوط می شود، می پذیرد و ما هم می توانیم خود را به این شکل بپذیریم.

درباره خودتان هر چه هم به من بگوئید شوکه نخواهم شد. هر رفتار ناهنجاری را هم که از خود پیش من اعتراف کنیدف نظرم درباره شما منفی نخواهد شد. هر گناهی هم که به من اعتراف کنید، عصبانی نخواهم شد. چرا؟ چون هیچ گناه، رفتار ناهنجار یا شرارت تعجب آوری نیست که من از آن مصون باشم.

چند سال قبل یکی از دوستانم دچار افسردگی شدیدی بود. تقریباً همیشه عصبانی بود و هر وقت هم که عصبانی نبود، افسردگی داشت. در ضمن از مردم و از خودش بشدت انتقاد می کرد. یک روز بخت خود را آزمودم و به او گفتم: «بیل، من از این به بعد شنبه صبحها سه ساعت از وقتم را می خواهم به تو بدهم. در این سه ساعت، برای هر نوع نصیحت و راهنمایی که احتیاج داشته باشی در خدمتم و اصلاً مادرت خواهم شد. ولی باید قول بدهی که هیچ چیزی را در مورد خودت از من پنهان نکنی؟» وی پرسید: «هیچ چیز؟» گفتم: «درست شنیدی.»

اول عصبانی شد و گفت که حرفی برای گفتن ندارد و نخواهد آمد و در ضمن این من هستم که به کمک احتیاج دارم، نه او. اما شنبه سر قرار حاضر شد و بدترین گناهی را که به عمر خود شنیده اید اعتراف کرد. اول به آرامی شروع به اعتراف کرد و سپس مثل دملی که سر باز کرده باشد، هر چه چرک در خود داشت بیرون ریخت. از گذشته خسونت آمیزش، از خیانتش، از یک مورد رابطه همجنس خواهانه اش، از کلاهی که به سر دوستش گذاشته بود و خلاصه از تمام دروغهایی که به خودش و دیگران گفته بود، برایم حرف زد. گفتم: «بیل، اگر باز هم چیزی مانده بگو.»

بیل در ادامه از مواقعی حرف زد که خیال کرده بود کارش به جنون می کشد. سپس از افکار وحشتناکی که به ذهن راه داده و رفتار نامعقولی که نشان داده بود، سخن گفت. احساسی را که درباره خود داشت بیان کرد و گفت که گاه خود را بشدت کثیف و ملوث احساس می کند. ضمناً علی رغم بارها تلاش، از این وضع خلاص نشده است.

می دانید به او چه گفتم؟ گفتم: «بیل، باز هم مطلبی مانده؟» زیر گریه زد. می دانید چه کردم؟ او را در آغوش کشیدم و گفتم: «بیل، عکس العمل من نسبت به تو مثل عکس العمل خداست. من حالت را درک می کنم و اگر من درک می کنم، بدان که خدا هم درک می کند. من تو را دوست دارم و اگر من می توانم دوست داشته باشم، خدا هم می تواند. خدا از من خواست تا بهت بگویم که از صمیم قلب دوستت دارم و تو را می پذیرد.»

و این روزی بود که بیل آزاد شد. تغییری که در زندگی بیل روی داد چندان عظیم بود که همه را به حیرت واداشت. او نه فقط به درد خود اذعان داشت (اذعان)، بلکه از انکار منشاء درد خود خودداری کرد (تشخیص). بیل بر اثر مواجهه با گناهش، واقعیت زندگی و بی مسئولیتی اش، اکنون آزاد شده است. او از درد گذشت تا به قدرت رسید.

قبول مسئولیت Responsibility: "پس برمی خیزم و می روم."

سومین قدم در سفر ما عبارتست از مسئولیت. یعنی باید مسئولیت درد خود و وضعیتی را که در آن هستیم بر عهده بگیریم. بار دیگر به داستان پسر گمشده مراجعه می کنیم:

پس بر می خیزم و نزد پدر می روم و می گویم: «پدر، به آسمان و به تو گناه کرده ام.»

بسیاری از کسانی که در زندان خود محبوسند، تقصیر این وضع را به گردن دیگران می اندازند. یک بار در زندان زنان موعظه کردم و بعد از اتمام موعظه به صحبت با بعضی از زندانیان پرداختم. خانم مسن بسیار شیرین و مهربانی که انگار تجسمی عینی از مفهوم مادر بزرگ بود، به طرفم آمد. آرام حرف می زد و موهایش را به شکل گوجه روی سرش جمع کرده بود و موقع حرف زدن مدام پلک می زد. گفت: «آقای براون، ممکن است برای من دعا کنید؟ آخر می دانید، من هیچ جرمی مرتکب نشده ام، ولی چون مسیحی هستم محکومیتم را به عنوان دعوتی از جانب خدا برای خدمت در این محل پذیرفته ام. خانواده من - که به هر حال دوستشان دارم - این آش را برای من پخته اند. همانطور که کتاب مقدس می فرماید: "قصد آنها شرارت بود، ولی خدا از آن برای خیریت من استفاده کرد."»

همین موقع متوجه شدم که یکی از دوستانم که قبلاً حبس کشیده بود و در حال حاضر خدمتی عالی در بین زندانیان دارد، در گوشه ای ایستاده است و یواشکی می خندد. پس از رفتن مادر بزرگ، وقتی از دوستم علت خنده اش را پرسیدم جواب داد: «استیو، میدانی این خانم چرا سر از اینجا درآورده؟» جواب دادم که نمی دانم، ولی گمان هم نکنم که مرتکب جرم سنگینی شده باشد. دوستم گفت: «این خانم خانه سالمندان داشت و روی یکی از سالمندان بنزین ریخته و آتشش زده بود!»

بسیاری از مردم گمان می کنند که تقصیر محبوس بودن آنها به گردن دیگران است. در کتاب پرستش کلیسای اسکاتلند، یکی از دعاهای اعتراف شامل این جمله است: «گناه به گردن خودم است.» "قبول مسئولیت"، یکی از مهمترین قدمها به طرف آزادی است. در فصلهای گذشته به این نتیجه رسیدیم که گذشته مان می تواند زندگی کنونی ما را تحت تاثیر قرار بدهد و ما در دنیای سقوط کرده زندگی می کنیم. آگاهی از این موضوع باید ما را به طرف درک عمیقتر نه بهانه های بهتر سوق دهد.

وقتی شروع به کشف مشکلات گذشته خود کردم، اول از اینکه مسئولیتی در قبال رفتارم متوجه خود نمی دیدم، احساس آرامش کردم. وقتی فهمیدم که پدر بزرگم دست به خودکشی زده و پدرم معشوقه ای داشته بود، نیز وقتی به ترس خود از طرد شدن پی بردم ... پیش خود گفتم: «چه خوب! پس من مسئول کارهای زشتی که کرده ام نیستم.» اینجا بود که از رشد باز ایستادم و از یکی از دوستانم چیزی شنیدم که اکنون به شما می گویم: درک، کلمه دیگری برای بهانه نیست. مسئولیت گناهان را به گردن بگیرد.

توبه Repentance: با خدا موافقت کنید.

چهارمین قدم به طرف کاخ آزادی توبه است. توبه به این معنی است که تغییراتی را که خدا می خواهد در زندگیمان ایجاد شود، بپذیریم:

پس بر می خیزم و نزد پدر می روم و می گویم: «پدر، به آسمان و به تو گناه کرده ام. دیگر شایسته

نیستم پسر توبه خوانده شوم. با من همچون یکی از کارگران رفتار کن.»

از بین تمام قدمهایی که ما را به طرف کاخ آزادی پیش می برد، این یک، مهمترین است. اجازه فرمائید سؤالی بکنم: مگر نمی گوییم خدا تمام گناهان ما را - اعم از حال و گذشته و آینده - عفو کرده است و دیگر لزومی ندارد خود را مقصر احساس کنیم؟ مگر نمی گوییم خدا ما را با عدالت خود پوشانده است؟ و به قول کوری تن بوم گناهانمان را به قعر اقیانوسی فرستاده و کنار اقیانوس تابلو زده است: "ماهگیری در این مکان ممنوع است." در این صورت، چرا باید گناهان خود را در حضور خدا اعتراف کنیم؟

همانطور که قبلاً گفته شد، کسانی هستند که می گویند: «وقتی به مسیح ایمان می آوریم، خدا دفتر اعمال تازه ای به دستمان می دهد.» ولی این حرف یاوه است. خدا دفتر تازه ای به دستمان نمیدهد، بلکه دفتر قبلی را پاره پوره می کند و دور می اندازد و دیگر هم هیچ دفتری به دستمان نمی دهد. دیگر نمی نشیند حساب گناهان ما را نگاه دارد، چون نه متصدی ثبت امتیازات است، نه پلیس و نه قاضی، بلکه پدر ماست.

بنابراین، اگر تمام این مطالب حقیقت دارند، چرا باید اعتراف کنیم؟ چون کسی می تواند از قدرت، آزادی و سلامت برخوردار شود که قلبی توبه کار داشته باشد و اعتراف قسمت مهمی از توبه است.

حال، قبل از اینکه جلوتر برویم باید تعریفی از توبه ارائه کنیم. توبه، از کلمات بسیار شگفت انگیز کتاب مقدس است و ما اجازه داده ایم که مسیحیان پریشانحال و بی ایمانان خشمگین این کلمه را برای ما تعریف کنند. واقعاً که دردآور است. در عهد عتیق، کلمه توبه از کلمه ای مشتق می شود که به معنی "نسلی دادن" است. خوب این به نظرتان چطور است؟ در عهد جدید توبه به معنی تغییر عقیده است و هیچ ربطی به خزعات آدمهای عجیب و غریبی که در کوی و برزن راه می افتند و می گویند: «توبه کنید! زیرا پایان دنیا نزدیک است!» ندارد. توبه معنایی جز این ندارد که نظر خدا را درباره خودمان، کارهایی که کرده ایم و آنچه در ما باید عوض شود، بپذیریم. در این توافق با خدا، احساس عجز و ناتوانی کامل از جانب ما مستتر است. جک میلر که تعالیمش مشابهت فراوان با تعالیم من دارد، می گوید که شبان کلیسا باید توبه کارترین عضو کلیسا باشد. چرا؟ چون رهبری کلیسا با اوست و رهبر کلیسا کسی است که بیشترین توافق را با خدا دارد!

توب به معنی تغییر کردن یا سوپر مسیحی شدن یا شمات و سرزنش خود نیست. توبه یعنی توافق با نظر خدا درباره ما، کارهایی که کرده ایم و آنچه در ما باید تغییر یابد. زمانی فکر می کردم که توبه ما زمانی توبه است که تغییری حقیقی در ما صورت گیرد. اگر این فکر درست باشد، پس اکثر ما هرگز توبه نکرده ایم. در مثل پسر گمشده، توبه شامل بازگشت پسر به خانه پدر بود. توبه همین است. یعنی رفتن به سوی پدر. توبه یعنی این که با پولس بگوییم:

عمل نیکو را که می خواهیم، انجام نمی دهیم، بلکه عمل بدی را که نمی خواهیم به جا می آورم . . .
آه که چه شخص نگوینختی هستم! کیست که مرا از این پیکر مرگ رهایی بخشد؟ (رومان 7 : 19 و 24)

توبه یعنی همین که همصدا با پولس بگوییم: «من بزرگترین [گناهکارانم]» (اول تیموتائوس 1 : 15)

ایوب 38 : 2-3 قسمت کلیدی کتاب ایوب است و چیزی جز دعوت از ایوب به توبه نیست:

کیست که مشورت را از سخنان بی علم تاریک می سازد؟

الان کمر خود را مثل مرد ببند، زیرا که از تو سؤال می نمایم پس مرا اعلان نما.

پاسخ ایوب به خدا چیزی مگر توبه او نیست:

و ایوب خداوند را جواب داده، گفت:

«می دانم که به هر چیز قادر هستی،

و ابداً قصد تو را منع نتوان نمود.

کیست که مشورت را بی علم مخفی می سازد؟

لکن من به آنچه نفهمیدم تکلم نمودم.

به چیزهایی که فوق از عقل من بود و نمی دانستم.

الان بشنو تا من سخن گویم؛

از تو سوال می نمایم مرا تعلیم بده.

از شنیدن گوش درباره تو شنیده بودم،

لیکن الان چشم من تو را می‌بیند.

از این جهت از خویشتن کراحت دارم

و در خاک و خاکستر توبه می‌نمایم. (ایوب 42: 1 – 6)

توبه به این معنی است که به طرف خدا برویم و بگذاریم که او بر زندگی ما خداوندی کند و قضاوت پرمهر او را درباره خود بپذیریم. به یاد داشته باشید که توبه فروتنانه ایوب به احیای کامل او منجر شد.

چند سال پیش، فرقه ای دست به انتشار گزارشی درباره امور جنسی زده و در بین مطالب دیگر، این موضوع را عنوان کرده بود که دیگر نباید روابط نامشروع جنسی، همجنس گرایی، زنا و پورنوگرافی^{۱۳} را گناه دانست. وقتی جریان این گزارش را شنیدیم از فرط عصبانیت زبانم بند آمد. پشت تریبون کلیسا ایستادم و چندان عصبانی بودم که صدایم در نمی آمد. در نتیجه، از اعضا عذرخواهی کردم و نشستم و تلاش کردم بر اعصابم مسلط شوم. تا به حال هیچوقت طوری عصبانی نشده بودم که زبانم بند آید. بر عکس، معمولاً وقتی عصبانی می شوم، تازه زبانم باز می شود. پس از دعا درباره این وضع، متوجه شدم که این بار نیز همچون معدود دفعات پیشین، خشم خدا در من به غلیان درآمده بود و جداً وحشتناک بود!

دقت کنید: خشم خدا به خاطر وجود گناهای مثل همجنس گرایی، روابط نامشروع جنسی، زنا یا پورنوگرافی نبود. تعجب کردید؟ عصبانیت خدا – که من معتقدم در بند آمدن زبانم انعکاس یافت – از آن جهت بود که گزارش فوق، گناه را گناه نمی دانست و پل توبه را که تنها منشاء حقیقی قدرت برای مسیحیان است، آتش می زد. این گزارش به این دلیل که گناهی موحش را می بخشید، تکان دهنده نبود، چون خدا همیشه چنین گناهای را می بخشد. گزارش از این جهت تکان دهنده بود که نیاز به بخشایش را انکار می کرد.

آیا گناهی خاص در زندگی خود دارید؟ من چند گناه خاص دارم. اما مشکل واقعی این نیست که خدا آنها را نبخشیده است، بلکه مساله این است که آن قدر از وجود آنها شرمند می شویم که دیگر برای توبه به حضور خدا نمی رویم و پیش خود می گوئیم: «من این گناه و رفتار گناه آلود را بقدری در حضور خدا اعتراف کرده ام که حتماً از دست من خسته شد است. هیچ تغییری نکرده ام و خیال هم نکنم تغییری بکنم. دیگر از اعتراف به این گناه خسته شده ام. اگر هی اعتراف کنم خدا متوجه عدم صداقتم خواهد شد.» به این ترتیب، از حضور خدا دور می شویم.

من کاملاً متقاعد شده ام که عده بسیاری به همین دلیل ایمان خود را ترک کرده اند. آنها چون نتوانسته اند مطابق معیارهای الهی رفتار کنند، دست از تلاش برداشته اند.

معلوم است که نمی توان صد در صد مطابق معیارهای الهی رفتار کرد! با این حال، هرگز از رفتن به حضور خدا با قلبی توبه کار دست نکشید. بدون توبه هیچ برکتی در کار نخواهد بود. توبه – توافق با خدا – کلید همه موفقیتهاست. توبه نمی گذارد که درباره دیگران حکم کنیم، توبه، دروازه های قدرت را برای فرار از زندان به روی ما می گشاید و هر چند به آرامی، ما را تغییر می دهد.

سوگواری کنید Remorse: دل خود را سبک کنید.

پنجمین قدم در مسیر زندان به کاخ، – پس از اذعان، تشخیص، قبول مسئولیت و توبه – سوگواری است. این امر به این معنی است که حاضر باشیم برای رسیدن به رستاخیز، از صلیب بگذریم. این قدم را نمی توان صراحتاً در داستان پسر گمشده دید، ولی در چندین جا از کتاب مقدس اشاراتی به آن دیده می شود. لطفاً به این آیات دقت کنید:

از این جهت از خویشتن کراحت دارم،

و در خاک و خاکستر توبه می نمایم. (ایوب 42: 6)

ولکن الان خداوند می گوید
 با تمامی دلی با روزه و گریه و ماتم بسوی من بازگشت نمایید.
 و دل خود را چاک کنید نه رخت خویش را
 و به یهوه خدای خود بازگشت نمایید
 زیرا که او رؤوف و رحیم است
 و دیر خشم و کثیر احسان. (یوئیل 2: 12-13)

وقتی اسوالد کمبرز تصمیم گرفت زندگی خود را کاملاً به خدا تسلیم کند، دچار درد و اندوه بسیار شد و در همین موقع شعری نوشت که شامل ابیات زیر بود:

... هرگز نمی توانم در خوشی زندگی کنم،
 هرگز نمی توان از اندوه روی گردانم،
 لیکن باید در اشکها ساکن شوم.

احتمالاً پنج مرحله سوگواری را می دانید: 1- شوک، 2- عصبانیت، 3- افسردگی، 4- چانه زنی و 5- پذیرش. هرگاه کسی از زندان خارج می شود و به سوی آزادی می رود، دقیقاً از این پنج مرحله عبور می کند. زندان شاید زیبا نباشد، ولی جز آن چیزی ندیده ایم. آسانتر از روبرو شدن با حقیقت این است که مدام به خودمان بگوییم که آدم خوبی هستیم. آزادی، دست کم در وهل، اول تشویش بسیار و امنیت اندک در پی دارد. از طرف دیگر، زندان ممکن است گرم و راحت باشد. همان ابتدا نمی توان تصدیق کرد که این مکان گرم و نرم، زندانی قدیمی و نمناک و پر از بوی ناست. چنین اعتراضی مستلزم سوگواری و غصه خوردن است.

دوستم لری کرب در کتاب خود به نام *دگرگونی/از درون*، به این مطلب اشاره می کند که تا با دردهای خود روبرو نشویم به شفا دست نخواهیم یافت. درد، در حکم چاقوی جراح است و اهمیت دارد. باید از مرحله صلیب عبور کنیم تا به رستخیز برسیم. پس بیایید در حالیکه به فکر خروج از زندانهای خود هستیم، از مرحله سوگواری عبور کنیم. حال می خواهیم ببینیم که در ضمن عبور از پنج مرحله سوگواری احتمالاً چه افکاری به ذهنمان می آید:

- 1- شوک: «من کسی که خیال می کردم، نیستم». ... «در من چیزهای بد زیادی وجود دارد». ... «خیلی شرمند ام». . . «والدینم به آن خوبی که فکر می کردم نبودند». ... «کسی که قهرمانش می دانستم، دیگر قهرمانم نیست». ... «باورم نمی شود که همچو آدمی باشم». ... «واقعاً که این وضع عذاب آور است. . .»
- 2- عصبانیت: «چطور توانستند همچو کاری با من بکنند؟». ... «به من خیانت کردند». ... «چرا خدا اجازه داد همچو اتفاقی برایم بیافتد؟». ... «از این عذاب وجدان تحمیلی خسته شده ام». ... «من آدم بدی نیستم و اجازه نمی دهم که دیگران چنین قضاوتی درباره ام بکنند.»
- 3- افسردگی: «من عوض بشو نیستم». ... «همه عمرم همین طوری بوده ام و دیگر امیدی برایم نیست». ... «آخر چرا من این قدر احمق و گناهکار و نادان هستم؟». ... «قسمت من این است که تا آخر عمر اشک بریزم.»
- 4- چانه زنی: «خداوندا اگر کمکم کنی که یک خورده کنترل خودم را داشته باشم، روبراه می شوم». ... «خداوندا، مگر نه اینکه اگر صبر کنم همه چیز روبراه می شود؟». ... «امروز کار بدی کردم، ولی اگر فردا کار خوبی کنم، جبران مافات نمی شود؟...»
- 5- پذیرش: «پدر، من کسی نیستم، ولی هر چه هستم به تو تعلق دارم». ... «خداوندا، اگر به جای تو بودم، این همه وقتی که صرف من می کنی نمی کردم، ولی به دلیلی، مرا محبت کرده و بخشیده ای». ... «خداوندا، تو وعده داده ای که حتی اگر هیچوقت بهتر نشوم، همچنان مرا دوست بداری و محبت کنی. اگر تو می توانی مرا بپذیری، فکر کنم که من هم بتوانم». ...

یک بار از شخصی داستان بسیار جالبی به دستم رسید که از کتابی بود به نام داستانهای دردناک: یادداشتهایی بر هنر جراحی، نوشته ریچارد سزler، استاد دانشکده پزشکی ییل؛ و حال داستان.

در کنار تختی ایستاده ام که بر آن زنی جوان دراز کشیده است، با صورتی تازه عمل شده، دهانی فلج و یکبر و دلک و وار. شاخکی ریز از اعصاب صورتش را، آنکه به عضلات دهان متصل است، قطع کرده اند. تا آخر عمر دهانش کج خواهد ماند. جراح، کار خود را با منتهای دقت کرده بود؛ این را به شما قول می دهم. با این وصف، برای خارج کردن توموری که در گونه داشت، ناچار بودم آن عصب کوچک را قطع کنم.

شوهرش در اتاق است. در طرف دیگر تخت ایستاده و آن دو انگار در زیر نور عصر، بی اعتنا به حضور من، هوش و حواس خود را به یکدیگر داده اند. از خود می پرسم، این دو که چنین سخاوتمندانه و حریصانه همدیگر را نگاه و نوازش می کنند، این مرد و صاحب این دهان که من یکبرش کرده ام، کیستند؟ زن جوان به سخن در می آید و می پرسد: «آیا تا آخر عمر دهانم این طور خواهد ماند؟» جواب می دهم: «بله، چون عصب آن قطع شده است.»

سرش را تکان می دهد و سکوت اختیار می کند. اما مرد جوان لبخند زنان می گوید: «من دهانت را این شکلی دوست دارم. این طور بامزه تر می شوی.» ناگهان به هویت مرد پی می برم. درک می کنم و نگاهم را پایین می اندازم. انسان در مواجه با انسانی ملکوتی، شجاعتی ندارد. چون نزدیک ایستاده ام، می بینم که چطور مرد، بی اعتنا به دهان کج و معوج همسرش، خم می شود و لبانش را طوری تاب می دهد که بر لبان زنش بنشیند و نشان دهد که بوسه شان هنوز مؤثر است.

می بینید؟ این همان کاری است که خدای کائنات در مسیح به انجام رسانده است. او دهانش را تاب داده است تا مطمئن شود که بوسه اش هنوز مؤثر است. او بیش از آنکه ما هرگز بتوانیم، به خاطر گناهانمان غصه خورده است و با این حال، ما را همانطور که هستیم می پذیرد و به ما قدرت می بخشد تا پنجمین و آخرین قدم را که مربوط به پذیرش است برداریم.

جان برادشو در سمینارهای خود به طریق بسیار جالبی به شرکت کنندگان کمک می کند تا با والدین خود وداع کنند، یعنی یک بار برای همیشه خود را از زندانهایی که به دست والدینشان در آنها اسیر شده اند، برهانند. برای این منظور، او از شرکت کنندگان می خواهد که خود را در عالم خیال کودکی تصور کنند و سپس این کودک را به دیدن رویدادهای گذشته ببرند. آنگاه از آنها می خواهد که دست کودک گمشده خود را ببرند و در حالی که برای والدینشان دست خداحافظی تکان می دهند، محل را ترک گویند.

حال می توانید از این راه حل استفاده کنید: چشمانتان را ببندید و تصور کنید که نامه ای برای والدین خود می نویسید. سپس چشمانتان را باز کنید و نامه را بنویسید . . . ولی هیچوقت آن را ارسال نکنید. نامه ای به خویشتن قدیم خود بنویسید؛ نامه ای به کسانی بنویسید که شما را دچار احساس گناه کرده اند؛ ولی از فرستادن این نامه ها خودداری کنید. سپس نامه ها را بسوزانید. گریه کنید، اشک بریزید، ماتم بگیرید، ولی نامه هایی را که نوشته اید بسوزانید. این سرآغاز آزادی تان است.

Relinquishment: "من نمی توانم به خودم کمک کنم."

دیگر شایسته نیستم پسرت خوانده شوم. با من همچون یکی از کارگران رفتار کن.

پس از اذعان، تشخیص، قبول مسئولیت، توبه و سوگواری، ششمین قدمی که ما را از زندان به کاخ می رساند سپردن است. تصدیق کنید که هنوز فاقد قدرت غلبه بر زندان خود هستید. اولین قدم از برنامه های دوازده مرحله ای بازپروری، قبول این امر است که ما قدرت غلبه بر مشکل خود را نداریم. این اصل برای هر که بخواهد از زندان آزاد شود، مهم است.

حال، ظاهراً با تناقضی در مطالب گفته شده روبرو می شویم. تا به حال می گفتم که شما ناتوان نیستید و لزومی ندارد که همان طور که هستید بمانید. اما حالا می گویم که ناتوان هستید. البته، این تناقض ظاهری است، چون برای ناتوان نبودن، باید ناتوان نبودن، باید ناتوان شد. همان طور که قبلاً اشاره کردیم، بر خلاف آنکه معروف است: «خدا به کسانی کمک می کند که به خود کمک می کنند.» کتاب مقدس می فرماید: «خدا به کسانی کمک می کند که می دانند نمی توانند کاری برای خود انجام دهند.»

حال می خواهم مزموری "قدرتبخش" را معرفی کنم و توضیح دهم که چگونه خدا آن را در زندگی جان و سلی به کار برد. و سلی کشیشی انگلیسی از فرقه انگلیکن بود. وی رهبری "محل مقدس" را در آکسفورد بر عهده داشت. مبشر و محقق بود. . و در ضمن فردی سرخورده از شکستهایش بود. وقتی به قصد بشارت به آمریکا می رفت، در دفتر خاطراتش چنین نوشت: «به جرجیا می روم تا بی ایمانان را نجات بخشم، ولی خداوند، چه کسی مرا نجات خواهد داد؟» البته، اگر و سلی را از نزدیک دیده بودید، محال بود فکر کنید که وی درگیر چنین کشمکشی در درون خود است. شاید با دیدن او می گفتید: «عجب مرد قوی و روحانی و باثباتی.»

و سلی هر نوع قولی به خدا داد. قول داد که وفادارتر باشد، بیشتر دعا کند و کوشش بیشتری به عمل آورد. ولی همه چیز خراب شد. در کار بشارت موفق نشد. از "ناحیه جنس لطیف" گرفتاریهایی پیدا کرد. وظیفه اش را ترک و بر همه چیز پشت کرد. در عصر روز 22 مه 1738، وقتی و سلی در اتاقش بود، کتاب مقدس را گشود و چشمش به مزمو 130 افتاد که می گوید:

ای خداوند از عمقها نزد تو فریاد برآوردم.
ای خداوند! آواز مرا بشنو و گوشهای تو
به آواز تضرع من ملتفت شود.
ای یاه، اگر گناهان را به نظر آوری،
کیست ای خداوند که به حضور تو بایستد؟
لیکن مغفرت نزد توست
تا از تو بترسند.
منتظر خداوند هستم. جان من منتظر است
و به کلام او امیدوارم.
جان من منتظر خداوند است،
زیاده از منتظران صبح؛
بلی زیاده از منتظران صبح.
اسرائیل برای خداوند امیدوار باشند
زیرا که رحمت نزد خداوند است
و نزد اوست نجات فراوان.
و او اسرائیل را فدیة خواهد داد،
از جمیع گناهان وی.

روز بعد یعنی 24 مه، و سلی به جلسه عبادتی کوچکی در آلدزگیت رفت که در آن مقدمه ای که لوتر بر تفسیر خود از رساله رومیان نوشته بود، قرائت می شد. و سلی برای اولین بار فهمید که خدا به کسانی کمک می کند که می دانند نمی توانند کاری برای خود بکنند. وی در دفتر خاطراتش چنین نوشت: «قلبم بطرز عجیبی گرم شد.» و این سرآغاز یکی از بزرگترین بیدارهای روحانی شد که دنیا تا به حال به خود دیده است. امروزه مسیحیت در آمریکا عمدتاً به این دلیل باقی مانده است که جان و سلی دریافت واقعاً ناتوان است. سپردن، قدمی اساسی در راهی است که از زندان به قصر منتهی می شود.

سپردن به این معنی است که دیگر نخواهیم خودمان کنترل امور را در اختیار بگیریم. کاترین مارشال به اتفاق همسرش پیتز مارشال برای خدمت در کلیسای پرسبیتری معروفی به واشنگتن رفت. اندک زمانی پس از رسیدن به واشنگتن، کاترین بیمار شد و در رختخواب افتاد. می خواست به شوهرش کمک کند. کارهای بسیاری داشت، ولی بهبود نمی یافت. به این نتیجه رسید که بیماری اش در نتیجه گناه بوده است، ولی این نیز کمکی به او نکرد. به همه کسانی که تا به حال رنجانده و دلخور کرده بود، نامه نوشت و تقاضای عفو کرد. حتی به دبستانی که در آن درس خوانده بود نامه نوشت و به قلبی که در امتحان کرده بود اعتراف کرد. ولی در بیماری اش بهبودی حاصل نشد.

سرانجام پس از هفته ها ناامیدی، کاترین گفت: «خداوند، از این وضع بیزارم و این طوری نه به درد تو می خورم و نه کس دیگری، ولی اگر می خواهی که تا آخر عمر چنین باشم، این وضع را به تو می سپارم.» از آن لحظه به بعد بیماری اش رو به بهبود گذاشت.

زندانیانی که فکر می کنند با قدرت خود می توانند از زندان خارج شوند، تا ابد در همانجا باقی می مانند. تقریباً همه زندانهای که در فصل اول بررسی کردیم، نتیجه این کنترل به خدا، قدمی ضروری است برای مسیحیانی که می خواهند آزاد باشند. این امر دوباره مرا به یاد گفته حکیمانۀ دوستم، ایزرائل موزس کرپس می اندازد: «من فهمیده ام که در دنیا یک مایشیح وجود دارد، آن هم من نیستم.» یکی دیگر از دوستانم می گوید: «نگرانی و احساس گناه، هر دو تجلیات یک نوع پدیده هستند - یعنی، ترس. منتها نگرانی ترسی است که به آینده نظر دارد و احساس گناه ترسی که به گذشته نظر می اندازد.» سپردن به معنی آزادی از ترس است. پولس در دوم تیموتائوس 1: 7 خطاب به تیموتائوس چنین نوشت:

زیرا روحی که خدا به ما بخشیده، نه روح ترس، بلکه روح قوت و محبت و انضباط است.

می توانید به خدا در اداره جهان اعتماد کنید. می توانید به او در اداره خانواده تان اعتماد کنید. می توانید به او اعتماد کنید و اجازه دهید که خدای زندگیتان شود. او هرگز ناامیدتان نخواهد کرد. با این حال، تا وقتی نخواهید که اختیار به دست او باشد، او اختیار را در دستتان باقی خواهد گذاشت و این امر فقط بر میله های زندانتان خواهد افزود.

تصمیم قاطع Resolution: آزادی خود را بپذیرید.

اما پدر به خدمتکارانش گفت: "بشتابید! بهترین جامه را بیاورید و به او بپوشانید. انگشتی بر انگشتش و کفش به پاهایش کنید. گوسالۀ پرواری آورده، سر ببرید تا بخوریم و جشن بگیریم. زیرا این پسر من مرده بود، زنده شد؛ گم شده بود یافت شد!" پس به جشن و سرور پرداختند.

هفتمین و آخرین قدم در مسیر زندان به کاخ، تصمیم قاطع است. باید بپذیریم که بهای آزادی ما پرداخت شده است:

پال هاروی می گوید که یک بار دکتر آ.جی. گوردن، کشیش معروف بوستون، با خود قفسی را به منبر آورد. وقتی همه نگاهها به سوی او کشیده شد، دکتر گوردن اظهار داشت که دیروز پسری را دیده بود که این قفس را حمل می کرد و داخل آن پر از پرنده بود. وی از آن پسر پرسیده بود: «پسرم، این پرنده ها را از کجا پیدا کرده ای؟»

پسر جواب داد: «آنها را گرفته ام.»

- «می خواهی با آنها چه کنی؟»
- «می خواهم باهاشان بازی کنم.»
- «تو که تا آخر عمرت نمی توانی با آنها بازی کنی. وقتی ازشان خسته شدی چکار می کنی؟»
- «خوب، می دانید آقا، من چند تا گربه دارم و وقتی از پرنده ها خسته شدم می دهم گربه هایم آنها را بخورند.»
- «پسرم، این پرنده ها را حاضری بفروشی؟»
- «آخه، اینها پرنده های بی مصرفی هستند که توی مزرعه به دام انداخته ام. اینها به درد شما نمی خورند.»

دکتر گوردن ضمن تکرار پیشنهادش گفت: «خوب، چقدر عوض آنها می خواهی؟»

پسرک فکر کرد و گفت: «خیلی خوب، دو دلار بدهید.»

به این ترتیب، معامله صورت گرفت و پسرک و دکتر گوردن از هم جدا شدند؛ اولی با دو دلارش و دیگری با پرنده هایش. سپس دکتر گوردن به کوچه ای مابین دو ساختمان وارد شد و پرنده ها را آزاد کرد.

دکتر گوردن پس از نقل این داستان، داستان دیگری را به شرح زیر برای حاضران تعریف کرد:

یک بار شیطان با خدا در باغ عدن روبرو شد. شیطان قفسی در دست داشت و خدا از او پرسید: «در این قفس چه داری؟»

شیطان جواب داد: «چند تا آدم.»

- «آنها را از کجا یافته ای؟»
- «آنها را گرفته ام.»
- «می خواهی با آنها چه کنی؟»
- «راستش، می خواهم باهاشان بازی کنم.»
- «تو که نمی توانی تا آخر عمر با آنها بازی کنی. کارت که با آنها تمام شد چه کارشان می کنی؟»

شیطان جواب داد: «آنها را می کشم و لعنت می کنم.»

خدا پرسید: «عوض آنها چه می خواهی؟»

شیطان جواب داد: «این آدمها به درد تو نمی خورند، چون به صورتت تف خواهند انداخت و دشنامت خواهند داد و بهت پشت خواهند کرد.»

- «گفتم چقدر؟»

شیطان جواب داد: «خیلی خوب، اگر خیلی اصرار داری، خرید آنها به قیمت تمام اشکها و تمام قطرات خونت تمام خواهد شد ...»

معامله انجام شد. خدا بها را پرداخت کرد، قفس را از شیطان گرفت، درش را گشود و تمام انسانها را آزاد کرد.

شما آزاد هستید. خدا بهای آزادی تان را پرداخت کرده است، و دیگر نیازی نیست که شما این بها را بپردازید. بنابراین:

اذعان کنید که قفس، قفس است.

تشخیص بدهید که داخل آن هستید.

مسئولیت حضور خود را در آنجا بپذیرید.

با قبول ارزیابی خدا درباره قفسی که در آن قرار دارید، توبه کنید.

از مرحله دردناک سوگواری عبور کنید.

کنترل قفس خود را به خدا بسپارید.

آنگاه وقتی آخرین قدم را که تصمیم قاطع است بردارید و آن آزادی را که خدا از طریق عیسی مسیح عطا می کند بپذیرید، خدا در قفس را به رویتان خواهد گشود تا همچون پرنده ای فارغ بال در آزادی پرکشائید.

در این باره فکر کنید.

سفن آخر: آزادی ما در عمل

حال روی سخنم با آن عده از شماست که فیض بی قید و شرط خدا را درک کرده و با بررسی عمیق کتاب مقدس به این نتیجه رسیده اید که خدا شما را کاملاً و بلاشرط پذیرفته و بخشوده است. درک فیض و بخشایش بی قید و شرط خدا انسان را با خطر بزرگی روبرو می سازد. شیطان همیشه از 99 درصد حقیقت استفاده می کند تا یک دروغ را به قالب بزند. دروغی که اغلب در تعلیم مربوط به فیض و آزادی بلاشرط راه می یابد این است که می توان از آزادی برای توجیه خودمحوری استفاده کرد. پولس نگران همین موضوع بود زمانی که خطاب به ایمانداران شهر غلاطیه نوشت:

ای برادران، شما به آزادی فراخوانده شده اید، اما آزادی خود را فرصتی برای ارضای نفس مسازید، بلکه با محبت، یکدیگر را خدمت کنید. (غلاطیان 5: 13)

گویا پولس می خواهد بگوید که آزادی حقیقی شامل خدمت است. شاید کلید اجتناب از معضل خودمحوری همین باشد. می خواهیم نگاهی به این موضوع بیاندازیم که چگونه در زندگی یک مسیحی، آزادی و خدمت توأم هستند. سپس نگاهی به این موضوع خواهیم انداخت که چطور به عنوان مردان و زنان آزاد می توانیم به برادران و خواهران خود در مسیح خدمت کنیم و آنها را با آزادی ای که یافته ایم آشنا سازیم. سپس، به بررسی این مطلب خواهیم پرداخت که کسانی که در مسیح به آزادی کامل رسیده اند چطور باید به کسانی که مسیح را اصلاً نمی شناسند خدمت کنند. در یک کلام، می خواهیم ببینیم که چطور می توان آزادی خود را در قالب عمل ظاهر کرد.

آزاد چون غلام

در خروج 21 موسی قوانینی را در خصوص بردگان به قوم اسرائیل ابلاغ می کند. در عهد عتیق برده داری مجاز بود، ولی وقفه ای جالب توجه در این کار وجود داشت. هرگاه برده ای عبرانی شش سال خدمت می کرد. آزاد می شد. ولی در شریعت تدبیری نیز در این باره اندیشیده شده بود که اگر برده ای نخواست آزاد شود تکلیف چیست:

لیکن هرگاه آن غلام بگوید که هرآینه آقایم و زن و فرزندان خود را دوست می دارم و نمی خواهم که آزاد بیرون روم، آنگاه آقایم او را به حضور خدا بیاورد، و او را نزدیک در یا قایمه در برساند، و آقایم گوش او را با درفشی سوراخ کند، و او وی را همیشه بندگی نماید. (خروج 21: 5-6)

برده ای که داوطلبانه تصمیم می گرفت تا بقیه عمرش غلام باقی بماند، غلام دایمی خوانده می شد. مسیحی همین غلام دایمی است. پولس رسول در رومیان 1: 1 می فرماید: «پولس، غلام [دایمی] مسیح عیسی، . . .» می خواهم با استفاده از تصویر غلامی که گوشش را سوراخ کرده اند توضیح بدهم که چرا غلام مسیح بودن، یکی از مهمترین عوامل در آزادی ما مسیحیان است.

اول، سوراخ شدن گوش غلام دایمی، عملی اختیاری است:

عیسی در جواب ایشان گفت، آمین آمین به شما می گویم هر که گناه می کند، غلام گناه است. و غلام همیشه در خانه نمی ماند، اما پسر همیشه می ماند. پس اگر پسر شما را آزاد کند، در حقیقت آزاد خواهید بود. (یوحنا 8: 34 - 36)

یکی از اشکالات اکثر تعلیمی که درباره آزادی داده می شود این است که با نوعی تحمیل همراه هستند. فرقه های بدعتکار به همین شکل مردم را به دام می اندازند. خاطرم هست که در دهه شصت، گروه موسوم به فرزندان خدا، نقشه ترفندآمیز خود را به این شکل اجرا می کردند که با اتوبوس بچه های زیادی را به محل تجمع بچه های دیگر می آوردند. سپس بچه های گروه فرزندان خدا، با بچه های دیگر قاتی می شدند. بچه های دیگر خنده و شادی آشکار و آزادی آنها را می دیدند. اتوبوس بار دیگر بچه ها را سوار می کرد، ولی این بار عده سرشناسانش بیشتر بود، چون بچه های جدیدی به جمع قبلی پیوسته بودند.

مدتی که می گذشت، تازه واردان، چهره حقیقی این گروه را در شبهایی که در بی خوابی می گذراندند، مقررات سفت و سخت و اقدامات محیلائے ظریف آنها مشاهده می کردند و خود را در برابر این خواست آنها می دیدند که باید کاملاً از جهان جدا شوند - و این شامل ترک والدین، کلیسا و دوستانشان نیز می شد. هرگاه شخصی که درباره آزادی تعلیم می دهد، به نوعی متوسل به تحمیل شد، دیگر تعلیمش رنگی از آزادی ندارد.

روزی یکی از دوستانم گفت که به فلان کلیسا می رود، چون آزادی اعضایش را سلب نمی کند. چند ماه بعد وقتی او را دیدم متوجه شدم که دیگر به آن کلیسا نمی رود. علت را جویا شدم و او در جواب گفت که آزادی کلیسای فوق سرتاپا تظاهر بود و همین که کسی را جلب می کردند، دم از مقررات می زدند.

همانطور که قبلاً دیدیم، آزادی نتیجه اطاعت نیست، بلکه اطاعت از آزادی ناشی می شود. اگر این جریان را معکوس کنیم، نتیجه تمام زحمتی را که مسیح کشید بر باد داده ایم.

در دوران جنگ جهانی دوم، پرستاری مشغول وظایف شاق حرفه خود بود. خبرنگاری به وی گفت: «خواهر، اگر یک میلیون دلار هم به من می دادند، تن به همچو کارهایی نمی دادم.» پرستار جواب داد: «برادر، من هم در مقابل یک میلیون دلار تن به همچو کارهایی نمی دهم.» به بیان دیگر، پرستار می گفت: «من نه از سر وظیفه، بلکه داوطلبانه این کار را می کنم.»

آیا اگر هیچگاه مطیع نباشیم، باز مورد محبت خدا خواهیم بود؟ بله، خواهیم بود. آیا اگر هیچوقت به برادران و خواهران خود در مسیح کمک نکنیم که آزاد شوند، باز خدا ما را خواهد پذیرفت؟ بله، خواهد پذیرفت. آیا اگر شهادت چندان جالبی از خود در دنیا باقی نگذاریم، باز خدا به ما حیات جاودان خواهد بخشید؟ بله! هزار مرتبه بله!

ما داوطلبانه حاضر شده ایم که غلام دایمی باشیم و از صاحب خود خواهش کرده ایم که گوشه‌امان را سوراخ کند و تا ابد ما را متعلق به خود سازد.

دوم، گوش سوراخ شده کاملاً طبیعی است:

اگر ما عقل خود را از دست داده ایم، به خاطر خداست! و اگر عاقل هستیم به خاطر شماس! زیرا محبت مسیح حاکم بر تمام افکار و کارهای ماست چون می دانیم اگر یک نفر به خاطر همه انسانها مُرد، مسلّم است که همه در مرگ او مُردند. آری، او برای همه مُرد تا آنانی که زنده اند دیگر برای خود زندگی نکنند، بلکه برای او زیست نمایند که به خاطر آنها مُرد و دوباره زنده شد. (دوم قرن‌تیاں ۵ : ۱۳-۱۵)

ما همیشه سگهای گرگی داشته ایم. اولین سگ ما اسمش بارناباس بود که الان در بهشت سگهاست. با او از فلسفه حرف می زدیم. اسم دومی کالوین بود، ولی بر خلاف کالوین معروف، عقل درست و حسابی نداشت و هوشش به اندازه یک آمیب بود. اسم سومی گندالف بود که قبل از بلوغ به درود حیات گفت. اسم سگ فعالی ما که چهارمی است، کوینسی، سگ عجایب است.

اما می خواهم درباره کالوین برایتان بگویم. کالوین بی عقل ترین سگی بود که تا به حال نگاه داشه بودیم. کالوین دوست داشت با توپ بازی کند و وقتی توپ را می گرفتم و پشت سرم قایم می کردم، توی چشمهایم زل می زد و انگار می گفت: «خیلی باهوشی! فکر می کنی نمی دانم که توپ را غیب کردی!» آنی ویلارد در کتاب خود به نام زائر تینکر کریک که برنده

جایزه شد، در توضیح تفاوت بین چشمهای حیوانات اهلی و وحشی می گوید که حیوانات اهلی چشمهای خالی و مرده دارند، در حالی که در چشمهای حیوانات وحشی زندگی و آزادی موج می زند. باید عرض کنم که چشمهای کالوین به چشمهای گاو شباهت داشت. کالوین یتیمی بود که زیر بالش را گرفتیم. یک شب اتفاقی سر و کله اش در خانه مان پیدا شد. تمام تنش پوشیده از جرب بود و پشم سفیدی که بدنش را پوشانده بود، کثیف و جا به جا پر از زخم و جراحت بود. وقتی او را پیش دامپزشک بردیم، دامپزشک گفت که به احتمال زیاد سگ بیچاره را زیر مشتش و لگد گرفته و بعد هم در کنار جاده رها کرده بودند. تا حالا سگی به بی عقلی کالوین، ولی در عین حال به مهربانی و وفاداری او نداشته بودیم. می بینید، کالوین که قبلاً ضرب و جرح شده بود، حالا مهر و محبت می دید. قبلاً مورد تنفر قرار گرفته بود، ولی حالا محبت می دید. در واقع، وفاداری و محبت او نتیجه خدمت به صاحبی جدید بود. یک بار شخصی می گفت که در روزنامه آگهی ای به این مضمون خوانده بود: «سگی با این خصوصیات گم شده است: بدنش پوشیده از جرب است، یک چشم ندارد و موقع راه رفتن می لنگد. اسمش هم لاک (خوشبخت) است.» می دانید این سگ واقعاً خوشبخت بود، چون صاحبش دوستش داشت! کالوین هم همین طور بود. به قول پطرس رسول:

اما شما ملتی برگزیده و کاهنانی هستید که پادشاهند؛ شما امتی مقدس و قومی متعلق به خدایید، تا فضایل او را اعلام کنید که شما را از تاریکی به نور حیرت انگیز خود فراخوانده است. پیش از این قومی نبودید، اما اکنون قوم خدایید؛ زمانی از رحمت بودید، اما اکنون رحمت یافته اید. (اول پطرس 2 : 9-10)

اگر تمام این مطالب حقیقت دارند، پس تعجبی ندارد که پطرس بعداً چند آیه زیر را نیز به مطالب قبلی افزود:

زیرا همچون گوسفندان گم گشته از راه بودید، اما اکنون به سوی شبان و ناظر جانهایتان بازگشته اید. (اول پطرس 2 : 9-10)

من سخت می کوشم تا اسباب رضایت خدا را فراهم سازم. چرا؟ تا خدا مرا دوست بدارد؟ خیر، چون همین الان هم دوستم دارد. می خواهم خدا را راضی کنم تا مرا ببخشد؟ خیر، زیرا هم اکنون نیز مرا بخشوده است. پس این کار را می کنم تا از حیات جاودان برخوردار شوم؟ خیر، چون از همین حالا به من حیات جاودان عطا کرده است. دقت کنید، می خواهم اصلی دگرگون کننده را با شما در میان بگذارم: تقریباً تمام پیشرفت ما در اطاعت نتیجه تلاش ما برای اطاعت نیست، بلکه نتیجه پاسخ ما به خداوندی است که حتی اگر هرگز پیشرفتی در اطاعت نکنیم، همچنان دوستان خواهد داشت. شاید بگوئید: «استیو، می شود یک بار دیگر حرف خود را تکرار کنی؟» بله، تکرار می کنم: «تقریباً تمام پیشرفت ما در اطاعت نتیجه تلاش ما برای اطاعت نیست، بلکه نتیجه پاسخ ما به خداوندی است که حتی اگر هرگز پیشرفتی در اطاعت نکنیم، همچنان دوستان خواهد داشت.»

سوم، گوش سوراخ شده آشکارا مناسب است.

باب ششم کتاب اشعیاء یکی از قسمتهای محبوب من در کتاب مقدس است. داستان این باب از کتاب مربوط به زمانی است که عزیا پادشاه مرد و اشعیاء که از مقامات رسمی معبد بود، در حالی که داشت شمعدانی طلایی را برق می انداخت و سرودی یهودی را با سوت می خواند، خدا به ملاقاتش آمد. خدا آنکه اشعیاء انتظارش را داشت نبود. در واقع کسی که خدای واقعی کائنات را یک مرتبه ملاقات کرده باشد، بار دوم با سبکسری او را ملاقات نخواهد کرد.

اشعیاء رویایی شگفت انگیز از خدا دید که پر از فرشتگان و دود و آتش بود. فرشتگان به صدای بلند می خواندند:

قدوس، قدوس، قدوس، یهوه صباوت، تمامی زمین از جلال او مملو است. (اشعیاء 6 : 3)

در آیه 5 اشعیاء چنین واکنش نشان می دهد:

وای بر من که هلاک شده ام

زیرا که مرد ناپاک لب هستم
و در میان قوم ناپاک لب ساکنم
و چشمانم یهوه صباپوت پادشاه را دیده است.

دوست عزیز، این جواب مناسب ایمانداری است که با خدای واقعی ملاقات کرده است. احساسی که به شخص از این ملاقات دست می دهد، احساسی گرم و مبهم نیست، بلکه خوفناک است. اگر تا به حال در برابر خدا ایستاده و از ترس به خود نلرزیده اید، پس هیچوقت در حضور او نایستاده اید. تکرار می کنم: اگر تا به حال در برابر خدا نایستاده و از ترس به خود نلرزیده اید، پس هیچگاه در حضور خدای واقعی نایستاده اید.

داستان یهست دربارهٔ اسقف اعظمی که برای دعای شامگاهی به کلیسا رفت و در برابر محراب بزرگ زانو زد و در دعا گفت: «و - وای، خدا.» صدایی جوابش را داد: «ها، بگو؟» صبح روز بعد، جسد اسقف اعظم را در حالی پیدا کردند که بر اثر سکت جان سپرده بود. همانطور که اسلان مذکور در داستان سی. اس. لویی، شیری رام نیست، خدای ما نیز خدایی نیست که بتوان او را بازیچه قرار داد.

یک بار به اتفاق، بی لوکاش که پزشک یکی از رئیس جمهوران سابق آمریکا، نیکسون بود، به کاخ سفید رفتیم. در آن زمان نیکسون به کلیسایی می رفت که من شبانش بودم. بیل مرا در کاخ سفید گرداند و جاهای محرمانه اش را نشانم داد و من - بطرز غرورآفرینی! - خونسرد بودم. وقتی بیل ستاد فرماندهی پلیس مخفی آمریکا را نشانم داد گفتیم: «جلب است!» سپس دفتر ریاست جمهوری را نشانم داد و در حالی که از درون سخت متهیج بودم، فقط گفتیم: «جالبه»، آخر، خونسرد بودم.

سرانجام بیل مرا به دفترش برد و گوشی تلفن را به طرفم گرفت و گفت: «بیل، با این تلفن به هر جای دنیا می توانی زنگ بزنی. همین که این گوشی را برداری، اپراتو کاخ سفید امکان مکالمه را با هر کسی در هر جای دنیا برقرار خواهد ساخت. دوست داری امتحان کنی؟» جواب دادم: «نه ممنونم. ولی واقعاً جالب است.» بیل اصرار کرد و آخر به همسر تلفن کردم و اینجا بود که دیگر جلوی احساساتم را نتوانستم بگیرم. گفتم: «آنا، باورت نمی شود از کجا تلفن می زنم.»

آن روز فهمیدم که چرا شخصی ممکن است روح خود را در کاخ سفید بفروشد. شاید با دیدن کاخ سفید پیش خود بگوئید: «اینجا اریکهٔ مخفوترین قدرت جهان است. در اینجا تصمیماتی اتخاذ می شوند که جریان تاریخ را تغییر می دهند. اینجا جایی است که تاریخ شکل می گیرد.»

به این نتیجه رسیدم که اگر شغلی در کاخ سفید داشتیم، احتمالاً دست به هر کاری می زدیم تا به قدرتی که در آنجاست بچسبیم.

آیا این واکنش در برابر قدرت انسان، شایسته است؟ البته که نیست. ولی همین واکنش اگر در برابر قدرت خدا باشد، کاملاً مناسب است. وقتی با خدا روبرو شویم، واکنش طبیعی و مناسب ما این خواهد بود که بر زانوان خود بیافتیم.

می گویند مردی شاه جرج پادشاه انگلستان را در یک مهمانی ملاقات کرد و پادشاه در جریان گفتگویی خودمانی به وی گفت: «هر وقت خواستید برای نهار تشریف بیاورید.» روز بعد، مرد مذکور به جلوی در قلعه آمد و وقتی نگهبان جریان را به پادشاه اطلاع داد، پادشاه پایین آمد و به وی گفت: «خوشحالم که آمدید، ولی گفتهٔ من یک پیشنهاد بود و لازم نبود همین امروز تشریف بیاورید.» مرد جواب داد: «اعلی حضرت، پیشنهادهای پادشاه برای من حکم فرمان و دستور را دارند.»

چهارم، گوشی سوراخ شده آشکارا عملی حکیمانه است:

شریعت تو را چقدر دوست می دارم،
تمامی روز تفکر من است.
اوامر تو مرا از دشمنانم حکیم تر ساخته است

زیرا که همیشه نزد من می باشد (مزمور 119 : 97-98)

یهودیان تورات را عالی ترین عطیۀ خدا برای خود می دانند، چون روش زندگی را به آنها تعلیم می دهد و پرده از طرز کار کائنات بر می دارد. اگر مسیحی نبودم، سعی می کردم مطابق شریعت زندگی کنم. می دانید چرا؟ چون مادرم بچۀ کودنی به دنیا نیاورده است!

در فصل ششم به مفهومی که ماکس وبر تحت عنوان "اخلاق کار پروتستانی" مطرح می سازد، اشاره کردم. این عبارت را اغلب استادان کم مایۀ درس اقتصاد با استهزاء و تمسخر به کار می برند، چون اگر مهملات سر هم نکنند، کمیت شان لنگ می شود. اجازه بفرمائید مطلبی را خدمتتان عرض کنم: همین اخلاق کار پروتستانی بزرگترین ثروتی را که جهان به خود دیده، برای یک ملت گرد آورده است. جورج گیلدر در کتاب خوب خود به نام ثروت و مسکنت می گوید که دموکراسی بدون ایمان مفید واقع نمی شود و ایمان، ثروت به بار می آورد. به بیان دیگر، اطاعت از خدا نه فقط عملی مناسب، بلکه همچنین عاقلانه و حکیمانه است. علت اینکه خدا از ما می خواهد تا مرتکب زنا نشویم این نیست که نمی خواهد کمی به ما خوش بگذرد. او ما را از این کار منع می کند، چون به بهایی وحشتناک تمام می شود. همین امر در مورد قبل و رعایت نکردن روز سبت و دزدی و شهادت دروغ و طمع ورزیدن نیز صادق است. می بینید، من، هم به راه خود رفته ام و هم به راه او و دوست عزیز، باید بگویم که راه او بهترین راه است.

پنجم، گوش سوراخ شده بطرزی مافوق طبیعی بانگیزه است:

زیرا من به واسطۀ شریعت نسبت به شریعت مُردَم تا نسبت به خدا زیست کنم. با مسیح مصلوب شده ام ولی زندگی می کنم لیکن نه من بعد از این، بلکه مسیح در من زندگی می کند. و زندگانی که الحال در جسم می کنم، به ایمان بر پسر خدا می کنم که مرا محبت نمود و خود را برای من داد. (غلاطیان 2 : 19-20)

آمادگی ما برای خدمت نه از نیکویی ما، بلکه از حضور مسیح که در ما ساکن است، ناشی می شود.

چند سال پیش، یک روز یکشنبه وقتی شبان کلیسا بودم، بسرعت داشتم از منبر به طرف دفترم می رفتم. آن روزها درباره ایدز چیزی جز این نمی دانستیم که این بیماری کشنده است و خیال می کردیم که حتی اگر آدم به شخص مضحکی نگاه کند، ایدز می گیرد. من همیشه از این مراسم دم در ایستادن و دست دادن با مردم بدم آمده است و چون در جلسۀ اول اجباری به این کار نبود، همیشه سعی می کردم قبل از اینکه کسی متوقفم کند، بسرعت از منبر دور شوم.

ولی این بار مرد جوانی دستم را گرفت و نگاهم داشت و گفت: «آقای برون ممکن است با شما صحبت کنم؟» جواب دادم: «می توانی پسر، فقط به شرطی که بتوانی حرفت را سریع بگویی و با من تند قدم بزنی.» مرد جوان ایستاد و دستم را گرفت و در حالی که به چشمانم نگاه می کرد گفت: «آقای برون، من مبتلا به ایدز هستم و دارم می میرم.»

می دانید چه کردم؟ در آغوشش گرفتم و در حالی که گریه می کرد، او را بر سینه ام فشردم.

وقتی به دفترم برگشتم و فهمیدم که چه کرده ام، پیش خود گفتم: «باورم نمی شود که یک بیمار ایدزی را در آغوش گرفتم.» و خدا فرمود: «تو این کار را نکردی، من کردم.»

دور و برمان پر از مسیحیان متظاهری است که ادای مسیحی بودن در می آورند. گوش کنید: با در نظر گرفتن گرایشهای گناه آلودمان، سقوط کرده بودن جهان و جذابیت گناه، باید گفت که اطاعت، عملی مافوق طبیعی است. اطاعت یکی از آن چیزهایی است که توضیح آن را فقط باید در قالب امور مافوق طبیعی مطرح کرد. فرانک سیناترا در یکی از ترانه هایش خوانده است: «من به روش خود عمل کردم.» روش او بهترین روش نبود، ولی از آنجا که شما مسیحی هستید و روح خدا در شما ساکن است، می توانید به روش خود عمل کنید و نتایجی بس بهتر از سیناترا کسب کنید. به همین دلیل بود که آگوستین می توانست

بگوید: «خدا را دوست داشته باش و آنچه خواهی کن.» همان طور که می بینید اطاعت، عملی مافوق طبیعی است که در درونمان صورت می گیرد و تماماً از روح خدا ناشی می شود.

سرانجام، گوش سوراخ شده، از شادی هیجان انگیزی برخوردار است:

این سخنان را به شما گفتم تا شادی من در شما نیز باشد و شادی شما کامل شود. (یوحنا 15 :

11)

وقتی به شبانی کلیسایی در نزدیکی شهر بوستون منصوب شدم، از یکی از استادان خود در دانشگاه بوستون تقاضا کردم که در مراسم انتصابم موعظه کند. البته، علت این تقاضا این نبود که خیال می کردم استادم موعظه ای کتاب مقدسی ایراد خواهد کرد. آن زمان نه من چیز زیادی از کتاب مقدس سرم می شد و نه او. با این حال، او لطیفه های بامزه ای تعریف کرد و با توجه به اینکه جلسات انتصاب شبان اصولاً بسیار کسل کننده هستند، این لطیفه ها می توانست کمی جو را عوض کند.

اندکی که استادم در موعظه اش گرم شد، یکی از لطیفه هایی را تعریف کرد که بارها از او در موقعیتهای مختلف شنیده بودم و هر بار مردم را به خنده انداخته بود. در کلیسای من هیچ کس به این لطیفه نخندید. بیچاره بارها در طی موعظه اش مطالب با نمک و بامزه گفت و باز کسی نخندید. پس از جلسه وقتی به اتفاق به دفترم رفتم، تنهانظری که وی ابراز کرد این بود: «پسرم، تو حالا شبان کلیسای بسیار عبوسی هستی.»

در همین کلیسا بود که من مطالب بسیار مهمی درباره حقیقت کتاب مقدس و ماهیت زندگی مسیحی فراگرفتم. به عنوان معلم، چیزی را به جماعت تعلیم می دادم که در حال فراگیری اش بودم. دوستان عزیز، این کلیسا رشدی انفجاری کرد. عده بسیاری نجات یافتند. برنامه ای برای فعالیتهای بشارتی به اجرا درآمد. بودجه کلیسا دو برابر شد. کلیسا پر از دانشجویانی شد که به کالج می رفتند. همه این چیزها خوب بود، ولی بهترین اتفاق یکه افتاد این بود که اعضای عزیز این کلیسا خندیدن را یاد گرفتند.

بین نزدیکی شخص به مسیح و خنده آزادانه او رابطه ای مستقیم وجود دارد. تکرار می کنم: بین نزدیکی شخص به مسیح و خنده آزادانه او رابطه ای مستقیم وجود دارد. مسیحیان براحتی می توانند بخندند، چون دیگر لزومی ندارد خدا باشند. مسیحیان به آسانی می خندند، چون از سُرّی باخبرند. مسیحیان به آسانی می خندند، چون در خدمت او شادی عظیمی وجود دارد.

یکی از نکات تاسف آور در ادبیات جدید این است که از شرارت، تصویری جالب و مفرح و از نیکویی، تصویری بی روح و غم انگیز ترسیم می شود. دوست عزیز، این دروغی است که از دل جهنم برآمده و بوی دود جهنم هنوز از آن بلند است. یک بار مراسم عقدی را در سیرک، بین دو سیرک باز انجام دادم. کار یکی نگاهیانی و دیگری وانمود به خوردن شعله های آتش می کرد. تجربه جالبی بود. در دسته سرودخوانان سیرک، مردی بود که لباس زنانه می پوشید و می خواست رنگ لباس عروس را بداند و لباسی به رنگ او به تن کند. سرود پایانی مراسم، بر پشت فیل اجرا شد. من هم مراسم را در وسط پیست سیرک و ما بین نمایشها انجام دادم.

در جریان این مراسم از نزدیک چشت صحنه سیرک را مشاهده کردم. همیشه خواسته بودم، همراه سیرک در بروم. ولی دیگر نمی خواهم، چون حقیقت را دیده ام. زنان زیبایی که به روس صحنه سیرک می آیند، زیبا نیستند، بلکه فقط خسته اند. مردان خوش تیپ هم، بدقیافه اندر بدقیافه هستند. هیچ چیز مفرحی در این کار نیست، همه اش نمایش است و بس. اطاعت، منشاء واقعی شادی است و موقعی که فرد می داند خدا از او راضی است می تواند از ته دل بخندد.

در کتاب جان بانیان به نام سیاحت مسیحی می خوانیم که کریستینا صدای خنده شفقت را در خواب می شنود و صبح روز بعد علت خنده اش را از وی می پرسد. شفقت می گوید که خواب می دیده است که کثیف است و لباسی مندرس به تن دارد و از سختی قلبش ناله می کند. سپس فرشته ای به نزدش می آید و از او علت ناراحتی اش را می پرسد و او هم موضوع را به وی می گوید. شفقت سپس در توضیح آنچه بعداً اتفاق می افتد می گوید:

وقتی او به اعتراضم گوش داد، گفت، آرامش بر تو باد. اشکهایم را با دستمالش پاک کرد و مرا با طلا و نقره پوشاند: زنجیری به و دور گردنم انداخت، گوشواره به گوشهایم آویخت و تاجی زیبا بر سرم نهاد. سپس دستم را گرفت و گفت که ای شفقت از پی ام بیا. به این ترتیب، بالا رفت و من هم به دنبالش رفتم تا اینکه به دروازه ای طلایی رسیدیم. سپس در را به صدا در آورد و وقتی آنهایی که داخل بودند، در را گشودند، آن مرد وارد شد و من هم از پی اش رفتم تا به تختی رسیدیم که آنکه بر آن نشسته بود به من گفت، خوش آمدی دخترم. آن مکان، روشن بود و تالوایی همچون ستارگان داشت، یا شاید هم مانند خورشید. به گمانم شوهرت را در آنجا دیدم. این بود که از خواب بیدار شدم. ولی آیا در خواب می خندیدم؟

مسیحی آزاد همیشه مطیع نیست. ولی هرگاه در اطاعت زندگی می کند، خنده — خنده آزادانه ای که از جایی جز حضور خدا نمی تواند نشأت بگیرد — از تخت الهی جاری می شود و در وجود ایماندار انعکاس می یابد. به این می گویند شادی و شمع و در جای دیگری نمی توانی آن را یافت.

آزادی برای دیگران

یکی از مسرت بخش ترین خدماتی که ما به عنوان مردان و زنان آزاد می توانیم انجام دهیم این است که آزادی نویافته خود را با برادران و خواهرانمان در مسیح قسمت کنیم:

پس به شهر ناصره که در آن پرورش یافته بود، رفت و در روز شبات، طبق معمول به کنیسه در آمد. و برخاست تا تلاوت کند. طومار اشعیا ی نبی را به او دادند. چون آن را گشود، آن قسمتی را یافت که می فرماید:

«روح خداوند بر من است،
زیرا مرا مسح کرده
تا فقیران را بشارت دهم
و مرا فرستاده تا رهایی را به اسیران
و بینایی را به نابینایان اعلام کنم،
و ستمدیدگان را رهایی بخشم،
و سال لطف خداوند را اعلام نمایم.»

سپس طومار را فرو پیچید و به خادم کنیسه سپرد و بنشست. همه در کنیسه به او چشم دوخته بودند. آنگاه چنین سخن آغاز کرد: «امروز این نوشته، هنگامی که به آن گوش فرا می دادید، جامه عمل پوشید.»

عیسی باز به آنان گفت: «سلام بر شما! همان گونه که پدر مرا فرستاد، من نیز شما را می فرستم.» چون این را گفت، دمید و فرمود: «روح القدس را بیابید. اگر گناهان کسی را ببخشاید، بر آنها بخشیده خواهد شد؛ و اگر گناهان کسی را نابخشوده بگذارید، نابخشوده خواهد ماند.» (یوحنا 20 : 21-23)

آرخیمندارایت سوفرونی، هنرمند روسی مروفی بود که پس از انقلاب روسیه در انستیتوی ارتدکس در پاریس تحصیل کرد. سرانجام به کوه آتوس که گوشه عزلتی برای راهبان ارتدکس است رفت و بیست و دو سال را در آن محل گذراند. سپس هفت سال باقی مانده زندگی اش را همچون راهبی بیابان نشین سپری کرد. سوفرونی در کتاب خود به نام *حیات او / از آن من است* می نویسد:

اولین نشانه آزادی و رهایی، خودداری از تحمیل خواست خود بر دیگران و دومین نشانه، آزادی درونی از تسلط دیگران است. غلبه بر آرزوی سلطه جویی، مرحله ای بی نهایت مهم است که به دنبال

خودداری از محدود کردن برادرمان، به آن پا می گذاریم. انسان به صورت خدایی خلق شده که فروتن و در عین حال آزاد است. بنابراین، کاملاً طبیعی است که انسان در پی شباهت یافتن به خالق خویش باشد — و از اعمال تسلط بر دیگران خودداری کند و در همان حال خود، به مدد حضور روح القدس در درونش، آزاد و مستقل باشد. کسانی که تحت تسخیر شهوت قدرتر قرار دارند، صورت خدا را در وجودشان مستور می سازند. به این ترتیب، نور حیات حقیقی از ایشان دور می شود و خلایق عذاب آور و ملالی زجرآور به جا می گذارد. زندگی شان نیز از معنی تهی می شود. وقتی روح القدس با حضور ملایم خود در جانمان، به ما قدرت می بخشد تا بر شهوات خود مسلط شویم، در می یابیم که نظر تحقیر انداختن بر دیگران با روح محبت ناساز است.

می بینم که شما در حال پیوستن به ارتشی از مسیحیان هستید که کلیسا را متحول خواهند ساخت. چرا چنین است؟ چون انسانهای آزاد وظیفه دارند که به آزادی دیگران کمک کنند. مبشری تعریف می کند که مرد نابینایی پس از اینکه در بیمارستانی متعلق به مبشران، آب مروارید چشمش را عمل کرد، بینایی اش را باز یافت. سه روز بعد در حالی به همان بیمارستان بازگشت که طنابی را با خود می کشید! بیست و سه نابینا از این طناب گرفته بودند و همراه او می آمدند! وی همه آنها را آورده بود تا بینایی خود را بازیابند!

افراد مجرم و مقصر، کاری می کنند که به دیگران نیز احساس گناه دست بدهد؛ اشخاص آزاد به دیگران آزادی می بخشند. برای پی بردن به میزان احساس گناهی که یک نفر دارد، باید ببینید که چقدر خود را در کنار او گناهکار احساس می کنید. می توانم تکرار کنم؟ برای پی بردن به میزان احساس گناهی که یک نفر دارد، باید ببینید که چقدر خود را در کنار او گناهکار احساس می کنید. عیسی شما را آزاد کرده است. مهم است که دیگران را به نزد او بیاورید تا آنها را هم مانند شما جراحی کند.

اگر می خواهید شادی آزادی خود را با دیگران قسمت کنید، نکاتی هست که باید به ذهن بسپارید. این نکات، به ابزاری در جعبه ابزارتان می مانند که باید به کمک آنها میله های زندان دیگران را قطع کنید:

اول، آزادی، مشکل را بروشنی می بیند.

یکی از دوستانم بتازگی خدمت خداوند را رها کرده است. کلیسایی که وی در آن خدمت می کرد، چنان تسلطی بر او اعمال می کرد که کم ماند بود وضعیت روانی اش به کل پریشان شود. انتظارات تشکیلاتی و فشار توقعات کلیسا وحشتناک بود. از او نظرش را که درباره کلیسا جويا شدم، گفت: «استیو، من از هر چه بدم می آید در این کلیسا هست. از همه چیزش بیزارم.» به او گفتم: «جیم، وروقت فهمیدی که تو هم لنگه همانها هستی، آزاد خواهی شد.» دوست عزیز، هیچ گناهی نیست که من از آن مصون باشم. هیچ لطمه ای نیست که تاثیری بر من نداشته باشد. هیچ برادر و خواهری در مسیح نیست که نیکویی من بالاتر از او باشد. شما هم همین طور هستید. یکی از بزرگترین خصوصیات آزادی و درک فیض و دانستن اینکه بخضوده و پذیرفته شده ایم این است که دیگر چیزی برای محافظت نخواهیم داشت. وقتی آزاد می شویم توانایی این را می یابیم که به دنیا و دیگران طور یکه واقعاً هستند نگاه کنیم. زمانی هم که حال دیگران را بتوانیم درک کنیم از مهر و شفقتی که نسبت به ایشان در دل احساس می کنیم، حیرت خواهیم کرد.

چندی پیش زمانی که تازه داشتم با مفهوم آزادی آشنا می شدم، شخصی به قصد تصحیح الهیاتم نامه ای یازده صفحه ای خطاب به من نوشت. البته، نظرهایی که ابراز کرده بود تنگ نظرانه و حقیرانه بود و برای هر جمله اش استنادی به کتاب مقدس کرده و آیه ای را خارج از چهارچوب به کار برده بود. من این نوع نامه ها را دوست دارم و در جواب دادن به آنها بی طاقتم.

در همان زمان که به فکر نوشتن جوابیه ای گزنده بودم، پدر آسمانی مانع شد و گفت: «استیو، به او بگو که من دوستش دارم.» گفتم: «چطوری می توانی او را دوست داشته باشی؟» پدر جواب داد: «دوستش دارم. این را بهش بگو.» به او گفتم: «اشکالی ندارد اگر به وی بگویم که حتی با اینکه اشتباه می کند دوستش داری؟» خداوند گفت: «فقط به او بگو که دوستش

دارم.» آنگاه تصویری از وضعیت این مرد از ذهنم گذشت. خاطرم آمد که یک بار یکی از مسئولان کلیسا به من توپیده بود که اگر دست از این همه کالوینیسیت بازیهایم برندارم، کلیسا را ویران خواهم کرد. تمام نامه هایی را که مثل این شخص به این و آن نوشته بودم به خاطر آوردم. من این نامه ها را به دلیل عدم امنیت و مشکلات مربوط به طردشدگی و احساس گناهم نوشته بودم. ناگهان این فکر به ذهنم رسید که اگر کسی آن زمان به من گفته بود خدا دوستم دارد، تفاوتی در وضعم ایجاد می شد؟ شاید، چه کسی می داند.

کم کم به این نتیجه رسیدم که این مرد دچار عدم امنیت است، می ترسد و بشدت احساس گناه می کند و چون مطمئن نیست که اختیار امور به دست خداست، می خواهد خودش هم یک خورده به خدا کمک کند. به گمانم مسایل خانوادگی و شغلی حادی نیز داشت. بنابراین، بسادگی در یادداشتی برای او نوشتم: «آقای عزیز از نامه تان متشکرم. درباره آن دعا کردم و برای شما نیز دعا کردم و پدر آسمانی از من خواست که به شما بگویم که با تمام وجود دوستان دارم.» وی جوابی به نامه ام نداد، ولی شرط می بندم که از این جواب یا عصبانی شده و یا توبه کرده بود. برای اولین بار بود که درکی روشن از مشکل کسب می کردم.

دوم، آزادی، به آسانی عفو می کند.

دوستی دارم که اخیراً همسر و فرزندانش را ترک کرده است. در ضمن دچار مشکلات کاری حادی نیز شده است. وی رهبری محترم در کلیسا و جامعه به شمار می رفت و نامش در سربزرگ سازمانهای مسیحی بسیار معروفی به چشم می خورد. سپس به همه چیز پشت کرد. عصبانی بودم و می خواستم حسابی توبیخش کنم.

آنگاه به یاد پدرش افتادم و به خاطر آوردم که الکی بود و در بچگی به او تعرض کرده بود. سپس به مدرسه مسیحی ای که دوستم رفته بود فکر کردم، جایی که جز مقررات و دیسپلین چیزی تحویلش نداده بودند. به سرخوردگی و احساس گناهایش فکر کردم و سپس با علم بر اینکه ممکن بود من هم اشتباهات او را تکرار کنم و حتی دست او را از پشت ببندم، او را بخشیدم. آنچه را که عیسی به زن زناکار گفت، به یاد داشته باشید:

پس به تو می گویم، محبت بسیار او از آن روست که گناهان بسیارش آمرزیده شده است. اما آنکه کمتر آمرزیده شده، کمتر هم محبت می کند. پس رو به آن زن کرد و گفت: «گناهات آمرزیده شد!»
(لوقا 7 : 47-48)

به نظر شما این زن بعد از اینکه بخشوده شد در بخشودن دیگران مشکلی داشت؟ به نظر شما آیا دیگر هرگز می توانست سایرین را به دیده تحقیر نگاه کند؟ گناه فاحشگی بر او بخشوده شده بود. من بهتر از این زن نیستم، شما هم نیستید.

اجازه فرمائید اصلی را با شما در میان بگذارم: بین روحیه عدم بخشایش و عدم شناخت خود رابطه متقابل وجود دارد. هرگاه خود را بشناسیم، دیگران را خواهیم بخشید. من با مردی در کالیفرنیا دوست شده ام که معمار است و دوستی ما فقط از یک ملاقات شروع شد. من وی را در یکی ایستگاه رادیویی ملاقات کردم و او جزو مسئولان برنامه بود. پس از اینکه مصاحبه دو ساعته من تمام شد، دیدم که وی به اتفاق چند ایماندار دیگر در لابی ایستاده است. یکی از حضار اظهار نظر بسیار تندی درباره یکی از مبشران تلویزیونی کرد و وقتی من به این دوستم که در آن زمان برایم غریبه بود نگاهی انداختم، دیدم که نمی خندد. به او گفتم: «جان، نظرت درباره این حرف چیست؟» جواب داد: «استیو، ممکن بود من به جای او باشم. برادران ما به دعاها ما احتیاج دارند نه داوربهایمان.»

دیوژن^{۱۴} چراغش را خاموش کرد و به منزل رفت و فرشتگان سرودند!

14 - دیوژن یا دیوجانس، فیلسوفی یونانی بود که می گویند در روز روشن چراغی روشن می کرد و در کوی و برزن به دنبال انسان واقعی می گشت. مترجم

سوم، آزادی، فوراً اجازه می دهد

وقتی دورهٔ شبانی ام در کلیسای پرسبتری کی بیسکین به اتمام رسید، اعضای کلیسا مهمانی ای ترتیب دادند و به من و همسرم کتابی هدیه کردند که در آن اعضای کلیسا نامه هایی خطاب به ما نوشته بودند. این نامه ها جداً برایم ارزشمندند، ولی اجازه بدهید از مطالبشان کمی باد به گلو بیاندازم. نویسندگان این نامه ها گفته بودند: «استیو، ممن از اینکه به من اجازه دادی تا آزاد باشم.» خوب، واقعیت این است که کلیسای مزبور هم به من اجازهٔ آزادی داد. در این کلیسا چیزهای بدی گفتم، کارهای اشتباهی کردم و متحمل شکستهایی شدم. ولی هر بار کلیسا مرا محبت کرد و پذیرفت و به من اجازه داد تا چیزهای بد بگویم، کارهای اشتباه بکنم و شکست بخورم.

من اخلاقم طوری است که یک دفعه از کوره در می روم و البته به این اخلاقم مباحثات نمی کنم. یک شب در حالی که مشایخ کلیسا در حال اتخاذ تصمیم بسیار مهمی بودند من جلسه را ترک کردم، چون بشدت با نظر ایشان مخالف بودم. آنها همین که تصمیم خود را گرفتند، گذاشتند و در رفتند و جوانترین شیخ کلیسا را به دفترم فرستادند تا مرا از اتخاذ تصمیم مزبور مطلع سازد! خاطرم هست که وقتی این مرد جوان برای اولین بار با عصبانیتم مواجه شد، عقب عقب رفت و دستش به چراغی خورد و آن را واژگون کرد! وقتی نظر خود را به وی گفتم رفتم سراغ تک تک رهبران. یکی از رهبران با پیژامه در ایوان ایستاده بود که سرش داد زد. وی گفت: «جناب کشیش می خواهید همین حرفها را به بقیهٔ رهبران هم بزنید؟» جواب دادم: «درست فهمیدی. هنوز دستم بهشان نرسیده است.» وی گفت: «جناب کشیش، لصفاً کمی آرام بگیرید. من شما را درک می کنم و دوستان دارم. سر من خیلی داد زدید. ولی بعضی از رهبران جوان هستند و ممکن است از شما برنجدند.»

سپس به منزل یکی دیگر از رهبران رفتم که در حال حاضر مدیر برنامهٔ Key life است. ما در اتاق پذیرایی ایستادیم و حرفهامان را آنجا زدیم. وی سگی گرگی داشت که بعداً فهمیدم در حین داد و بیداد من به زیر میز رفته و قایم شده بود.

یکی دیگر از رهبرانمان به بستر خواب رفته بود و چون من آرام شده بودم تصمیم گرفتم صبح روز بعد به سر وقتش بروم. ولی در راه منزل عصبانیتم باز فوران کرد و خانه که رسیدم تلفن را برداشتم و او را از خواب بیدار کردم و سرش داد و هوار به راه انداختم.

صبح روز بعد، همهٔ این رهبران به من تلفن کردند و گفتند که دوستم دارند. مدیر هیات مشایخ تلفن کرد و گفت: «سلام آقای یکه بزن.»

می بینید، آنها به من اجازه دادن که آزاد باشم و من هم به نوبهٔ خود به آنها اجازه دادم که آزاد باشند. روابط بین مسیحیان باید همین طور باشد. معمولاً ما ادای روحانیت در می آوریم. من چیزی پیش شما نمی گویم تا یکوقت فکر نکنید که زیاد روحانی نیستم، شما هم عین همین کار را پیش من می کنید. به این ترتیب، تظاهر به باور داشتن چیزهایی می کنیم که اعتقادی به آنها نداریم، تظاهر به داشتن حیاتی می کنیم که از آن برخوردار نیستیم و تظاهر به داشتن نظرهایی می کنیم که نداریم. خدا به ما رحم کند.

آزادی از اینجا شروع می شود که شخصی به دیگری اجازه می دهد تا آزاد باشد. باید به همدیگر بگوئیم: «من تصمیم گرفته ام که دیگر از تو انتقاد نکنم، من لله ات نیستم. تو کاملاً حق داری که آزاد باشی.» البته، این به معنی نفی مسئولیتی که ما در قبال یکدیگر داریم نیست، ولی مفهومی این است که من شما را به باد انتقاد نخواهم گرفت، چون کسی مثل من حق این کار را ندارد.

چهارم، آزادی، خود را مسئولانه متعهد می سازد:

بارهای سنگین یکدیگر را حمل کنید که بدین گونه شریعت مسیح را به جا خواهید آورد. (غلاطیان

من معتقدم که بین اشخاص باید روابطی بر اساس مسئولیت متقابل برقرار شود و صداقت و انتقادپذیری از لوازم چنین روابطی هستند. با این همه، چون این نوع روابط بسیار صادقانه و انتقادپذیرند، بندرت یافت می شوند.

بدون تعهدی که مهربانانه، مسئولانه و صادقانه باشد، نمی توانیم خود را در قبال برادران و خواهران مان و زندگی روحانی شان مسئول بدانیم. در مجموعه داستانهای نارنیا، هر وقت بچه ای سؤالی درباره بچه های دیگر می کند، اسلان جواب می دهد: «فرزندم، تو فقط باید داستان زندگی خودت را بدانی.» این درست است. تا وقتی داستان زندگی شما را ندانم، حق اعمال کنترل بر زندگیتان را ندارم، شما هم همین طور. باید روابطی وجود داشته باشد که در آن اشخاص خود را نسبت به یکدیگر مسئول بدانند، ولی تعداد این نوع روابط نباید از حد اعتدال خارج شود. حتی در این نوع روابط نیز اشخاص باید آزادی یکدیگر را محترم بدارند.

من با برادری به نام روستی اندرسن که در آلاباما کارگزار بورس است، چنین رابطه ای دارم. چند سال پیش موقعی که روستی به من تلفن کرد شماسی در دفترم نشسته بود. تلفن را برداشتم و گفتم: «روستی جان، خوشحالم صدایت را می شنوم. در حال حاضر خداوند چه چیزی بهت یاد می دهد؟» سکوتی برقرار شد و ناگهان صدای خنده دوستم از آن طرف بلند شد و گفت: «ای کلک، غلط نکنم کسی پیشت است و هر که هست می خواهی با این افاده های روحانی دلش را به دست آوری.»

همین که شماس مذکور رفت، من و روستی حسابی خندیدیم و سپس بحث جدی شد و حول ریاکاری من دور زد. چند سال پیش از آن به من پست ریاست یک دانشکده الهیات پیشنهاد شد. بیلی گراهام این مطلب را تلفنی به من پیشنهاد کرده بود. این پیشنهاد بقدری دور از انتظار و عجیب بود که فکر کردم شاید واقعاً اراده خدا باشد. در جایی سخنرانی داشتم؛ دو نامه همراه بردم. متن یک نامه برای قبول پیشنهاد فوق و متن نامه دیگر جهت رد آن تنظیم شده بود. واقعاً نمی دانستم که از این دو کدام را بایستی ارسال کنم.

روستی پیدایم کرد و تلفن اتاق هتل به صدا درآمد. روستی بدون سلام و علیک، با صدای خشن خود گفت: «مرد حسابی مُخت عیب کرده انگار. آخر کی بهت گفت که می توانی رئیس دانشکده الهیات شود. آخر تو اینکاره ای؟ خدا ترا نخوانده است که دانشکده الهیات اداره کنی. تو حتی نمی دانی که هستی گرای را با کدام ه می نویسند.»

فکر کنم حالا بدانید که کدام نامه را فرستادم! روستی صادق است و دوستم دارد. او به من اجازه می دهد که آزاد باشم ولی در عین حال از گوشزد کردن اشتباهاتم ابایی ندارد. من هم همین طور. دوستی ما منشاء فیض بوده است.

برادر یا خواهری برای خود پیدا کنید و به او اجازه دهید تا آزاد باشد. اگر خدا رابطه تان را تعمیق کرد — فقط اگر خدا رابطه تان را تعمیق کرد — روح خود را نیز به دستش بسپارید. باری، من یاد گرفته ام که به مردم احتیاج دارم و کسانی هستند که خیلی به ایشان نیاز دارم — و باید در برابر آنها پاسخگو باشم.

آزادی برای جهان

وقتی آزادی خود را در عمل پیاده کنیم، خواهیم دید که به رابطه ما با دنیای بی ایمانان نیز سمت و سوی جدیدی خواهد بخشید. می گویند که شخصی به اسم عموجان وِسِر اغلب به مردم بشارت می داد. یک روز وی به خانمی متشخص بشارت داد. موقع شام این خانم به شوهرش گفت: «عزیزم، باورت نمی شود امروز چه اتفاقی برایم افتاد؟» شوهرش در حالی که مجله خود را بلند می کرد گفت: «ها چه اتفاقی افتاد؟» زن جواب داد: «مرد غریبه ای آمد و ازم پرسید که آیا به مسیح ایمان دارم؟» شوهر گفت: «اگر من آنجا بودم بهش می گفتم برود پی کارش.» زن خواب داد: «اگر آنجا بودی می دیدی که کارش همین است!»

بله، کار ما همین است. ما برای همین در دنیا هستیم. ما خوانده شده ایم که برای ندیا نمونه ای باشیم از آنچه به ما عطا شده است. می خواهیم توضیح بدهم که چرا به اعتقاد من آزادی و فیض جای بسیار مهمی در شهادت ما دارند. به عقیده من بزرگترین مانع بشارت در روزگار ما مسیحیانی هستند که برای بی ایمانان از زیبایی زندان خود تعریف می کنند. این زندان زیبا نیست و ما باید دست از تبلیغ آن برداریم.

من هم مثل شما از تصویری که از مسیحیان معتقد به کتاب مقدس در مطبوعات ترسیم شده است عصبانی هستم. مطبوعات ما را به چشم فریسیانی تنگ نظر، عبوس و ایرادگیر نگاه می کنند. این امر شما را عصبانی نمی کند؟ اجازه فرمائید سئوالی بکنم: به نظر شما رسانه های گروهی، این تصویر را از کجا به دست آورده اند؟ من سالها با کارکنان بی ایمان رسانه های گروهی سر و کار داشته ام و باید بگویم که اکثر آنها چه باور کنید و چه نکنید، آدمهای بدی نیستند. البته، بی بند و بار و کودن و سبکسر هستند، ولی صادقانه عرض کنم، با وجود همه آنها اشخاص خوش قلبی اند. هیچ توطئه ای برای از میان برداشتن مسیحیان و ایمان مسیحی در کار نیست. کارکنان رسانه های گروهی عده ای غول بدقواره که بخواهند یقه مسیحیان را بگیرند، نیستند. اکثر آنها اشخاص گمراهی هستند که به دنبال داستان برای خبرهای خود می گردند.¹⁵

دوست عزیز، ما با دادن تصویری غلط از مسیحیان، گزند به دست آنها داده ایم. چند سال قبل در فلوریدای جنوبی مبارزه سختی در مورد حقوق همجنس گرایان در گرفت. در آن زمان من شبان کلیسا بودم و کلاسی برای اعضای جدید دایر کرده بودم. بعد از کلاس یکی از اعضای جدید به طرفم آمد و گفت: «استیو، چیزی درباره کمیته فردا شب شنیده ای؟ قرار است تصمیم مهمی درباره حقوق همجنس گرایان اتخاذ شود. می خواهند در مدارس ما را به روی همجنس گرایان باز کنند. کسی از ما باید در این جلسه حضور داشته باشد. شاید بهتر باشد که اعلانی در این مورد بدهی.»

صدور اعلان منطقی به نظر می رسید، ولی برای کسب اطمینان در این باره، نظر رهبران را که قبل از جلسه یکشنبه در دفترم برای دعا جمع می شدند، جویا شدم. تقریباً نظر همه آنها این بود که فعلاً باید دست نگه داشت. یکی از رهبران گفت: «جناب کشیش، من احساس مضحکی درباره این موضوع به دل دارم. به نظرم لازم نیست شما چنین اعلانی بدهید.» دیگری گفت: «استیو، ما باید نماینده ای در آن کمیته داشته باشیم، ولی من ترجیح می دهم که قبلاً کل جوانب موضوع را بدقت بسنجیم.»

من مشورت رهبران را پذیرفتم و نماینده ای به کمیته نفرستادم. دوشنبه شب به علت هدایت مافوق طبیعی رهبران کلیسا درباره موضوع فوق پی بردم. در گزارشهای تلویزیونی از جلسه کمیته، عده کثیری از مسیحیان دیده می شدند که با پلاکاردهایی که بالای سرشان گرفته بودند، بی ایمانان را به باد انتقاد گرفته بودند. حالا این به کنار، هر وقت کسی نظری مخالف مسیحیان ابراز می کرد، آنها با داد و هوار او را وادار به سکوت می کردند. کل جلسه شلغم شوربایی بود که نگو.

حالا به نظر شما این افکار منفی درباره ما از کجا در کله بی ایمانان پیدا شده است؟ اکنون دیگر جواب را می دانید. کتاب مقدس تعلیم می دهد که مسیحیان باید کاری کنند که حسادت یهودیان تحریک شود. این دعوت ماست که به یهودیان¹⁶ بشارت دهیم. با این حال، عموماً آنها را می ترسانیم و اعصابشان را به هم می ریزیم. ما فراخوانده شده ایم که در جهان، شهادتی مهرآمیز و مبتنی بر آزادی داشته باشیم. ولی با کارهایمان دنیا را عصبانی کرده و برافروخته ایم. ما برای نجات دنیا فرستاده شده ایم. حالا می خواهیم کمی درباره نوع شهادتی که باید بدهیم توضیح دهیم:

اول، شهادت یک مسیحی آزاد ترفندآمیز نیست.

بلکه از روشهای پنهانی و ننگین دوری جسته ایم و به فریبکاری دست نمی یازیم و کلام خدا را نیز تحریف نمی کنیم، بلکه به عکس، با بیان آشکار حقیقت، می کوشیم در حضور خدا مورد تایی وجدان همه باشیم. (دوم قرنتیان 4: 2)

در کلیسایی که زمانی خدمت می کردم، روش بشارت ما استفاده از نوعی نظرخواهی بود. تا حالا این کار را کرده اید؟ به مردم می گفتیم: «من برای سازمانی مسیحی کار می کنم و در حال انجام نظرخواهی هستم. ممکن است چند سؤال از شما

15 - البته خواننده عزیز حتماً توجه دارند که نویسنده در مورد رسانه های گروهی کشور خود سخن می گوید. مترجم

16 - مقصود نویسنده از یهودیان به طور استعاری آن عده از اطرافیان ماست که به مسیح ایمان ندارند. مسیحیان نخستین نیز اول کار خود را از یهودیان، یعنی مردم اجتماع اطراف خود شروع کردند. مترجم

بکنیم؟» آخرین سؤال را به پذیرش مسیح ربط می دادیم. حالا دلم می خواست که می توانسم بر گردم و از افرادی که به این نحو نظرخواهی می شدند عذرخواهی کنم! کار ما ترفندآمیز بود. این بود که فرمهای نظرخواهی را دور انداختیم.

همچنین به مردم فیلم نمایش می دادیم بدون اینکه قبلاً باشیم که در آخر فیلم دعوت به قبول مسیح گنجانده شده است. این کار هم دست کمی از اشتباه قبلی نداشت.

بین ترفند زدن به مردم و ایجاد انگیزه در آنها برای قبول مسیح تفاوت وجود دارد. فرد اسمیت در بیان این تفاوت می گوید: ایجاد انگیزه منفعت جمع را در نظر می گیرد، در حالی که از روشهای ترفندآمیز، فرد منتفع می شود. من بندرت در پایان دروس کتاب مقدس دعوت می گنجانم. اجازه فرماید علت را توضیح دهم. یک بار وقتی جان دبراین، مسئول برنامه رادیویی "زمان سرود" از شهر بیرون رفته و مرا به جای خود گذاشته بود، از من خواست تا به جای او برنامه "زمان نوجوانان" را اجرا کنم. این برنامه با شرکت دو سه هزار نوجوان برگزار می شد. جان در دو چیز معروف بود. اول در جمع آوری اعانه ید طولی داشت. هر وقت به جلسه ای می رفتم که واعظش او بود، با خودم به مقداری که تصمیم داشتم هدیه کنم، پول بر می داشتم. شهرت دوم جان به خاطر دعوتهایی بود که برای توبه به عمل می آورد. هر وقت جان موعظه می کرد، عده زیادی از جوانان جلو می آمدند و قلب خود را به مسیح می سپردند.

این بار من تصمیم گرفتم که از جان پیش بیافتم. نورمان ایوانز شهادتش را داده بود، من هم می بایست دعوت را به عمل آورم. مصلوب شدن مسیح را با ذکر تمام جزئیات تعریف کردم. اشک در چشمان نوجوانان حلقه زد. به آنها گفتم که خودخواه و گناهکار هستند و همان طور راحت بر نیمکتهای خود نشسته اندف در حالی که مسیح حاضر شد برای آنها به چنان مرگ فجیعی تن بدهد. سپس از نوجوانان خواستم که برای قبول مسیح از جا بلند شوند و پیش بیایند. صدها نفر پیش آمدند در حالی که اشک از چشمانشان فرو می ریخت. شاید پرسید: «از همچو واکنشی خوشحال نشدی؟» خیر، احساس گناه می کردم. می خواستم آنها را به صندلی هاشان پس بفرستم و بگویم: «این حرکت از جانب روح خدا نیست، بلکه نتیجه چرب زبانی من است. بگذارید حقیقت را به شما بگویم...» اما دیگر خیلی دیر شده بود.^{۱۷} ما باید همیشه در شهادت خود حالتی پذیرا داشته و صادق باشیم و کلمات مهرآمیز به کار ببریم.

زمانی هر دوشنبه جلسه ای با حضور ملحدان به خدا و لادریون^{۱۸} در دفترم برگزار می شد که من اسمش را گذاشته بودم، "میزگرد شکاکان". به حاضران می گفتم: «بینید علت اینکه من این ملاقات را ترتیب داده ام این است که شما به مسیح ایمان آوردید. با یان حال، وقل می دهم که بهتان دروغ نگویم. قول می دهم که توی رویتان برای ایمان آوردنتان دعا نکنم و با کتاب مقدس بر سرتان نکوبم. بسادگی حقیقت را از نظر خود بهتان خواهم گفت و سعی خواهم کرد جوابهای صادقانه ای به سؤالات صادقانه تان بدهم.» بسیاری از همین شکاکان، به مسیح ایمان آوردند، بدون اینکه احساس کرده باشند از روشهای ترفندآمیز برای جلبشان استفاده شده است.

ما باید بهای پیروی از مسیح را صادقانه به مردم بگوئیم. صادقانه هم به گناهکار بودن خود اعتراف کنیم. باید به بی ایمانان بگوئیم که نه به نیکویی خودمان، بلکه به نیکویی خداوندمان شهادت می دهیم. باید از تظاهر به اینکه جواب همه سؤالات را می دانیم خودداری کنیم. باید با کمال صداقت و اخلاص زندگی خود را بکنیم و انگشت خود را به سوی مسیح بگیریم.

به آنچه نیستید تظاهر نکنید. اگی چنین کنید بی ایمانان خیال می کنند که ایمان مسیحی فقط برای افراد نیکوست. چنین کاری دروغی فاحش خواهد بود. روشهای ترفندآمیز بشارت، از دل جهنم بیرون می آیند و بوی دود جهنم از آنها به مشام می رسد.

17 - خواننده عزیز لطفاً توجه داشته باشید که نویسنده مخالف این نوع دعوتهای نیست، بلکه از نادرستی انگیزه این کار بیمناک است. مترجم

18 - لادری کسی است که می گوید اگر خدا وجود هم داشته باشد نمی توان این را به قطع و یقین دانست. در نتیجه، چنین شخصی لزوماً ملحد و نابور به خدا نیست، ولی به خدا معتقد هم نیست. مترجم

دوم، شهادت یک مسیحی آزاد، مبتنی بر ایجاد رابطه با مردم است.

بر این صخره، کلیسای خود را بنا می کنم و قدرت مرگ بر آن استیلا نخواهد یافت. (متی 16 : 18)

یک بار در کلیسایی که خدمت می کردم جنبشی بشارتی شروع کردیم که عنوانش بود "یافتنش". قرار بود اسم تمام دوستان بی ایمان خود را بنویسیم و برای آنها دعا کنیم. وقتی خواستم اسامی دوستان بی ایمانم را بنویسم، اسم حتی یک نفر هم به ذهنم نرسید، چون روابطم را بقدری محدود به ایمانداران کرده بودم که حتی یک دوست بی ایمان هم نداشتم. این امر کشفی تکان دهنده بود. خمیرمایه نان را ورمی آورد، اما اگر خمیر مایه ای در نان نباشد، نان همان طور می ماند. لایتون فورد روابط محدود مسیحیان را به عده ای از بازیکنان بیسبال تشبیه می کند که تنگ هم چم شده اند و می گویند: «به ما خیلی خوش می گذرد و همدیگر را خیلی دوست داریم... پس بیایید همین جا دور هم بمانیم.»

نزدیکی ما - یا عدم نزدیکی ما به بی ایمانان - میزان عدم امنیت ما را نشان می دهد. هر قدر از آنها دور باشیم به همان اندازه فاقد احساس امنیت هستیم. می توانم حرفم را تکرار کنم؟ نزدیکی ما - یا عدم نزدیکی ما به بی ایمانان - میزان عدم امنیت ما را نشان می دهد. هر قدر از آنها دور باشیم به همان اندازه فاقد احساس امنیت هستیم.

یک بار در کلیسایی واقع در نیوجرسی موعظه کردم. اولین باری بود که سوار لیموزینم می کردند. عالی بود. مرا از خیابانهای نیووارک به بدترین جای شهر بردند. سپس دروازه آهنین حیاط کلیسا گشوده شد و اتومبیل وارد محوطه کلیسای بسیار شیک و زیبایی گردید و دروازه پشت سرمان بسته شد.

پس از آنکه نطق خود را در میهمانی ادا کردم، یکی از رهبران سؤال کرد که برای کلیسای در حال نابودی خود چه باید کنند. وی گفت: «ما پول داریم، ولی عضو نداریم.» به وی گفتم: «اولین کاری که باید بکنید این است که حصار دورتان را فرو بریزید.» دوست عزیز، شما هم همین کار را باید بکنید.

سوم، شهادت یک مسیحی آزاد، به برابری اذعان می کند.

این سخنی است در خور اعتماد و پذیرش کامل، که مسیح عیسی به جان آمد تا گناهکاران را نجات بخشد، که من بزرگترین آنهایم (اول تیموتائوس 1 : 15)

شخصی در تعریف کلیسا، آن را جایی دانسته است که در آن آقای نیک سیرت و خوش خلقی در برابر جماعتی نیک سیرت و خوش خلق می ایستد و توضیح می دهد که چطور در نیک سیرتی و خوش خلقی خود رشد کنند. خدا به ما رحم کند! شهادت دادن به این معنی است که گدایی به گدایان دیگر بگویند که در کجا نان یافته است.

دوستی دارم که به هر چه برایش عزیز بود خیانت کرد و با بازرگان بی ایمانی مرتکب زنا شد. بر اثر ارتکاب این گناه روحیه اش کاملاً داغون شده بود. روزی همچنان که در دفترم نشسته بود و گریه می کرد، گفت: «استیو، من ایمانم را به مسیح به یک بی ایمان فروختم.»

به او گفتم: «چرا همین حرف را به این شخص نمی زنی؟» گفت «چه حرفی را؟» جواب دادم: «همین حرفی را که تازه زدی چرا به او نمی گویی؟»

به این ترتیب، وی پیش این شخص رفت و به او گفت: «بیل، دیشب من به طرفت جلب شدم و دل به تو دادم. ولی بهت دروغ گفتم. البته، نه در حرف بلکه در عمل. آخر، من مسیح را با تمام وجودم دوست دارم. او زندگیم را از این رو به آن رو کرده است. ولی دیشب به او خیانت کردم. امروز او مرا بخشید. ولی من به خاطر تو به او خیانت کردم و حالا از تو هم می خواهم که مرا ببخشی.» مردی که این اعتراف را شنید دهانش از تعجب باز ماند و دو هفته بعد قلبش را به مسیح سپرد.

مسیحیان بهتر از دیگران نیستند، بلکه فقط بخشوده شده اند. دید ما دربارهٔ بشارت اغلب این است که ما به عنوان انسانهای خوب می جنگیم تا دنیا را هم به خوبی خودمان بسازیم. خدایا ما را به خاطر این طرز فکر عفو کن! ما فقط فقیرانی هستیم که به بقیهٔ فقیران می گوئیم کجا می توانند نان پیدا کنند. طرز فکر ما در بشارت خیلی مهمتر از کلماتی است که می گوئیم. وقتی موقع بشارت به کسی، طرز فکرمان این باشد که بهتر از بی ایمانان هستیم و جزو از ما بهترانی هستیم که آمده ایم با وی از مسیح حرف بزنیم، شخص مقابل به طرز فکرمان پی خواهد برد و بشارتمان بی اثر خواهد ماند. ولی هر گاه انگشت خود را به طرف مسیح بگیریم و بگوئیم که نان پیش اوست . . . باید زود از سر راه بی ایمانان دور شویم چون آن قدر گرسنه اند که به طرف مسیح هجوم خواهند برد!

چهارم، شهادت یکی مسیحی آزاد سؤال بر می انگیزد.

چرا که اسلحهٔ جنگ ما دنیایی نیست، بلکه به نیروی الهی قادر به انهدام دژهاست. ما استدلالها و هر ادعای تکبرآمیز را که در برابر شناخت خدا قد علم کند ویران می کنیم و هر اندیشه ای را به اطاعت از مسیح اسیر می سازیم. (دوم قرن تیان 10 : 4 - 5)

همواره آماده باشید تا هر کس دلیل امیدی را که در شماست بپرسد، او را پاسخ گوئید. (اول پطرس

15 : 3)

یک بار در برنامهٔ لری کینگ در میامی با یک ملحد مناظره کردم. این شخص رئیس انجمنی از ملحدین بود و با یک بغل کتاب و پرونده برای دفاع از موضوع خود به استودیو آمده بود. پیش خودم گفتم، توی بد در دسری افتاده ام. این بابا دخل ما را می آورد!

می دانید چه اتفاقی افتاد؟ من در تمام موارد بحث حریف خود را شکست دادم! در طی مناظره وی بارها اظهار داشت: «به نکتهٔ خوبی اشاره کردید. هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم.»

حتی لری کینگ هم که لادری است، در یک مورد خطاب به این شخص گفت: «استیو سؤالی خوب کرد. چرا به آن جواب نمی دهید؟» می توانستم همان جا جلوی دوربین، وی را به سوی مسیح هدایت کنم، ولی دلم به حالش سوخت، چون وسیلهٔ ارتزاقش عقایدش بود!

آن روز طرز فکری شایع در بین مسیحیان قدرت جادویی خود را برای من از دست داد. مطابق این طرز فکر یک ملحد، شخصی است با سواد و دانشمند که با استدلالهای فاضلانه اش می تواند ایمانمان را از ما بگیرد. در واقع، چنین شخصی وجود ندارد. کتاب مقدس راست می گوید که «احمق در دل خود می گوید که خدایی نیست» (مزمور 53 : 1)

این جور اشخاص راه را به خطا رفته اند و همین بزرگترین نقطه ضعف استدلالهایشان است. بسیاری از ما از اعتراف به ایمان خود در حضور بی ایمانان می ترسیم، چون به گمان آنها در بحث خود پیروز خواهند شد. در نتیجهٔ با اینکه ممکن است ایمانی اندک در دل داشته باشیم، همان را هم نمی خواهیم از دست بدهیم. ولی حقیقت چیز دیگری است. بی ایمانان استدلالهایی احمقانه، سطحی و کودکانه دارند. مشکل ترین قسمت بحث با ملحدان این است که آدم باید جلوی خود را بگیرد و از دهانش بیرون نبرد که «این احمقانه ترین حرفی بود که تا به حال شنیده ام. به نظرم اگر کسی یک جو عقل به کله داشته باشد همچو حرف مزخرفی نخواهد گفت.» اما مجبوریم به جای این حرف، با محبت به ایشان بگوئیم: «به نکتهٔ جالبی اشاره کردید.»

لزومی ندارد از هیچ سؤالی بترسید، چون آنچه بدان معتقدید حقیقت است. با وجود اعتماد به حقانیت ایمان خود باید طوری با بی ایمانان صحبت کنیم که از مطرح ساختن سؤالات خود نترسند.

در واقع، مسیحی آزاد باید طوری زندگی کند که سؤالاتی در ذهن بی ایمانان برانگیزد. آیا حرکات و گفتارشان همیشه کلیشه ای و قالبی است و هیچ وقت خارج از این چهارچوب چیزی نمی گوئید؟ آیا شما هم مثل مسیحیان دیگر وانمود به خوبی و نیک سیرتی می کنید؟ اگر چنین است هرگز سؤالی در ذهن بی ایمانان برنخواهید انگیزد. مشاور متوفی من، دکتر جان استنتون که

اکنون در آسمان است، وقتی شبان جوانی بودم به من گفت: «هرگز به مردم نگو که کشیش هستی، ولی کاری هم نکن که اگر به این موضوع پی بردند تعجب کنند.»

اجازه بدهید این پند را عامیانه تر عرض کنم: لازم نیست مسیحی بودن خود را در بوق بگذارید. ولی کاری هم نکنید که اگر مردم پی به این موضوع بردند تعجب کنند. وقتی مردم صداقت، آزادی، محبت و شفقت ما را دیدند و متوجه شدند که اهل ایرادگیری نیستیم و مردم را می پذیریم و از سویی صدای خنده ما را شنیدند و وقتی متوجه شدند که مسیحی هستیم باید بتوانند بگویند: «حالا علت اخلاق خوش شما را فهمیدم! اجازه می دهید چند تا سؤال بکنم؟» این موضوع ما را به آخرین نکته بحثمان می رساند.

پنجم، شهادت یک مسیحی آزاد شامل خنده بسیار است.

همیشه در خداوند شاد باشید؛ باز هم می گویم: شاد باشید. (فیلیپیان 4: 4)

ما در کلیسا درباره تفاوت میان شغف و سرخوشی زیاد داد سخن می دهیم و می گوئیم: «شغف ما تحت تاثیر شرایط قرار نمی گیرد، ولی خوشی تاثیر می پذیرد.» ممکن است این گفته درست باشد، اما نمی توان مرزی تا این اندازه دقیق ترسیم کرد.

در واقع، شغف و خوشی خیلی به هم شبیه اند و هر دو در خنده نمایان می شوند. مسیحی تنها کسی در دنیاست که دلیلی برای خنده دارد. هرمس مسیحیان نخستین را "فرزندان شادی" می خواند. تصادفی نیست که سی. اس. لوئیس وقتی زندگینامه اش را نوشت، اسم کتاب را گذاشت: شگفت زده بوسیله شغف. اگر از آن مقدسین تلخ و عبوس هستید و خودتان یا هر چیزی مگر خدا را زیادی جدی می گیرید، پس مفهوم شور و شغف را نفهمیده اید.

من به مالکوم ماگریج علاقه مند. کتاب او به نام عیسایی که از نو شناختم یکی از بهترین زندگینامه های روحانی خود نوشت زمان ماست. مالکوم ماگریج احتمالاً در زمان خود سرشناس ترین شخص در انگلستان بوده است. وی مفسر تلویزیونی بود و سالها سردبیری مجله Punch را بر عهده داشت. یک بار او را در برنامه ای تلویزیونی دیدم که مجری آن شخصی به اسم ویلیام باکلی بود. وقتی ماگریج درباره پایان مسیحیت و تمدن مطالبی بسیار وحشتناک می گفت، برقی در چشمانش می درخشید. می دانید چرا چنین برقی از چشمانش می جهید؟ چون رازی در دل داشت و این مطلب بر کسی پوشیده نمی ماند.

باکلی از ماگریج پرسید که آیا دنیا سولژنیتسن دیگری به خود خواهد دید. وی در پاسخ گفت: «اگر دور کل دنیا سیمان بکشند، شکافی در آن پدید خواهد آمد و از داخل این شکاف گلی خواهد روئید و از آن صدای سولژنیتسن به گوش خواهد رسید.»

اجازه فرمائید این مطلب را به نحو دیگری بیان کنم: اگر دور کل دنیا سیمان بکشند، شکافی در آن پدید خواهد آمد و از داخل آن گلی خواهد روئید و از آن صدای خنده بلند خواهد شد - خنده نجات یافتگان.

به عقیده من بهترین روش بشارت، خندیدن است. وقتی مردم علت خنده تان را پرسیدند، به آنها بگوئید که چرا می خندید. آیا غلامی را به خاطر دارید که چون تصمیم گرفت برای همیشه به اربابش تعلق یابد اجازه داد که ارباب به نشانه قبول این تصمیم، گوشش را سوراخ کند؟ ذات و جوهره شهادت مسیحی این است که سوراخ گوشمان را به مردم نشان بدهیم و سپس بگوئیم که چطور ایجاد شده است.

پایان

خاتمه ترجمه فارسی 25 ژوئن 2005

برابر با 4 / 4 / 1384

- 2.....مقدمه مترجم - درباره نویسنده.....
- 4.....مقدمه.....
- 6.....1.....
- 6.....دوازده زندان بسیار شایع برای مسیحیان.....
- 7.....زندانهای کارهایمان.....
- 8.....زندان افکارمان.....
- 9.....زندان روابط.....
- 11.....زندانهای اعمال نفوذ دیگران بر ما.....
- 14.....2.....
- 14.....چرا و چگونه مسیحیان زندانی می شوند.....
- 14.....انسانها را به دو طریق می توان دید.....
- 16.....ما نمی فهمیم که چرا این اندازه بد هستیم.....
- 17.....ما درک نمی کنیم که چقدر خوب می توانیم بشویم.....
- 18.....ما درک نمی کنیم که چقدر آزاد می توانیم باشیم.....
- 19.....ما درک نمی کنیم که فرزندان پادشاه آسمانی هستیم.....
- 20.....3.....
- 20.....چرا مسیحیان در زندان می مانند.....
- 21.....برخی می خواهند که ما را در این زندانها نگاه دارند!.....
- 21.....زندانها امن هستند.....
- 22.....عده ای از تنبیه شدن لذت می برند.....
- 23.....زندان به ما احساس تسلط می دهد.....
- 25.....4.....
- 25.....دروغهایی که درهای زندان را قفل می کنند.....
- 25....."من هیچ دردی ندارم".....
- 26....."باید در زندان ماندن و درد را بپذیرم".....
- 27....."من مستحق درد و رنج هستم".....
- 29....."من توی این زندان گیر کرده ام!".....
- 30....."من در درد و رنجهای خود تنها هستم".....

- 5.....33
- یافتن راه خروج از زندان.....33
- زندانی شدن: مردی که روی پونز نشسته بود.....34
- "کودک" شما گم شده است.....35
- گناهان خانوادگی تکرار می شوند.....36
- احساس گناه کاذب و راه حل‌های بیهوده.....37
- مشکلات رو به ازدیاد می روند.....39
- تلخی رو به ازدیاد می رود.....40
- تمایل ما به جانب فریب و انکار است.....41
- ما نقش‌های غیر واقعی بازی می کنیم.....42
- تامل: کلید خروج از زندان.....43
- 6.....48
- طبیعت خدا ما را آزاد می سازد.....48
- ذات خدا.....48
- حاکمیت با خداست نه ما.....49
- خدا شایسته اعتماد است.....51
- خدا از دست شما شاکی نیست!.....53
- خدا ما را با شریعت خود هدایت می کند.....54
- اول، شریعت مکشوف می سازد reveals.....56
- دوم، شریعت اطلاعات ما را به روز می کند updates.....56
- سوم، شریعت تعلیم می دهد lectures.....56
- نکته چهارم و آخر، شریعت تربیت می کند educates.....57
- فیض عظیم خدا عظیم تر از آن است که بتوان تصور کرد.....57
- خدا واقعاً حضور دارد.....59
- سکوت SILENCE: کسب آزادی در دعا.....60
- اول، دعای آزادی بخش از دل سکوت stillness جاری می شود.....60
- دوم، دعای آزادی بخش از قدرت تخیل imagination استفاده می کند.....60
- سوم، دعای آزادی بخش با شنیدن Listening همراه است.....61
- چهارم، دعای آزادی بخش با ستایش همراه است eulogistic.....61
- پنجم، دعای آزادی بخش طبیعی natural است.....62

- 62 ششم، اعتراف confession کنید.....
- 62 نکته آخر، دعای آزادی بخش اسرارآمیز enigmatic است.....
- 64 7.....
- 64 شانزده اصل.....
- 64 که می توانند به آزادی ما کمک کنند.....
- 64 هیچی چیز عادلانه نیست، هیچ چیز کامل نیست . . .
- 65 مردم همان هستند که می خواهند باشند.....
- 67 بیماری نتیجه تلاش برای اجتناب از درد است!.....
- 68 شرایط زندگی، خوب و بد را بوجود نمی آورد، بلکه فقط آشکار می سازد.....
- 69 مهمترین دشمن ما خودمان هستیم.....
- 70 فقط گاو جماعت از همه چیز رضایت کامل دارند.....
- 71 در جهان "سوپر مسیحی" وجود ندارد.....
- 72 اگر دیدید سگ شطرنج بازی می کند خوشحال شوید.....
- 73 در ضعف قدرت وجود دارد.....
- 74 دیوها در نور می میرند.....
- 75 ناپاکی علاج دارد، ولی سرسختی و کله شقی نابود می کند.....
- 76 محبت خدا را نمی توان با تلاشهای خود برانگیخت.....
- 76 نمی توانیم محبت کنیم مگر آنکه محبت شده باشیم.....
- 77 نمی توانیم ببخشائیم مگر آنکه بخشوده شده باشیم.....
- 78 اطاعت از آزادی نشأت می گیرد.....
- 78 از اول تا آخر کار خدا بوده است.....
- 80 8.....
- 80 هفت قدم به سوی آزادی.....
- 82 اذعان Realization: درک کنید که درد می کشید.....
- 84 تشخیص Recongnition: علت درد خود را بفهمید.....
- 87 قبول مسئولیت Responsibility: "پس برمی خیزم و می روم.".....
- 87 توبه Repentance: با خدا موافقت کنید.....
- 89 سوگواری کنید Remorse: دل خود را سبک کنید.....
- 91 سپردن Relinquishment: "من نمی توانم به خودم کمک کنم.".....
- 93 تصمیم قاطع Resolution: آزادی خود را بپذیرید.....

- 95 سخن آخر: آزادی ما در عمل
- 95 آزاد چون غلام
- 95 اول، سوراخ شدن گوش غلام دائمی، عملی اختیاری است:
- 96 دوم، گوش سوراخ شده کاملاً طبیعی است:
- 97 سوم، گوش سوراخ شده آشکارا مناسب است:
- 98 چهارم، گوش سوراخ شده آشکارا عملی حکیمانه است:
- 99 پنجم، گوش سوراخ شده بطرزی مافوق طبیعی بانگیزه است:
- 100 سرانجام، گوش سوراخ شده، از شادی هیجان انگیزی برخوردار است:
- 101 آزادی برای دیگران:
- 102 اول، آزادی، مشکل را بروشنی می بیند:
- 103 دوم، آزادی، به آسانی عفو می کند:
- 104 سوم، آزادی، فوراً اجازه می دهد:
- 104 چهارم، آزادی، خود را مسئولانه متعهد می سازد:
- 105 آزادی برای جهان:
- 106 اول، شهادت یک مسیحی آزاد ترفندآمیز نیست:
- 108 دوم، شهادت یک مسیحی آزاد، مبتنی بر ایجاد رابطه با مردم است:
- 108 سوم، شهادت یک مسیحی آزاد، به برابری اذعان می کند:
- 109 چهارم، شهادت یکی مسیحی آزاد سؤال بر می انگیزد:
- 110 پنجم، شهادت یک مسیحی آزاد شامل خنده بسیار است: